



مكتبة

العلم

فندق

بغداد

الكويت

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

معارف

بہاء الدین محمد بن جلال الدین محمد بلخی

مشہور بہ

سلطان ولد

۶۲۳ - ۷۱۲ ہجری



بہ کوشش
نجیب مایل ہروی

تہران ۱۳۶۷
انتشارات مولی

129836

- معارف
- سلطان ولد
- نجیب مایل هروی
- چاپ اول ۱۳۶۷ = ۱۴۰۸
- چاپ: گوتہ
- حروفچینی: پیشگام
- تعداد: ۲۰۰۰
- انتشارات مولی

تهران - خیابان انقلاب - چهارراه ابوریحان - شماره ۱۲۸۲
تلفن ۶۴۰۹۲۴۳

فهرست مطالب

۱. مقدمه مصحح

مولویان و نگاشته‌هاشان یازده / نقد حال ولد دوازده / آثار و نگاشته‌های ولد هفده / توصیف نسخه‌ها بیست و دو /

۲. معارف ولد

افتتاح متن

در این که هر یک از انبیا و اولیا را معجزه و کرامتی است ۳ / پیغمبر مظهر و الت خداست ۴ /

فصل ۱

در این که اصل عمل است ۵ / معنی معراج ۶ / در این که علم به عمل نزدیک‌تر است ۶ / حقیقت عمل ۷ /

فصل ۲

اولیا خواص و برگزیده حق‌اند ۸ / همه موجودات در بیان حق‌اند ۹ / اشاره به احوال حلاج ۱۰ / نیاز موسی به خضر ۱۱ / داستان آن علوی مست که در تبریز بود ۱۶ / درباره تجلی ۱۷ / تفسیر قصه بیشه و بایزید ۱۷ / هر کسی حق را بقدر حوصله خود می‌بیند ۱۸ /

فصل ۳

جواب سؤال مریدی که سماع ابریشم را حرام می‌دانست ۲۰ / ایمان مقتدان و زنی ندارد ۲۲ / شریعت چون پیمان است و خداشناسی چون آب ۲۲ / به هر چه از راه وامانی... ۲۸ / نقل داستان ابایزید که گفت: ارید ان لا ارید ۲۹ / قصه رگه زدن مجنون ۲۰ / مرد خدا خدای را می‌نماید ۳۱ / بر کرده حق اعتراض نیست ۳۲ / اذا احببت عبداً كنت له سمعاً ۳۳ /

فصل ۴

جواب به سؤال مریدی که پرسید: هر کاری کردن چون روا باشد؟ ۳۶

فصل ۵

مخلوق را سه نوع است ۳۹ / ذات آدمی سلیمان وقت است ۴۱ / کل شیء هالک الا وجهه ۴۳ /

فصل ۶

تفکروا فی آلاء الله ۴۸ / شرح بیت آن ماه کوبه عالم آمد نهان و پیدا ۵۰ / الحق اظهر من الشمس ۵۳ /

فصل ۷

واقعه ولد ۵۶ / علت امر و نهی در شریعت مصطفی (ص) ۵۶ /

فصل ۸

تفسیر اذاجاء نصرالله والفتح ۵۸ /

فصل ۹

اولیا حق دو نوع اند ۶۰ / در افعال نیک و بد مردم ۶۳ / حکمت افعال حق ۶۴ /

فصل ۱۰

تفسیر الله نورالسموات والارض ۶۸ / حقیقت سجود ۷۳ / «نور» این صورت نیست که مردم فهم کرده اند ۷۴ /

فصل ۱۱

همه چیزها فنا شوند لیکن مؤمن در حقیقت نمیرد ۷۷ / معنی مردن ۷۷ /

فصل ۱۲

تفسیر آیه نور ۸۰ / جان چیست؟ ۸۲ / آسمان و زمین جان دارند ۸۴ /

فصل ۱۳

در حقیقت معنی دل ۸۶ / جان را در هر حسی اثری است ۸۶ / عدم تناسب افعال و حرکات آدمی ۸۹ /

فصل ۱۴

صورت از معنی خبر می دهد ۹۲ / علت بروز دادن معجزات و کرامات ۹۳ /

فصل ۱۵

جانها در تنها چون آبها اند درحوضها ۹۶ / روح از جایی پاك آمده ۹۸ / برگزیدن هستی خدا به جای هستی خود ۹۹ / ما و منی آدمی به سعی آدمی نمی رود ۱۰۰ / بیان جان آدمی ۱۰۱ / مشاغل و تعلقات دنیا ۱۰۳ /

فصل ۱۶

تفسیر عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة ۱۰۵ / واقعه ابوالبشر و فراق او از اصل ۱۰۶ / اندیشه و خاطر الهی ۱۰۸ /

فصل ۱۷

عمل و طاعت ذات آدمی را نگرداند ۱۱۱ /

فصل ۱۸

وصیت ولد سلطان مسعود را ۱۱۴ / داستان پناه گرفتن مصطفی (ص) در غار ۱۱۶ / مردان حق خدا را گم نکردند ۱۱۸ /

فصل ۱۹

تفسیر من تواضع له رفعه الله ۱۲۰ / مردن در راه عشق خدا ۱۲۲ / دلداری اهل دنیا دل را سیاه کند ۱۲۳ / مرد متواضع چون ساخ تراست ۱۲۳ ارسال پیامبران از غایت لطف حق به آدمیان است ۱۲۶ / تواضع رسول (ص) ۱۲۷ / رسول (ص) اهل دیدار بود ۱۲۸ / بخشش مولانا آنرا که خبری از شمس تبریز آورده بود ۱۳۰ / نظر افکندن به

عاقبت آدمی ۱۳۱ / چیز جستن عاقل ۱۳۲ / در باره فضیل عیاض ۱۳۵ /

فصل ۲۰

تفسیر آیه وقال الذین لا یرجون لقائنا ۱۳۷ / هرگز زاغ راز بلبل را نداند ۱۳۸ /
سخن گفتن حق تعالی با موسی در صورت درختی آتش ۱۴۰ / اولیا از جهان انوار به
عالم غدار آمده‌اند ۱۴۶ / مردمان این عالم را خانه خود می‌دانند ۱۵۰ / جمله
صورتها یکی است با رنگهای متفاوت ۱۵۱ / آدمی را دو صفت آسمانی و زمینی
است ۱۵۲ / جفت‌گزینی گرگ و آهو ۱۵۲ /

فصل ۲۱

خلق ارواح پیش از خلق اجساد ۱۵۴ / فرشتگان حق و خدمات آنان ۱۵۵ / آدمی
را از گل و آب آفرید ۱۵۶ / ظهور رسول(ص) و جدایی نقد از قلب ۱۵۸ /

فصل ۲۲

تفسیر آیه ان الارض یرثها عبادی الصالحون ۱۶۱ / بیگانگی و یگانگی ۱۶۲ /
صورت آدمی آلتی است مستعار ۱۶۳ / لعل بودن و سنگ بودن از قسمت است ۱۶۷ /

فصل ۲۳

تفسیر آیه قد افلح المؤمنون ۱۶۸ / مرد خدا در مراحل طاعت می‌کند ۱۶۹ /
هر که خدا یافت مستغنی شد از دیگران ۱۷۱ / حق تعالی در صورت آدمی خاصیت
نهاده است ۱۷۲ / هستی عالم و فیض نور حق ۱۷۲ /

فصل ۲۴

همه عالم بندگی خدا می‌کنند ۱۷۴ /

فصل ۲۵

تفسیر آیه یوم نطوی السماء کطی السجل ۱۷۶ /

فصل ۲۶

نقد قول واعظان در خصوص گوربهشتی و دوزخی ۱۷۹ / صورتها فانی‌اند ۱۸۰ /

فصل ۲۷

شرح حدیث نية المؤمن خیر من عمله ۱۸۴ / مردمان از عمل باطن غافلند ۱۸۵ /

فصل ۲۸

مرگت واعظ و حضور وزیر در مراسم تدفین او ۱۸۷ / در بخارا نمی‌گذارند که
جنازه را از در مدرسه بگذرانند ۱۸۷ / عالمانی که علم را از روی امل و ارزو می-
خوانند... ۱۸۸ /

فصل ۲۹

گوش اسرار پنهان بیهوشی است ۱۹۰ / آفرینش صورتها از برای شناخت آفریننده
است ۱۹۲ / بر کار همه خداست باقی همه آلت‌اند ۱۹۴ / آدمی همین قالب نیست
۱۹۵ / بیان عالم کبیر از قول حکما ۱۹۶ / اندیشه‌های عقبی و اندیشه‌های دنیا
۱۹۷ / همه پیغامبران و اولیا و مؤمنان یک نفراند ۱۹۸ / انبیا همچون شمعها
اند ۲۰۰ / اولین امتحان در آسمان ۲۰۰ / تجلی حق پیش از آدم ۲۰۱ /

فصل ۳۰

همه عالم عاشق معنی‌اند ۲۰۴ / راه دین به قال و قیل دانسته نشود ۲۰۶ /

فصل ۳۱

شرح العلماء ورثة الانبياء ۲۰۷ / در امیت پیامبر (ص) ۲۰۷ /

فصل ۳۲

دوری و نزدیکی به شیخ ۲۰۹ / داستان مجدالدین مراغی که مرید مولانا بود ۲۰۹ /
اولیا حق چون شاخهای نازک لرزان‌اند ۲۱۰ /

فصل ۳۳

روایی گریستن بر مرگ جوان و ناروایی گریستن بر مرگ پیر ۲۱۳ /

فصل ۳۴

بر ضعیف تعدی مکن ۲۱۴ /

فصل ۳۵

یقین شیخ کامل است و ظنهای نیکو مریدان راستین ۲۱۵ / مریدان بعد از مرگ
شیخ در حضرت اویند ۲۱۷ /

فصل ۳۶

شرح حدیث اذا تحیرتم فی الامور... ۲۱۹ / عید صوفیان ۲۲۱ / اگر گندم کاری،
گندم روید ۲۲۱ / صحت‌الابدان و صحت‌الادیان ۲۲۲ / تفسیر آیه کَلِمَا نَضَجَتْ
جَلُودَهُمْ ۲۲۴ / آن دمی نفس رحمان است ۲۲۹ /

فصل ۳۷

تفسیر آیه رب قد اتیتنی من الملك... ۲۳۲ / رؤیگ حق به چشم حس میسر نشود
۲۳۳ / حقیقت معنی ازین جهان بدر آمدن ۲۳۵ / آدمی را چندین روست ۲۳۷ /

فصل ۳۸

تفسیر آیه هو الذی جعل الشمس ضیاء... ۲۳۹ / شرح حدیث ان للقرآن بطن ۲۴۲ /
داستان بایزید و فقاعی ۲۴۲ / داستان ابراهیم (ع) و آزر ۲۴۳ /

فصل ۳۹

حق را دو نوع بندگانند: مقبولان و نامقبولان ۲۴۷ / دشواری راندن اندیشه‌های
درونی ۲۴۷ / ضرورت گواهی خدا درباره نیکی بنده ۲۵۶ / الدنيا كعکم النائم
۲۵۸ / اول نیستی بود ۲۶۰ / فرع فانی است و اصل باقی ۲۶۰ /

فصل ۴۰

از اولیا حق آخرت جوید ۲۶۲ / دنیا را از اهل دنیا جوید ۲۶۳ / اولیا را به علمت
کرامت و ضمیر گفتن معتقد نشوید ۲۶۳ / اغلب مشایخ باتفاق ضمیر این جهانی
می‌گویند و شعبده‌ای می‌نمایند ۲۶۷ /

فصل ۴۱

درویش باید که ترك دنیا کند ۲۶۹ / صورت درویشی بحقیقت درویشی نیست
۲۶۹ / حب‌الدنیا رأس کل خطیئة ۲۶۹ / علامت منافق کاهلی در عبادت است

۲۷۰ / از مدح باد مگیرید ۲۷۱ / آرایش ظاہر اعتباری ندارد ۲۷۱ / نہاد آدمی چون زر و نقرہ است ۲۷۱ / ولادت دوگانہ آدمی ۲۷۲ / مرد خدا سادہ باشد ۲۷۲ / در حقیقت معنی غیبت ۲۷۳ / مرد خدا ستار باشد ۲۷۳ / اوصاف بد چون مس است ۲۷۴ / علت ابدال خواندن اولیا ۲۷۴ / من کان اللہ کان اللہ لہ ۲۷۵ / آدمی اسطرلاب حق است ۲۷۶ /

فصل ۴۲

شرح حواس ظاہر و باطن و خاصیت ہریک از آنها ۲۷۷ /

فصل ۴۳

محرم این ہوش جز بیمہوش نیست ۲۸۰ / داستان بایزید بسطامی و خواہش او از حق ۲۸۰ / ارتباط افزونی عقل با جنبش روح حیوانی ۲۸۱ / ثمرات عقل ۲۸۱ / عقل ماقت اندیش است ۲۸۲ / عقلاء اولیاء اند ۲۸۲ / صحبت اولیا از عزلت مفیدتر است ۲۸۴ /

فصل ۴۴

ولی خدا کان رحمت است ۲۸۵ /

فصل ۴۵

سماع صاحب دل ۲۸۶ / صفت ولی خدا ۲۸۶ /

فصل ۴۶

پاسخ سؤال مولانا تاج الدین بخاری درباره خلقت زمین و آسمانها ۲۸۷ /

فصل ۴۷

مقامات اولیا ۲۸۹ /

فصل ۴۸

تفسیر آیہ نور ۲۹۱ /

فصل ۴۹

شرح حدیث اولیائی تحت قبایہ لایعرفہم غیرہ ۲۹۲ /

فصل ۵۰

چلہ راہ انبیا نبودہ است ۲۹۶ / لا رهبانیۃ فی الاسلام ۲۹۷ / منع مشایخ از چلہ نشینی ۲۹۸ /

فصل ۵۱

آدمی پس از مرگ نیست نگردد ۳۰۰ / حالت خواب و بیداری سائل و تشنایہ ۳۰۰ / تشنیع دانشمندان بر درویشان کہ شرع را ترک گفتہ اند ۳۰۲ /

فصل ۵۲

شرح قول علی (ع): من عرف نفسه فقد عرف ربه ۳۰۴ / آدمی تو بر توست ۳۰۵ /

فصل ۵۳

مشغولی بہ حق تعالی ترک مال و اسباب نیست ۳۰۷ /

فصل ۵۴

خوبیمهای آدمی بی‌حد و شمارست ۳۰۹ / علت اختلاف شرایع ۳۱۱ / جواب سؤال
 مریدی که پرسید: اولیا می‌گویند: به چشم ظاهر بسیار چیزهای نادیدنی می‌بینیم
 ۳۱۱ / تشنیع مردم بر اهل معنی که فلان فعلشان خلاف شرع است ۳۱۲ / این
 حافظان و عالمان حامل کلیچه و حلوانند ۳۱۲ / رد قومی که نفی سماع می‌کنند
 / ۳۱۲

۳. فهارس و ارجاعات

- فهرست آیات قرآن ۳۱۷.
- فهرست احادیث قدسی و نبوی ۳۲۳.
- فهرست اخبار و اقوال ۳۲۷.
- فهرست امثال و حکم ۳۲۸.
- فهرست ابیات ۳۲۹.
- فهرست نوادر لغات و ترکیبات ۳۳۹.
- فهرست اصطلاحات و تعبیرات عرفانی ۳۴۶.
- فهرست کلی اعلام ۳۵۰.
- * غلطنامه ۳۵۲.

به نام خداوند جان و خرد

مقدمه

۱- مولویه

با آنکه پس از مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی عده‌ای به خلیفگی و شیخی طریقت او علم شدند و کسانی چون حسام‌الدین چلبی (م ۶۸۳) و شیخ کریم‌الدین بکتمر (زنده ۶۹۰) مریدان مولانا را دلیل و راهنما بودند و عده‌ای همچون سلطان‌ولد به نظم آداب خانقاهی در طریقه مولویان، و شرح و توضیح اشارات مولانا اهتمام داشت و راهش را دو فرزند او - عارف چلبی (م ۷۱۹) و عابد چلبی (م ۷۲۹) - سپردند و رفتند، ولیکن بر همگان آشکار است و پیدا، که اندیشه و شیوه عارفانه مولانا را آثار خود او همچون مثنوی و دیوان جهانگرد و جهانگستر کردند، و هرچند که پیروان طریقت او و شارحان رموز و اشارات او در نشر سخنان آبدار و اندیشه تابناک از بی‌تأثیر نبودند، ولی هیچ‌یک از پیروان و خلیفگان طریقتی او و شارحان سخنان او نقشی چونان آثارش نبازیدند و نداشتند. یک نظر گذرا به چاپهای مکرر مثنوی و دیوان و قیاس آن با چاپهای محدود شروع و گزاره‌های مثنوی این نقش مؤثر و ایزد از حد آثار مولوی را به نسبت با کوششهای مولویان و شارحان آثار هموار و مسلم می‌دارد.

با این همه نه تنها به خاطر فوائد ادبی و زبانشناسانه، بلکه جهت شناخت استنباطهای گونه‌گون که پیروان و شارحان آثار مولوی از رموز و اشارات او، طریقت هفتصد سال داشته‌اند، و نیز به لحاظ شناخت مولویان به‌عنوان یک مکتب عرفانی و طریقتی در جنب طریق صوفیه، التزام می‌کند تا جمیع نگاهشده‌های مربوط به مولویه و گزاره‌های آثار مولوی به تفحص و مذاقه گرفته شود و احیا گردد.

نگارنده که از ایام نوجوانی با سخنان حالانگی: مولوی آشنایی گونه‌ای داشت در چند سال اخیر آهنگ بررسی و تتبع برخی از نگاهشده‌ها و مؤلفات نامشهور و کم-

رواج مولویان و شارحان آثار مولوی را کرد، و از آن میان سه عنوان حدایق الحقایق احمد رومی، مخزن الاسرار اکبرآبادی، و معارف سلطان ولد را به تحقیق برگرفت و به دلائلی از جمله قدمت نخستین کتاب، و جامعیت دومین کتاب، و شیوایی بیان و تحول فکری مولویان در سومین کتاب، مترصد تصحیح و انتشار آنها شد که اینک معارف سلطان ولد به این صورت که رؤیت می شود تقدیم دوستداران نگاشته های عرفانی و شیفتگان زبان و ادبیات فارسی می گردد.

۲- سلطان ولد

خداوند، مولانا جلال الدین محمد بلخی را از گوهرخاتون، دختر شرف الدین سمرقندی به سال ۶۲۳ در شهر لارنده فرزندی داد که به یسار پدرش او را به نام بهاء الدین محمد نام کرد که گویا به دلیل نزدیک بودن و مقرب بودن او به پدر، او را «ولد» خواندند نامی که خودش به همین صورت تخلص می کرد، و بعدها گویا توسط مریدان و یاران به نام «سلطان ولد» مشهور شد.

ولد از کودکی به نزد پدر محبوب و عزیز بود، و طوری که افلاکی می نویسد: ۲ میان او و مولانا نوعی دوستی برقرار بود چنان که «در هر محفلی و مجمعی که بودی به پهلوی پدر خویش نشستنی و در اوان جوانی اغلب مردم را ظن آن بودی که مگر برادر مولانا است، و پیوسته حضرت مولانا سلطان ولد را خطاب مستطاب چنان کردی که: أنت اشبه الناس بی خلقاً و خلقاً. و عظیم دوستش داشتی و از غایت دوستی نام و لقب پدر خود را به وی داده بود.»

علاقه و پیوند قلبی مولانا به ولد به حدی بود که «هرباری زبان خود را در دهانش کردی و لیسیدی و بر روی و مویش بوسه ها دادی.» ۳. قضا را علاقه مولوی به ولد ثمری نیکو داشت؛ زیرا همین فرزند او بود که راد پدر را گرفت و بسیاری از آداب خانقاهی طریقت مولویه را ترتیب داد و در شرح رموز و اشارات او آثاری منظوم و منثور پرداخت.

باری، ولد آموزشهای مقدماتی را نزد پدر تحصیل کرد و به طوری که بعضی گفته اند که: اصول فقه را بر اساس هدایه، تألیف برهان الدین ابی بکر مرغینانی نزد پدر فرا گرفت. ۴.

ولد در ایام نوجوانی برهان الدین محقق ترمذی را نیز دریافته بود، و گویا وقتی که به توصیه پدرش همراه با برادرش علاء الدین محمد (م ۶۶۰) برای تحصیل معارف به دمشق رفت، از مجالس مشایخ و استادان دمشق نیز بی بهره نماند. ولد با شمس تبریزی نیز مانوس بود و شمس او را ارجمند می داشت و به او

۱- گرنه از عشقت ولد دیوانه شد پس روان در کوه و در صحرا چراست

۲- مناقب العارفين، به کوشش تحسین یازیجی، افست تهران، ۱۳۶۲، ج ۲ ص ۷۸۵. نیز ثواقب المناقب تألیف عبدالوهاب همدانی، نسخه خطی کتابخانه آقای نوشاهی، ص ۴۱۴.

۳- همان کتاب، همانجا.

۴- فروزانفر، زندگانی مولانا جلال الدین محمد، تهران ۱۳۶۱، ج ۴، ص ۱۷۲.

توجه می‌کرد. چنان‌که فریدون سپهسالار می‌گوید: «حضرت مولانا شمس‌الدین عظیم‌الله ذکره - دربارهٔ ایشان (ولد) عنایتی تمام فرمودی و در اوقات تجلیات و مناجات از حضرت رب‌العزه جهت ایشان اعلاى مقامات ولایت را بی‌زحمت کدورت و مشقت طلب استدعا فرمودی».

به هرگونه، ولد در روزگاری و مقامی می‌زیست و تعلق به پدری داشت و یارانی را درك کرده بود که می‌بایست از علوم عقلی و نقلی و هم از معارف صوفیه و آداب خانقاهی آگاه و مطلع باشد.

ولد در دوران حیات مولانا به خواست پدر با دختر صلاح‌الدین زرکوب به نام فاطمه ازدواج کرد. مولانا این دختر را بسیار دوست می‌داشت و ولد را به نیکورفتاری با وی توصیه می‌کرده و شب اول عروسی چنان شادان بود که به قول افلاکی غزل زیر را سرآغاز آن مجلس ساخت: ۷

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلبوب فرجت، ان النفسوس زوجت
ان الهموم اخرجت، در دولت مولای ما
بسم‌الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی
داماد خوبان می‌شوی ای خوب شهر آرای ما
خوش می‌روی در کوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما
خوش می‌جهمی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می‌زای ما، خوش می‌گشایی پای ما
خوش می‌سری کنه‌های ما ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا، وز ما وفا جستن خطا
پای تصرف را بنه بر جان خون بالای ما
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنق من
رقصی کنید ای عارفان، چرخ زیند ای منصفان
در دولت شاه جهان، آن شاه ما افزای ما
در گردن افکنده دهل، در گردن نسرين گل
کامشب بود دف و دهل، نیکوترین کالای ما

۵- زندگینامه مولانا جلال‌الدین دهلوی (رساله سپهسالار) با مقدمه سعید نفیسی، تهران ۱۳۵۹.

۶- چنانچه در مکتوبات مولوی ص ۵۴ می‌خوانیم: «اگر در نزد سپهسالار ... شما کوشید حقا و ثم حقا دل از او برکنم و سلام او را جواب نکونم و نه چیزی از من ماند».

۷- کلیات شمس یا دیوان کبیر، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان و ...، تهران ۱۳۵۵.

۱۳۵۵، ج ۱، ص ۲۶، ش ۳۱.

خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانہ و به مد
 بگرفته ساغر می کشد حمراي ما حمراي ما
 والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
 در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما
 قومی چو دریا کف زنان، چون موجها سجده کنان
 قومی مبارز چون سنان خونخوار چون اجزای ما
 خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی
 این نادره که می پزد حلواي ما حلواي ما
 ولد در دوران پختگی سایه پدر را بر زندگی مادی و معنوی خود حس می کرد.
 به طوری که تا پنجاه سالگی در کنار پدر می زیست، هنگامی که مولانا به سال ۶۷۲ ه. ق.
 درگذشت ولد مردی تقریباً سالخورده بود. پس از فوت پدر مریدان و اصحاب مولانا
 به نزد ولد آمدند و او را به جانشینی پدر خواندند، ولی ولد نپذیرفت؛ زیرا حسام-
 الدین چلبی - که در زمان حیات مولوی عنوان خلیفگی او را داشت - زنده بود، ولد
 شیخی مولویان را به او واگذار کرد. افلاکی در این زمینه گوید: ۸ «حضرت چلبی
 حسام الدین بعد از هفتم روز حضرت مولانا برخاست و با جمیع اصحاب به حضرت
 سلطان ولد آمد و بسی دلداریها کرده سر نهاد و گفت: می خواهم که بعدالیوم بر جای
 پدر بنشینم و مریدان را ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و... حضرت سلطان ولد
 سر نهاد و بسیار گریست و عظیم خوشدل گشته فرمود که: الصوفی اولی بخرقته
 والیتیم احری بحرفته، چنانکه در زمان پدرم خلیفه مط و بزرگوار اصحاب بودی،
 همچنان درین عصر هم خلیفه و بزرگوار مایی، و یادگار آنچنان خداوندگاری، خلافت
 و تخت از آن شماسست... و چندان که با همدیگر ملاقات افتادی حضرت سلطان ولد سر
 می نهاد و دستبوس چلبی می کرد از کمال اعتقاد و اتحادی که با او داشت.»
 چلبی حسام الدین یازده سال مقام شیخی مولویان را برعهده داشت و در سال
 ۶۸۳ درگذشت. پس از او مریدان به نزد ولد آمدند، او را به شیخی خود فراخواندند
 و ولد مقام شیخی را پذیرفت.
 این نظر عده ای است که به اقطاب سبعه در سلسله نامه مولویه توجه دارند
 بدین صورت: سلطان العلماء بهاء ولد، برهان الدین محقق ترمذی، مولانا جلال الدین
 محمد، شمس تبریزی، صلاح الدین، حسام الدین، و سلطان ولد.
 اما عده ای در این زمینه به اقطاب تسعه توجه دارند به طوری که کریم الدین ولد
 بکتمور (متوفی حدود ۶۹۱) را پیش از سلطان ولد و عارف چلبی را بعد از ولد
 قطب این سلسله می دانند. در این صورت پیش از رسیدن سلطان ولد به مرتبه شیخی
 می بایست قطبی دیگر به نام کریم الدین بر مسند شیخی مولویان نشسته باشد.
 این کریم الدین کیست؟ و آیا مسأله شیخوخیت او در سلسله مشایخ مولویه پیش از
 سلطان ولد مستند می نماید یا نه؟ مسأله فوق در هیچ یک از نگاشته های مولویان مانند

رساله سپهسالار و مناقب العارفین و دیگر تذکره‌های متأخر مذکور نیست. خود ولد در ولدنامه به این نکته اشاره دارد و استاد مرحوم مغفور جلال‌الدین همایی به این قرار متعرض آن شده‌اند: ۹ «ولد در این کتاب پس از آن که می‌گوید من به جای والد نشستم و خلفا به هر جانب گسیل داشتم... ناگاه در ربع آخر کتاب صریح نام از شیخ کریم پسر بکتمر به میان می‌آورد و می‌گوید:

پسر بکتمر کریم‌الدین هست اندر زمان ولی گزین
اندرین دور اوست صاحب‌دل نفس را کرده پهر حق بسمل
خلق را دستگیر نیست جز او اندرین عصر میر نیست جز او
یادگار حسام دین ما را اوست امروز درجهان یارا...

از اینجا معلوم می‌شود که کریم‌الدین بکتمر هفت سال پس از مرگ حسام‌الدین زنده بوده و درحین اشتغال ولد به پرداختن این کتاب (ولدنامه) میان غره ربیع‌الاول تا جمادی‌الآخره ۶۹۰ وفات کرده است... حال می‌بینیم که خود ولد شیخ کریم‌الدین را ولی زمان و یگانه صاحب‌دل عصر و یگانه دستگیر خلق و یادگار و جانشین حسام‌الدین می‌خواند و می‌گوید: وی هفت سال بعد از حسام‌الدین رهبر بود و من هرچه از اولیای گذشته می‌گویم مقصودم اوست... از این مطالب برمی‌آید که رشته ولایت مولویه از حسام‌الدین به شیخ کریم‌الدین رسیده و وی در مقام قطبیت میان حسام‌الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است... بنابراین باید گفت که امانت ولایت از حسام‌الدین به کریم‌الدین و از کریم‌الدین به سلطان ولد رسیده است والله العالم».

این شیخ کریم‌الدین بکتمر (بکتمر) کی بوده است؟ و چرا در رساله سپهسالار و مناقب العارفین از او به عنوان خلیفه مولانا یاد نشده است؟ و نیز چرا ولد در مقدمه مثنوی ولدی ۱۰ آنجا که ذکر دیگر اقطاب سلسله را می‌کند از کریم‌الدین یاد نمی‌کند و ناگاه در پایان کتاب که گویا مقارن با درگذشت شیخ کریم‌الدین بکتمر است، از او به نام ولی و جانشین حسام‌الدین یاد می‌کند؟

در این که کریم‌الدین بکتمر از اصحاب سرشناس و محبوب مولوی بوده است تردیدی نیست. فریدون سپهسالار او را از جمله «اصحاب و رؤسای مریدان مولوی و از زمره «اهل صحبت» که «قربت تمام» داشته‌اند برمی‌شمارد. ۱۱ شمس‌الدین افلاک نیز روایتی نقل می‌کند، که محبوبیت او را به نزد مولانا می‌نمایاند. به این ترتیب: «همچنان یکی از کبار اصحاب وفات یافته بود به حضرت مولانا مشورت برداد که او را به تابوت درگور نهند یا بی‌تابوت؟ فرمود تا یاران چه مصلحت باشد عارف ربانی، معدن‌النور کریم‌الدین ولد بکتمر رحمه‌الله علیه که از جمله اهل مقامات و صاحب بصیرت بود فرمود که بی‌تابوت نهادن اولیتر باشد. یاران گفتند: به چه دلیل؟ گفت: فرزندان را مادر بهتر رعایت کند که برادر؛ چه جسم آدمی از خاک است و تنگه چوبین هم، فرزند خاک است، پس برادر باشد و خاک مادر مشفق، پس به مادر سپرد

۹- ولدنامه، مقدمه، ص ۱۱.

۱۰- ولدنامه، پیشین ص ۱.

۱۱- زندگینامه مولانا جلال‌الدین مولوی، پیشین ص ۱۵۴.

صوابتر باشد. حضرت مولانا تحسینمہاش فرمود و گفت: این معنی در هیچ کتابی مسطور نیست» ۱۲.

نیز ہم در این کہ کریم الدین در طریقت مولویہ از اصحاب آگاہ و بزرگوار بودہ تردیدی نیست، اما در رسیدن او بہ مرتبہ شیخی و دلالت مریدان و اصحاب مولویہ را پس از چلبی حسام الدین، آن ہم بہ صورت رسمی آن، جای تأمل دارد؛ زیرا همچنان کہ گفتیم اولاً ولد در مقدمہ مثنوی در کنار برہان الدین محقق و شمس تبریزی و صلاح الدین زرکوب و حسام الدین نام او را نیاوردہ، و ثانیاً در منابعی معتبر مانند رسالہ سپہسالار و مناقب افلاکی از او بہ عنوان خلیفہ و جانشین حسام الدین یاد شدہ است، ہرچنہ کہ سخنان ولد بہ صراحت جانشین بودن کریم الدین را پس از حسام الدین نشان می دہد. ۱۳.

بہ ہرگونہ، چہ پس از چلبی حسام الدین بہ سال ۶۸۳، و چہ پس از شیخ کریم الدین بہ سال ۶۹۰، سلطان ولد دلالت و راہنمایی اصحاب و مریدان طریقہ مولویہ را عہدہ دار شد و در ارسال خلیفہ بہ بلاد، و تنظیم و ترتیب آداب طریقہ مولویہ سعی بلیغ کرد و بہ قول افلاکی پیوستہ «کلام پدر خود را بہ فصاحت لسان و صاحب بیان تقریر می فرمود و در شرح اسرار و تفسیر اخبار ید بیضا می نمود و تمامت ممالک روم را از خلفای کرام پر کردہ، تحقیق اسرار خاندان صدیق را شایع گردانید» ۱۴. ولد بہ زبان خود از خدمتہا و تلاشہایش در خصوص طریقہ مولویہ سخن گفتہ کہ نقل قسمتی از سخنانش شخصیت عرفانی او را در طریقت مولویہ منجز و روشن می دارد:

داد با ہر یکی دفیئہ زر
گشت فرزانه و علیم و خبیر
ہمہ اندر ہنر فرید شدند
کرد در ہر مقام یک سرور
ہمہ بودند تشنہ این نہر...
تا نماند کسی ز ما محروم...
ہریکی شیخ و پیشوا بسزا...
باغشان داد بی عدد ثمرہ ۱۵

چون کہ بنشست بر مقام پدر
کمترینی کہ بد بہ عقل حقیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر
زانکہ از دور اہالی ہر شہر
خلفا پر شدند اندر روم
ہمہ گشتند مقتدا بسزا
تا نبشتیم بہرشان شجرہ

۱۲- مناقب العارفین، ج ۱ ص ۱۷۶-۱۷۷.

۱۳- بہ این ابیات کہ ولد دربارہ کریم الدین بکثر سرودہ است توجہ فرمایید:

در شب تار صورتش چون شمع
این چنین گوہری ز ما بر بود
آن نکو سیرت و ولی گزین
مدت ہفت سال آن سرور

مدتی بود زہر این جمع
آخر کار کردگار وجود
کرد رحلت زتن کریم الدین
گشت بعد از حسام دین زہر

۱۴- مناقب العارفین، پیشین، ج ۲ ص ۷۸۶.

۱۵- ولدنامہ، پیشین ص ۱۵۵-۱۵۶.

در جایی دیگر از مثنوی ولدنامه ۱۶ می‌گوید که: شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب و چلبی حسام‌الدین در ولایت و بزرگی و علوم و معارف صوفیه مشهور نبودند تقریرات من آنها را چونان مشهور ساخت و چون آفتابشان ظاهر گردانید:

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| گرچه بد والدش قوی مشهور | بند او همچو شمس دین مستور |
| همه او را ز جان مرید بدند | در زمان ولد مزید شدند |
| اولیا را که والدش بگزید | نی ز تقلید بل ز غایت دید |
| بعد والد شد از ولد پیدا | که چسان داشتند کار و کیا |
| شرحشان کرد از دل و از جان | بر ملا تا شنید پیر و جوان |
| هر یکی را کرامتش چون بود | در نماز استقامتش چون بود... |
| حاصل احوال جمله را يك يك | بنمود ورهید خلق از رشك... |
| شده است از ولد کنون پیدا | حال ایشان بنزد پیر و فتی |

باری، سلطان ولد با تواضع و خشوع و احداث مولویخانه و تربیت خلیفگان و ارشاد مریدان و شرح و توضیح سخنان پدر حدود سی سال بر مسند شیخی نشسته بود تا آن که صبحگاه روز شنبه دهم ماه رجب به سال ۷۱۲ هجری درگذشت و در کنار تربت پدر به خاک سپرده شد. ۱۷.

۲- آثار ولد

همچنان‌که در گذشته به نقل از افلاکی خواندیم، مولانا، سلطان ولد را از روی خلق و خلق به‌خود ماننده دانسته و به این ماندگی خوش می‌نگریسته است. ولد نیز از تشبه و همانندی خود با پدری چون مولانا می‌بالیده و طریق ماندگی با پدر را منش و روش خود ساخته بوده و پای بر جای پای پدر می‌گذارده است.

پسروی ولد از مولانا در همه شئون علمی و عملی زندگی عرفانی او مشهور است. اصولاً از ماننده شدن با پدر گزیری نداشته؛ زیرا نه تنها مولانا در آن روزگار نمایه‌ای کامل به نزدیک بسیاری از مریدان و اصحاب و وابستگان بوده، بلکه محیط تربیتی و عرفانی ولد نیز این تشبه را التزام می‌کرده است. چنانچه از یکسو ولد به پنجاه سالگی رسیده بود که مولانا جهان فانی را بدرود گفت، اگر درگذشت مولانا در دوران نوجوانی ولد اتفاق می‌افتاد، بی‌تردید این فرزند خلف، سوازی ماندگی جستن با پدر، به نمایه‌های دیگری نیز در سیر و سلوک آشنا می‌شد و هم به یافته‌های پدر و تازه‌تری در اصول و معارف صوفیه دست می‌یافت.

از سوی دیگر معاشرت ولد با مشایخ و اصحابی بود که جمیع آنها با مولانا نیز همخانه و همکامه بودند. این معاشرتهای همسان نیز در ماندگی ولد به والدش بی‌تأثیر نبوده است.

به هر تقدیر، از آنجا که ماندگی مسأله مانند و ماننده را مطرح می‌کند و از آنجا که مانند در حکم نسخه‌اصیلی است که ماننده هرچند هم که در ماندگی تلاشی

۱۶- همان کتاب، ص ۱۵۸.

۱۷- زندگینامه مولانا جلال‌الدین مولوی، پیشین ص ۱۵۱.

بی دریغ کند حکم نسخه دوم و کپی شده را دارد که هویت و شناسه های خودش ناپیدا است، به این جهت ولد نیز نه تنها چونان والد طیران فکر و خیال نداشته، بلکه هیچ گونه خلاقیتی در عنوان کردن معارف و آداب خانقاهی از خود ننموده است.

با این همه، اگرچه ولد یافته های تازه نداشت و از تفکری خلاق بدور بود، ولی در نشر آراء و اصول معارف صوفیه بر اساس سخنان مولانا کوشا و توانا بود، و در شرح و گزارش کردن اشارات و رموز پدر و اصحاب او مانند شمس تبریزی و دیگران آثاری وزین و قابل استفاده بر جای گذارد که بی تردید همه آنها به جهت شناخت مولویه به عنوان طریقه ای از طریق صوفیه سزاوار تتبع و بررسی است.

سوی آثار منظوم و منثور - که در زیر از آنها یاد خواهیم کرد - گویا هم ولد گفتار و سخنان شمس تبریزی و نیز خطابه های پدرش را که به مجالس سبعه معروف است تحریر و تنظیم کرده است. زیرا کهن ترین و معتبرترین نسخه موجود از سخنان شمس - که به «مقالات» معروف، و چاپ شده است - به خط اوست، و همین نکته و دیگر قراین نسخه شناسی نسخ موجود از مقالات شمس می رساند که تنظیم کننده متن ارزشمند مزبور سلطان ولد بوده است. ۱۸.

نیز هم به دلایلی همچون وجود مطالبی که از ولدنامه سلطان ولد است و در مجالس سبعه مولانا دیده می شود احتمال داده اند که: ولد خطابه های پدرش را تحریر و یا بازخوانی و تنظیم کرده است. ۱۹.

اما آثار منظوم و منثور ولد از این قرار است:

۱- مثنویات سه گانه

از ولد سه دفتر باقی مانده است در قالب مثنوی، که از جهت گزاره سخنان مولانا، و هم به لحاظ شناخت سلسله مشایخ مولویه و تحولاتی که پس از مولوی در طریقه مذکور رخ داده، حائز اهمیت و درخور نگرش و تأمل است.

نخستین مثنوی آن - که در نسخه های کهن به نام ابتدانه خوانده شده - به مثنوی ولد و ولدنامه شهرت یافته است. این مثنوی که بر وزن حدیقه سنائی غزنوی - یعنی بحر خفیف مخبون مقصور است - بین ماه های ربیع الاول سال ۶۹۰ تا جمادی - الاخره همان سال ساخته و پرداخته شده، و به قول استاد همایی ولد در این مثنوی «دلکش ترین موضوعها و احسن القصص یعنی سرگذشت مولانا جلال الدین صاحب مثنوی معنوی و اصحاب و یاران و پیروان او را آورده است» ۲۰.

سوی مطالب ارزنده مذکور ولد در این اثرش از چگونگی رسیدن به مقام شیخی و مراتب انبیا و اولیا و شرح و تفسیر آیاتی از قرآن و احادیثی از رسول (ص) و گزارش سخنان و قصه های عارفانی چون حلاج و بایزید بسطامی را نیز گنجانیده است.

- ۱۸- بنگرید به: محمدعلی موحد، مقالات شمس تبریزی، تهران، ۱۳۵۶، ص ۳۹ و ۵۷-۶۰،
و عبدالباقی گولپینارلی، مولانا جلال الدین، ترجمه سبحانی، تهران ۱۳۶۳، ص ۶۲.
۱۹- توفیق سبحانی، مجالس سبعه، تهران، ۱۳۶۵، ص ۴.
۲۰- ولدنامه، پیشین ص ۲۵.

مثنوی مزبور به سال ۱۳۱۵ خورشیدی به اهتمام مرحوم مغفور استاد جلال‌الدین همایی در تهران به چاپ رسیده است.

دومین منظومه ولد مثنوی است به وزن مثنوی مولانا که سلطان ولد آن را جهت رعایت خاطر دوستان که بر آن وزن، از خواندن بسیار خو کرده‌اند و این وزن در طبعشان نشست است و مترسوخ گشته... به طریق تشبیه و تتبع حضرتش ۲۱ (مولانا) ساخته، و هم «جهت آن که رباب به حضرت مولانا - قدسناالله بسره‌العزیز - مخصوص و منسوب است» ۲۲ آن را از رباب آغاز کرده و به نام رباب‌نامه خوانده است.

ولد در این مثنوی بسیاری از دقایق مثنوی مولوی را شرح و تفسیر کرده و بسیاری از نکات مربوط به اصول و معارف صوفیه را باز نموده و به تفسیر آیات قرآنی و احادیث نبوی پرداخته، و شناخت و شروط شیخی، و دلالت و فضیلت اولیا، و مدح مولوی و شمس، و دردهای عشق و عاشقی، و مقامات مشایخ متقدم صوفیه را عنوان کرده است. این مثنوی نیز به اهتمام آقای علی سلطانی گرد فرامرزی به سال ۱۳۵۹ در تهران منتشر شده است.

سومین مثنوی سلطان ولد که به نام انتہانامه شهرت دارد در واقع بازگویی و بازنمونی مطالب ابتدای نامه و رباب‌نامه است.

۲- دیوان اشعار

از ولد اشعاری در قالب قصیده، غزل و رباعی مانده است که مجموع نزدیک به سیزده هزار بیت می‌شود. ولد در سرودن غزل و رباعی نیز به تشبیه و تتبع کلام مولوی پرداخته و گاهی اشعارش از جهت لفظ و معنی و حتی موسیقی شعر و آهنگ درونی مصراعها به حدی به غزلیات پدرش شبیه می‌شود که نساخ بعضی از آنها را در کلیات دیوان کبیر مولانا جای داده‌اند. ۲۲

به هرگونه، با آن که در پاره‌ای از غزلهای ولد تشبیهات و استعارات و نیز دقیقه‌های شاعرانه کم نیست ولی عده‌ای که در قیاس ولد به والد اصرار می‌کنند درباره اشعار او نوشته‌اند که: «سراسر از جمله اشعار متوسط و گاه سست و معمولاً خالی از گرمی و شوق و حدت احساسات و وسعت مشرب و لطافت ذوقی است که در آثار پدرش ملاحظه می‌کنیم» ۲۳.

۳- معارف

می‌دانیم که برگزار کردن مجالس و عطف و تذکیر در بیشتریمه خلایق بهیچ‌صورت دایر و رایج بوده است. در طریقه مولویه مجلس گویی از شناسه‌های عمده آن مکتب بشمار می‌رود. در واقع این سنت مولویه از زمان بهاء‌الدین محمد بدعی آغاز شد. در این‌گونه مجالس شیخ و مرشد مریدان و اصحاب را به معارفی از قرآن و لطایفی

۲۱- رباب‌نامه، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، تهران، ۱۳۵۹، ص ۱.

۲۲- همان کتاب، ص ۲.

۲۳- فروزانفر، زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، پیشین ص ۷۵.

۲۴- صفاء، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، چ ۳، ۱۳۶۳، ج ۳ ص ۷۰۷.

از احادیث و اخبار و دقایقی از اصول عرفانی توجه می‌داده است. مجموع این‌گونه گفتارها و سخنان شیخ - که گاه توسط خود او و بیشتر به وسیله یکی از یاران دانشی او تحریر می‌شده - آنگاه که در میان بین‌الدفتین قرار می‌گرفته در تاریخ ادبیات ما به نامهای امالی، ملفوظات، مجالس، تقریرات، مقالات، کلمات، خرقة و اسرار نامیده شده است.

در میان مولویان این‌گونه آثار و نگاشته‌ها را گاه به نامی مستقل می‌خوانده‌اند مانند پاره‌ای از مجالس مولانا که به نام «فیه مافیه» مشهور است ۲۵ و گاه به نام مجالس و خرقة و اسرار نامیده‌اند. مانند مجالس سبعة و خرقة شمس (مقالات شمس) والاسرار (فیه مافیه). و نیز گاهی به نام «معارف» یاد می‌کرده‌اند. چونان معارف بهاء ولد.

ولد نیز که «از معارف و حقایق و غرایب اسرار، عالم را پر کرده بود» ۲۶ گویا مجموع گفتارهایش را خود فراهم آورد و تحریر کرد و ظاهراً از باب تشبیه به جدش آن سخنان را معارف نامید.

معارف ولد همان‌طور که طبیعت این‌گونه آثار و نگاشته‌ها اقتضا می‌کند به‌سان فیه مافیه پدرش، بدون مقدمه و پیش درآمدی، و نیز بدون خطبه‌ای ثنائی و حمدی، با بحثی پیرامون مخصوص بودن هر یک از انبیا به معجزه‌ای، و هر یک از اولیاء به کرامتی شروع می‌شود و پس از آن همانند فیه مافیه مولانا متضمن سرعنوانهایی است که با کلمه «فصل» مشخص شده.

فصول معارف ولد نه از جهت ساختاری و نه از لحاظ معنایی یکنواخت و همسان نیست. برخی از فصلها بسیار بلند، و برخی دیگر کوتاه، و بعضی دیگر بسیار کوتاه است. به ندرت برخی از خصوصیات و شناسه‌های معارف بهاء ولد در معارف سلطان ولد نیز دیده می‌شود. مثلاً بیشترین فصلهای معارف بهاء ولد با آیه‌ای از قرآن کریم شروع می‌شود و در معارف سلطان ولد چهار پنج فصل همین خصیصه را دارد که واعظی آیه‌ای از قرآن مجید را قرائت کرده بود، و ولد به تفسیر آیه از نظرگاه اهل ظاهر و ارباب باطن پرداخته است. نیز بسیاری از فصلهای معارف ولد با حدیثی از احادیث نبوی - که صوفیان به آنها عنوان حدیث داده‌اند - آغاز می‌گردد و شرح و تفسیر می‌شود.

ولد در معارف بسیاری از دقایق تفسیری و اصول آرای عرفانی و فلسفی را به مشرب خانقاهیان عنوان کرده، و پاره‌ای از آداب خانقاهی، همچون رد چله‌نشینی، آداب شیخی و غیره را باز نموده است، و از مطالبی چون معجزه و کرامت، نبوت، ولایت، معراج رسول (ص)، حقیقت علم و عمل و کاربرد درست آنها، خصوصیت اولیاءالله به نزد حق تعالی، تجلیات عرفانی، سماع صوفیه، و رد منکران سماع، رد واعظان و دانشمندان علوم رسوم و اهل ظاهر، شریعت، و طریقت، کردار عارف،

۲۵- همین کتاب را نیز عده‌ای به نام الاسرار الجلالیه خوانده‌اند.

۲۶- افلاکی: مناقب العارفين، پیشین، ج ۲ ص ۸۰۴.

روایی و قبول افعال حق تعالی، مراتب مخلوقات، گسترده دامنه هلاکت و فنای مخلوق، شرح برخی از ابیات مثنوی مولوی و حدیقه سنائی، دو نوع از اولیای حق، حکمت شر و خیر، مفهوم حقیقی مرگ، مفهوم حقیقی دل، ارتباط صورت و معنی، بیان مباحث مربوط به روح و تن، آراء عرفانی درباره هستی و نیستی، خواطر الهی و شیطانی، تلاش در راه عشق خدا، چرایی ارسال رسولان، گذرایی دنیا، جمیع صور یک نفس دارند، خلق ارواح و اجساد، شناسه‌های خاص شریعت مصطفوی، بیگانگی و یگانگی، طاعت همیشگی مردان خدا، همه دنیا خداگرایند، بهشت و دوزخ معنوی، دانشمندان علوم رسوم و دنیاپرستی آنان، حکمت آفرینش، عالم کبیر و صغیر، همه انبیا و اولیا و مؤمنان یک نفس واحد دارند، راه دین قیل و قال نیست، علت امی بودن رسول (ص)، قرب و بعد مرید از شیخ، روایی و ناروایی گریستن بر مرگ جوان و پیر، عدل و عدالت و عدم تعدی بر ضعیفان، عید صوفیان، از دمی نفس رحمن است، رؤیت حق، بطون قرآن مجید، انواع بندگان خدا، رؤیا و خواب، اولیا را به خاطر کرامت ایشان معتقد نباید شد، ترک دنیا، مال و اسباب دنیا منافی با درویشی نیست، حواس ظاهر و باطن، عقل و عاقبت‌اندیشی او، مقامات اولیا، رهبانیت، عرفان و تصوف نیست، علت اختلاف شرایع و غیره، به تفصیل و گاهی با آوردن تمثیل سخن گفته است.

ولد این‌گونه معارف صوفیه را با زبانی بسیار شیوا و ساده مطرح کرده و نموده است، تا حدی که می‌توان گفت: این نگاشته ولد بسیار شبیه به نگاشته‌های فارسی دور نخست زبان فارسی، و همانند مؤلفات نویسندگان سبک خراسانی است.

وی از تمثیلهای بسیار زیبایی - که در حدیقه و کلیه و دمنه و مثنوی مولانا نیز هست - مانند زاغ و بلبل، گرگ و آهو، شاه و رعیت بهره برده، و نیز از داستانهای قرآنی مانند داستان آدم (ع) و قصه یوسف (ع)، موسی و خضر، و موسی و فرعون و غیره سود جسته، و امثالی سائر را - چه امثال عرب و چه امثال فارسی - با مهارت در میان گفتارش درج کرده، و گفتارش را با ابیاتی از سنائی غزنوی عطار نیشابوری، مثنوی مولوی و دیگران آراسته است.

نکات و دقایقی که در معارف سلطان ولد آمده است بعضی از آنها را در مثنوی مولانا و مقالات شمس می‌توان دید. نیز برخی از مطالب معارف ولد در فیه مافیه و معارف بهاء ولد با شباهتهایی دیده می‌شود که مسلماً ولد، حین مجلس گوین کتابهای مذکور توجه داشته، و یا بر اثر تتبع و تحریر آنها مطالبی را با هم اشتباه و تفصیل در ذهن داشته و هنگام معارف گوینی آن مطالب را باز گفته است. همچنان بسیاری از مطالبی را که در معارف ولد به صورت نشر عنوان شده است می‌توان هیأت منظوم آنها را در مثنویات از خصوصاً در رباب‌نامه‌اش دید.

سوی این، برخی از مطالب در معارف ولد مکرر می‌نماید. مثلاً آیه (۲۴/۲۵) در این کتاب در سه فصل جداگانه، سه بار تفسیر شده است. بطوری که گاهی ولد کلمه به کلمه آن آیه را با شرح و بسط تفسیر کرده، و گاهی کلیاتی به اختصار در تفسیر آن آورده است. داستان ملاقات موسی و خضر، و نیز داستان خواست بایزید بسطامی از حق تعالی دو نوبت، در جایی کوتاه و در جایی دیگر بلند و مفصل آمده

است. این تکرار در دیگر آثار ولد، خاصه در مثنوی رباب‌نامه نیز مشهود است. گویا خودش نیز به مسأله تکرار توجه داشته و در آن حکمتی می‌یافته است. چنانچه در رباب‌نامه گوید: ۲۷

آنچه دانستیم گفتیم ای جوان

با دوصد صورت درین دفتر عیان

باری در خصوص معارف ولد و مشترکات آن با فیه مافیه، معارف بهاء ولد، مثنوی مولانا و مقالات شمس، و نیز قیاس آن با رباب‌نامه و ولدنامه گفتنیهایی داریم که متأسفانه بر اثر تنگی روزگار و فشرده‌گی کارها نتوانستیم در این خصوص استقصائی درخور داشته باشیم، فقط در پایان این بخش از یادداشت خود متذکر می‌شویم که: معارف سلطان ولد یکی از نگاهشده‌های خواندنی و شیرین زبان فارسی، و نیز از جمله مصادری است که برای شناخت طریقه مولویه و آشنایی بیشتر با مولوی و شمس و پسندهای آنان، و آداب معمول در خانقاههای مولویان ارزشمند و درخور مذاقه و بررسی می‌نماید. ۲۸.

۴- توصیف نسخه‌ها

پیش از آن‌که به معرفی نسخه‌ها و شیوه کارم در ویراستن این متن توجه بدهم لازم است یادآوری کنم که بسیاری کسانی که معارف سلطان ولد را از نگاهشده‌هایی می‌دانند که از آغاز تا انجام آن به چاپ رسیده است. حال آن‌که چنین نیست و آنچه که به سال ۱۳۳۴ ه. ق پس از فیه مافیه با مقدمه حاج شیخ عبدالله حائری - از مشایخ سلسله نعمه‌اللمیبه - در تهران منتشر شده، قسمتهایی از معارف ولد است با افتادگیهایی بسیار زیاد و نواقص چشمگیر و اغلاط بی‌شمار، که گویا این چاپ ناقص بر اساس نسخه‌ای ناقص و متأخر، که نیمی از معارف ولد را متضمن بوده است، به طوری که در نسخه مزبور، از پنجاه و چهار فصل کتاب، بیست فصل را از آغاز تا انجام ندارد. ۲۹. یعنی نسخه مطبوع شامل سی فصل است. در سی فصل موجود این نسخه نیز افتادگیهای زیادی دیده می‌شود. گاه این افتادگیها به حد يك یا دو صفحه چاپی می‌رسد. افتادگیهایی در حد يك یا چند عبارت و یا کلمه‌ای و کلماتی از حد شمار و احصا بیرون است. من نگارنده بیشترین این نواقص را در بخش اختلاف نسخه‌ها متذکر شده‌ام و نیز اختلافات حساس این نسخه را با رمز /چا/ نموده‌ام.

سوای نسخه مذکور، چهار نسخه دیگر از معارف ولد با مشخصات زیر در دسترس بنده بوده و مورد استفاده در مقابله و تصحیح این کتاب قرار گرفته است:

۲۷- نیز رک: رباب‌نامه، مقدمه، ص ۹.

۲۸- سوای آثار مزبور در فهرستها، رساله‌ای به نام اعتقاد اهل سنت به ولد نسبت داده‌اند (دانش‌پژوه: فهرست فیلمها ۲۲۴۳) که اگر قسمتی از معارف نباشد باید انتساب آن به ولد محل تردید باشد.

۲۹- این نقص را در قسمت اختلاف نسخه‌ها نشان داده‌ام، فصلهای ناقص نسخه مذکور عبارتند از فصول ۳۸ تا ۵۴ و فصلهای ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۷ و نیمی از فصل ۳۶.

نسخه/مهرد/ : نسخهای است به خط نستعلیق، که در پی فیه مافیه و بندی از مقالات شمس و شعری از نجمالدین دایه کتابت شده، و به شماره ۵۰۶ در کتابخانه دانشمند محترم آقای اصغر مهردوی نگهداری می شود. ۲۰ ظاهراً نسخه مزبور در اواخر سده هشتم یا اوایل سده نهم دستنویس شده است. این نسخه بدون تردید از روی نسخه ای کامل و معتبر به وسیله کاتبی آگاه و ملا کتابت شده، و یکی از دو نسخه معتبر موجود - که در دسترس بنده قرار داشته است - بشمار می رود. در این چاپ جز در چند مورد - که در بخش اختلاف نسخه ها متذکر آن شده ام - همین نسخه را اساس طبع حاضر قرار داده ام. به قدر ده سطر از عبارات پایان این نسخه بر اثر آب دیدگی مخدوش و ناخواناست.

نسخه/قون/ : نسخهای است به خط نسخ بسیار خوانا، و در بعضی از موارد مخدوش و ناخوانا، که به شماره ۲۱۴۹ در موزه قونیه نگهداری می شود، و فیلم آن به شماره ۳۱۸ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران هست. ۲۱

نسخه فوق الذکر از جمله نسخه های معتبر معارف ولد بشمار می رود که ظاهراً در نیمه نخست از سده هشتم هجری کتابت شده است. بنده این نسخه را همسنگ نسخه اساس برگرفته ام و با آن که موارد اختلاف آن با نسخه اساس بسیار اندک می نماید لغزشها و افتادگیهای نسخه اساس را با توجه به همین نسخه تصحیح و تکمیل کرده ام. متأسفانه پایان این نسخه نیز بقدر هشت سطر کاملاً ناخواناست.

نسخه/دب/ : این نسخه به خط نستعلیق و در مواردی به شکسته نستعلیق کتابت شده. در ظاهر نسخه به خطی غیر از خط متن نوشته اند: «من کلمات حضرت سلطان المحبوبین معشوق العاشقین بهاءالدین ولد». نسخه مزبور از پایان بقدر یک چهارم کتاب افتادگی دارد. این دستنویس متعلق به دوست ارجمند آقای دبیری نژاد می باشد که هم اکنون از هنرمندان فاضل و مقیم مشهد هستند. بدینوسیله از ایشان - که با کمال گشاده رویی اصل نسخه خود را به مدتی دراز در اختیارم گذاردند - منت پذیرم.

نسخه/هت/ : نسخهای است به خط نستعلیق، گویا از سده یازدهم هجری همراه با انیس الطالبین در معرفی سلسله خواجهان و نقشبندیان، و شرح لغات آن درویش علی بن یوسف الکرکری ۲۲ که از لحاظ اعتبار همسنگ نسخه /چا/ و /دب/ افتادگیهایی بیشتر از آن می باشد.

سواى نسخه های مذکور از معارف ولد يك نسخه بسیار معتبر به شماره ۵۶۷

۳۰ - فیلم این نسخه به شماره ۱۷۵۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.
رک: دانش پژوه، فهرست فیلمها ۱۶۲۲.

۳۱ - دانش پژوه، فیلمها ۱۹۸۱. این نسخه ۱۰ آقای منزوی در فهرست نسخه های خطی فارسی ج ۲ ص ۱۳۹۳ ش ۱۳۳۳۰ ذیل عنوان معارف بهاء ولد معرفی کرده و نامی از معارف سلطان ولد در فهرست ایشان برده نشده است.

۳۲ - مجموعه چهار اثر فارسی این درویش علی را که از مشایخ سده هشتم هجری هستند، نگارنده این سطور در دست چاپ دارد.

در کتابخانه سلیم‌آغا (ترکیه) موجود است که به سال ۷۸۸ ه.ق گویا پس از نسخه /قون/ توسط محمودبن حاجی سونج بك‌الحاج طرخانی کتابت شده است. من بنده با تمام تلاشی که غرض بدست آوردن این نسخه کردم متأسفانه تهیه فیلم و یا عکس آن میسر نشد، امید است در آینده این نسخه نیز دستیاب گردد و در چاپهای بعدی این کتاب مقابله و سنجیده شود.

تصحیح معارف ولد را دو سال پیش یعنی در اول سال ۱۳۶۴ آغاز کردم، نسخه اساس را - که با خطی ناخوش و بعضاً ناخوانا کتابت شده بود - به همت دوست عزیز آقای محمود عطار هروی نویسانیدم، هنوز مقابله نسخه اساس با نسخه /قون/ پایان پذیرفته بود که مشاغل دیگر ادامه بررسی و تصحیح معارف را معطل کرد، تا آن که در اواخر سال ۱۳۶۵ روی به این کار ناتمام آوردم و با پیگیری چندین ماهه آن را به سرانجام رسانیدم.

در این کار تا جایی که متون کهن را خوش می‌افتد رسم خط رایج فارسی را رعایت کردم، افتادگیهای چشمگیر نسخه‌ها را در بین [] گذاردم و در قسمت اختلاف نسخه‌ها آنها را نشان دادم، هم در چند مورد که حرف یا کلمه‌ای را به متن افزوده‌ام بین [] جای دادم، و برای تفاوت این افزوده‌ها با افتادگیها، ذکر افزوده‌ها را در پاورقی نیاوردم. برای هرفصلی شماره‌ای از ۱ تا ۵۴ در نظر گرفتم و بندهای هر فصلی را با شماره مسلسل ممتاز گردانیدم. آیات قرآن مجید را در درون متن در داخل [/] قرار دادم که رقم سمت راست شماره سوره و رقم سمت چپ شماره آیه را می‌نمایاند.

در پایان لازم است از دوستان دانشی و دیده‌ورم آقایان علی نصیری و محمدرضا اظهیری که بارها روح اندوهناک و دل غمزه‌ام را تسکین داده‌اند و دوستانه - که می‌بایست در کردار و گفتار هر کتاب‌خوانده‌ای سراغ آنرا گرفت - به ماندگاریم فراخوانده‌اند صمیمانه تشکر کنم. نیز از آقایان علی کاظمی حقیقی و محمد دبیری‌نژاد و محمود عطار و میرحامد تقی‌زاده که نسخه‌های /چا/ و /قون/ را در اختیارم گذاردند و یا نسخه اساس را استنساخ، و یادداشتهای مقدمه و فهرس را تنظیم، و ارقام وارده در متن را بازبینی کردند منت دارم و سپاسگزارم. والحمدلله اولاً و آخراً.

ایران - مشهد

۱۳۶۶ر۶ر۲۶

ن. مایل هروی

معارف سلطان ولد

(متن)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و به العون و القوة

۱/۰ انبیا و اولیا که هر یکی به معجزه‌ای و کراماتی مخصوص و مشهور بوده‌اند علما و محققان می‌گویند که: حق تعالی هر یکی را از ایشان چیزی بخشید، آنچه این را داد آن را نداد، هر یکی را جدا ولایتی بخشید و عالمی جدا. **ولد می‌گوید که:** هر یکی را از پیغامبران علیهم السلام همه معجزتها و قدرتها بود علی التمام و الکمال، الابه هر یکی چیزی نمود بر حسب اقتضای وقت، جهت حاجت و خواست ایشان. مثال این تا روشن شود: مثلا عالمی که فقه و نجوم و طب و غیره می‌داند، اگر بیماری را معالجه کند ننساید گفت که همین می‌داند الا بحسب وقت و مصلحت حاجت، آن يك علم را پیدا کرد، یا شخصی، زرگری و کفشگری و خیاطی و حرفتهای دیگر می‌داند اگر برای جماعتی جامه‌ها دوزد نگویند که همین می‌داند، و یا آبی که آسیا را می‌گرداند هیچ عاقلی نگوید که این آب همین آسیا را می‌گرداند و بس، این آب هزار کار می‌کند، هم جامه می‌شوید و هم کشته‌ها و باغها را تازه و زنده می‌گرداند و گیاهها و درختها می‌رویند

۱. مت و چا: معجزه

۲. چا: الامریکی

۳. مت و چا: «این آب» ندارد

۴. چا و مت: می‌دارد

۱. چا: قدرتها، ندارد

۲. مت و چا: جامه‌دوزی، جامه‌ای دوزد

۳. چا: آسیا را گرداند

۵

۱۰

الا درین موضع معین، آسیا را می‌گرداند که اگر او را سوی صحرا و باغ راند^۸، همین آب آن کارهای دیگر کند. پس در هر پیغامبری همه معجزتها بوده است^۹ الا بحسب آن قوم و حاجت ایشان معجزه‌ای و کراماتی نموده است. پس هرچه همه پیغامبران را بوده است از معجزات و کرامات؛ هر یکی را علی‌الانفراد همه معجزتها بوده است الا هر یکی چیزی ظاهر کرد اما بر باقی معجزات قادر بود.

۵/۲ پیغامبر علیه‌السلام مظهر و آلت خداست، پیش حق فانی است و نمانده است خدا از او چیزها را می‌نماید. پس چون توان گفتن که خدا بر همه قادر نیست؟ فعال خداست ایشان همچون کلک‌اند به دست کاتب، هر نقشی که کلک کند، آن را کاتب کرده باشد. و یا همچو کمان‌اند و تیر به دست شخص؛ پریدن^{۱۰} تیر از کمان از شخص باشد نه از کمان. پس حق تعالی ازین می‌فرماید: «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی». [۱۷/۸] ای محمد آن تیر که می‌اندازی. تو نمی‌اندازی^{۱۱}، اندازنده آن ماییم که خداییم. چون هرچه تو می‌کنی به امر و فرمان ماست^{۱۲} ترا آنجا چه مدخل باشد؟! چون کار ما می‌رانیم و به خواست^{۱۳} و ارادت ما می‌شود پس هرکه با تو نبرد^{۱۴} و جنگ کند، با ما کرده باشد و هرکه مطیع و فرمانبردار تو شد^{۱۵}. و با تو دوستی و عشقبازی می‌کند با ما کرده باشد.

۹. چا و هت: نموده است
۱۱. مه‌د: «تو نمی‌اندازی» ندارد
۱۲. قون: و خواست

۸. هت: رانی
۱۰. چا: پریدن
۱۲. مه‌د: خدامت
۱۴. هت و چا: ستیزد

۱۵. چا و هت: شود. شد به فتح شین گونه‌ای از شود است

[۱]

فصل

۱/۱ یکی گفت که اصل عمل است سخن چندان نیست: گفتیم ما نیز آن می‌خواهیم که کسی پیدا شود که عمل را ببیند و بداند تا عمل را به وی بنماییم. حالیا^۱ تو اهل سخنی. با تو سخن باید گفتن. چون اهل عمل نیستی، عمل را چنین فهم کنی. تو از عمل نماز و روزه و حج و زکات و ذکر و ورد و شب‌بیداری و ناله و زاری و پرهیزکاری فهم کرده‌ای، و اینها همه عمل نیستند اسباب عمل‌اند، باشد که چون این همه بکنی در تو عمل بکند^۲ و از آنچه بوده‌ای بگردی. در قرآن می‌فرماید: «ان الصلاة تنهی عن الفحشاء و المنکر».

[۴۵/۲۹] نماز ترا از جرم و گناه و بدی و نقصان پاک کند. پس عمل آن بود که تو از اینها پاک شوی، چون پاک نشدی نماز نکرده باشی. و همچنین پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید: «قم فصل فانك لم تصل». شخصی را که نماز کرده بود فرمود که: برخیز نماز کن که نماز نکرده‌ای. باز برخاست و نماز کرد. باز فرمود که برخیز نماز کن که نماز نکرده‌ای. در آخر فرمود که: «لا صلاة الا بحضور القلب».

۱/۲ پس این صورتها و روشها که نهاده‌اند عین کردن آن عمل نیست. عمل تغییر دادن است از حال بحال. همچنانکه نطفه و منی^۳

۵

۱۰

۱۵

۱. قوی. من حال را. حاشیه. حالیا
۲. هست. و لا طهارة الا بحضور القلب

۱. چا و مت. گفتی
۲. مت: می‌کنی... می‌کند
۳. چا: نطفه از منی

در رحم مادر از حال بحال می‌گردد و مضعه و علقه می‌شود تا آنگاه که نقش و صورت آدمی می‌شود و جان می‌پذیرد و می‌زاید و بزرگ می‌شود. آن زیاده شدن و تغییر از حال به حال عمل باشد و عروج^۶.

۱/۳ و معنی معراج که می‌گویند هم‌چنین باشد که گفته شد. بنده^۷ از حال به حال می‌گردد، حال دوم به از حال اول، و حال سوم به از حال دوم، الی مالانهایه. چنانکه پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید: «من استوی یوماه^۸ فهو مغبون». هر که را درین بازار دنیا از کشتورزی - که «الدنیا مزرعة الاخرة» - دو روزش برابر بگذرد مغبون باشد، باید که روز بروز و دم بدم در ارتقا و ازدیاد باشد. حقیقت عمل اینست و چنین عمل را مردم کی ببینند، این چنین عمل را غیر خدا نداند و نبیند که «اولیائی تحت قبایی^۹ لا یعرفهم غیری». دوستان من زیر قبه‌های رشک من اند غیر من ایشان را کس نداند.

۱/۴ آخر علم به عمل نزدیکترست از افعال و اعمال بدنی^{۱۰}، مثل نماز و روزه و غیره. چون ممکن است که علم از عمل^{۱۱} جدا باشد و بی‌فایده. آنکه افعال است ممکن‌تر است که جداتر باشد و بی‌فایده‌تر؛ زیرا که جهود و منافق آن صورت را تواند کردن، اما به تقریر^{۱۲} راه دین و اثبات حق نتواند، که اگر دانستی و توانستی، خود جهود نبودی. پس این همه که گفته‌اند و نموده‌اند از روشها و مذهبها و آیینها و طاعتها که مردم آن را می‌بینند و می‌دانند آن اسباب عمل است عین عمل نیست.

۱/۵ برصیصا چندین سال عمل ظاهر کرد از نماز و طاعت و خلوت و غیره، که هیچ زاهد^{۱۳} از آن شمه‌ای نکرده باشد عاقبت کافر مرد.

۷. هت و دب: «بنده» ندارد

۹. هت و دب و مه: قبائی

۱۱. هت: عمل از علم

۱۳. هت و چا: زاهدی

۶. هت و چا و دب: «و عروج» ندارد

۸. هت: یومان

۱۰. هت: از افعال بدنی

۱۲. هت و دب: تقدیر

۱/۶ و همچنین ابلیس چندین هزار^{۱۴} سال بر آسمان طاعت کرد، اگر آن عملهای ظاهر او در او عمل کرده بودی چون امر خداوند که: آدم را سجود کن^{۱۵}، هم عمل و اثر کردی.

۱/۷ عیسی علیه السلام عملهای ظاهر نکرده بود لیکن در حقیقت^{۱۶} عمل او کرد که از حالت طفلی به حالت پیری مبدل شد که آنچه محمد علیه السلام در چهل سالگی دعوی کرد همان دعوی وحی را او^{۱۷} در گهواره بیان کرد که: «انی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا* و جعلنی مبارکاً». [۹/۳۰ و ۳۱]

۱/۸ پس حقیقت عمل آنست که دم بدم تو از حال بحال گردی و ترقی کنی چنانکه کیمیا را چون بر سر مس ریزی، آن زر شدن او عمل باشد و اگر زر نشود اگرچه هزار چاکوچ^{۱۸} خورد و در چند آتش جوشد^{۱۹} و پهن و دراز گردد همان مس باشد. آنها که زرشناس نیستند و بصورت عمل نظر می کنند و صورت عمل را گرفته اند، گویند: اگر در عالم زری هست اینست که چندین چاکوچ^{۲۰} خورد و چندین جوش کرد و پهن و دراز شد. اما زرشناس بدینها نظر نکند اگر زر خالص شده باشد بر محک زند و قبول کند و اگر نشده باشد به يك پشیزش نخرد؛ زیرا که می فرماید: «ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى اعمالكم و لكن ينظر الى قلوبكم»^{۲۱}. من که خدایم در صورت شما ننگرم و نه در کردار شما و نه در گفتار شما^{۲۲}، اما در دل شما نظر کنم که دل شما در محبت من چونست و تا چه غایت است. «والعاقل يكفيه الاشارة». در خانه اگر کس است يك حرف بس است^{۲۳}.

۱۴. مت: امر آدم را سجود کن
 ۱۵. مت: چهل سالگی دعوی وحی
 ۱۶. مت: در آتشها افتد
 ۱۷. مت: و در آتشها افتد
 ۱۸. مت: و در آتشها افتد
 ۱۹. مت: و در آتشها افتد
 ۲۰. مت: و در آتشها افتد
 ۲۱. مت: و در آتشها افتد
 ۲۲. مت: و در آتشها افتد
 ۲۳. مت: و در آتشها افتد

۱۴. دب: چند هزار + هزار
 ۱۶. مت و مهد و دب: بحقیقت
 ۱۸. مت: چکش
 ۲۰. مت: چکش
 ۲۲. چا و مت و مهد: و نه در کردار
 ۲۳. مت: کسی است... بسی است

فصل ۱

۲/۱ اولیا^۲ خواص حقانند و برگزیده^۱ او، نه خود، بل اولیا اسرار حقانند. شناختن حق و دانستن حق^۳ آسانتر باشد از دانستن اسرار او. و همچنین که درین عالم اگر خواهی که شخصی را ببینی و آشنایی و آمیزش کنی، به اندک جهدی آن تمنا میسر شود ولیکن اگر صد چندان جهد کنی^۴ که اسرار او را که در دل دارد بدانی و فهم کنی نتوانی. پس دانستیم^۵ که شناخت صورت شخص سهل ترست از اطلاع بر اسرارش.

۵

۲/۲ اگر کسی خواهد که زیارت عالمی کند و نزد او بار یابد، به اندک سعی^۶ و جهدی آن حاصل شود لیکن چون قصد آن کند که علم آن عالم را بداند سالهای بسیار جان باید کندن و رنج باید کشیدن تا از گنج علم او نقدی و سرمایه^۷ ای بدست آید.

۱۰

۲/۳ در شهری صد هزار خلق خدا پرستند و حاجات از خدای می خواهند و خدا را قادر یگانه^۸ و رزاق و مربی و هادی و غفار و قهار می دانند و به صدق^۹ از میان دل و جان طاعت و عبادت می کنند.

۲. هت: اولیای حق
 ۴. دب: جورکنی
 ۶. مهبد، قون، هت و چا: سعی
 ۸. هت: قادر یگانه

۱. قون: «فصل» نانویس می نماید
 ۳. هت و چا: شناختن و دانستن حق
 ۵. هت: دانستی
 ۷. چا و هت: سرمایه
 ۹. هت و دب: از صدق

علی العموم همه چنین اند بعضی در عمل قوی، و بعضی ضعیف، بعضی را اندک و بعضی را بسیار، بقدر معرفت و شناخت خدا. لیکن از میان آن صد هزار آدمی، جماعت اندک باشند که رو به شیخی و ولیی راستین^{۱۱} آورده باشند و از آن اندک جماعت یکی و دو باشند که آن ولی را نیکو شناخته باشند.

۵

۲/۴ پس ازین معلوم می شود که پرستیدن و شناختن حق، عام است همه را علی العموم^{۱۱} در آنجا مدخل است و راه، بلکه کافران نیز خدا را می پرستند که:-

کفر و دین هر دو در رهش پویان و حده لاشریک له کویان

۱۰ - هفتاد و دو ملت را چون بنگری، همه خدا پرستند و بندگی به خدا می کنند به صورتهای مختلف و به عملهای مختلف^{۱۲} و به زبانهای مختلف: چه جای خلق و مردم است که جمادات از زمین و کوه و سنگ و آسمان و ستارگان و ماه و آفتاب و خاک و هوا و آب و آتش جمله خدا را می پرستند^{۱۳} و ثنا و حمد حق می گویند به زبانی که آن را فهم نکنی و نبینی و ندانی که: «و ان من شیء الا یسبح بحمده»^{۱۴} ولکن لاتفقهون تسبیحهم^{۱۵}. [۴۴/۱۷]

۱۵

۲/۵ همه موجودات و مصنوعات پرده و دربان حقانند تا هر کسی خدا را نپرستد و رو به حق نیاورد. و طعامهای شیرین و لباسهای ابریشمین و خوبان ختا و چین، بندکان کزین را از بندگی و طاعت حق باز می دارند و رهزن طالبان و رهروان می شوند تا با واسطه^{۱۶} زاری و لاجول و ذکر، بعضی از دست این راهزنان امان می یابند و بارها و رختهای^{۱۷} طاعت را به منزل رضا و قبول رسالت رسانند. لیکن اولیای حق را، حق جل جلاله بنفس خیر و پاسپاتی

۲۰

۱۱. مت: چاه بالعموم

۱۲. مت: چاه خدا را پرست

۱۳. مت: تسبیحهم، ندارد

۱۴. مت: کالها

۱۵. مت: شیخ و ولی راستین

۱۶. مت: چاه مختلف، ندارد

۱۷. د: چاه بواسطه

می کند تا هر کسی بدیشان راه نیابد و ایشان را نشناسد که: «أولیائی تحت قبایی^{۱۷} لایعرفهم غیری». اولیا و خاصان من زیر قبه های رشك من پنهان اند تا ایشان را جز من هیچ کس نبیند و نشناسد. چنانکه بظاهر^{۱۸} در دنیا، پادشاهان بزرگ خاص و عام را - چون بر تخت معدلت نشینند^{۱۹} - همه را در بارگاه خود بار دهند و حاجات هر يك را بقدر منزلت و مراتب ایشان بخشایش بکنند و مرحمت، لیکن شاهدان خود را از پسران و دختران سریتی را به کس ننمایند. و اگر کسی از پادشاه این تمنا برد که محرم ایشان و همنشین ایشان گردد سرش برود مگر که کسی را پادشاه به خواست و ارادت خود - چون امانت و دیانت او را دانسته باشد - محرم گرداند.

۲/۶ آنجا که مانع و رهن، غیر حق بود مثل شیاطین و دیوان، به لاحول و ذکر دفع می شدند. عجب خدا را به کدام لاحول و ذکر دفع کنند. پس معلوم شد که یافتن اولیا و شناخت^{۲۰} ایشان صعب تر است از شناخت^{۲۱} خدا. هر که ولی خدا را بشناسد البته خدا را بشناسد و بداند. و لاینعکس، لازم نمی آید از شناخت خدا، شناخت اولیا، که بسیار خلق اند که خدا را می شناسند و بندگی می کنند^{۲۲} و لکن حق را نمی توانند دانستن و شناختن، بلکه چون ولی را می بینند دشمنی می کنند و انکار پیش می آرند^{۲۳}.

۲/۷ آخر منصور حلاج را علما و اولیای آن عصر^{۲۴}، مثل جنید و شبلی بظاهر^{۲۵} انکار آوردند^{۲۶} و قصد خون او کردند و جمله باتفاق به آویختن او^{۲۷} فتوی دادند و چنان عزیز یگانه را آویختند^{۲۸}. و چون

۱۸. قون و هت و چا: چنانکه ظاهر

۲۰. چا و هت: شناختن

۲۲. چا و هت: از شناختن خدا، پس همگی خدا را بشناسند و بندگی می کنند

۲۴. چا: زمان

۲۶. چا: انکار کردند

۲۸. چا: یگانه ای را به دار آویختند

۱۷. هت و چا: قبائی

۱۹. هت و دب: بنشینند

۲۱. چا: شناختن

۲۳. دب و چا: می آورند

۲۵. قون: «بظاهر» ندارد، چا: ظاهراً

۲۷. چا: به ریختن خون او

از دار فرود آوردند در آتشش انداختند تا بسوخت^{۲۹} و خاکسترش را در آب^{۳۰} ریختند تا اثرش در عالم نماند. گویند^{۳۱}: هرچه می کردند در آتش و آب نبشته می شد که: أنا الحق. خاکسترش از سر آب باز گرفتند^{۳۲}، باز منقش می شد که: أنا الحق. بعد از آنکه این کرامات بدیدند همه پشیمان شدند تا این تاریخ. از آن زمان، مجلس و عظم گرم نمی شود تا نام او نبرند و یاد او نکنند، تا دور قیامت، رحمة الله علیه^{۳۳}.

- ۲/۸ و همچنین احوال موسی که پیغامبر^{۳۴} و فرستاده حق بود به خلق، و خدا^{۳۵} با او سخن گفت که «و کلم الله موسی تکلیما» [۴/۱۶۴] با این همه عظمت و چندین^{۳۶} شناخت و معرفت که دم بدم نوری وحی فرود می آمد^{۳۷}، طالب خضر بود علیه السلام^{۳۸}. و از خدا به دعا ملاقات خضر را درخواست می کرد تا بعد از زاری و مناجات بسیار، خواست و سؤال او را اجابت کرد^{۳۹}، و با او خطاب فرمود^{۴۰} که: سفر کن و جویای آن بنده خالص ما شو تا به وی برسی. چنان کرد: چون به کنار دریا رسید خضر را دریافت که: «فوجدنا عبدا من عبادنا» [۱۸/۶۵] و دیده و دل به ملاقات او روشن گردانید و مقصودهای بسیار از آن يك ملاقات حاصل کرد که^{۴۱}: ان الله تعالى عبدا اذا نظر و الى عباده البسوهم السعادة. چون به يك نظر چندین خلعت پوشید^{۴۲}

۲۹. چا و هت: در آتش سوختند
 ۳۰. چا: بر آب
 ۳۱. قون و هت: «گویند» ندارد
 ۳۲. چا: خاکستر او بر آب ریختند
 ۳۳. چا: تا روز قیامت، یعنی قیام نفس حق تعالی بعث او گشته است، قون: رحمة الله علیه گشته است
 ۳۴. چا: پیغامبر، از او گفته
 ۳۵. چا: فرستاده خدا بود و خدا بی واسطه
 ۳۶. چا: به + چندین
 ۳۷. هت و چا: «که دم بدم ... می آمد» ندارد
 ۳۸. چا و دب: خضر علیه السلام بود
 ۳۹. چا: مناجات بسیار دعای او به اجابت رسید
 ۴۰. چا: به او خطاب کرد
 ۴۱. قون: «و دیده و دل ... حاصل کرد» ندارد
 ۴۲. چا: در پوشیده

و چندین نعمت چشید^{۴۲} که: «لا عین رأت و لا أذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر»؛ طالب مرافقت و مصاحبت خضر گشت نادیده و ناچشیده چنین عاشق بود -

نادیده ترا و ما چنینیم گر دیده شوی تو، وای بر ما

۵ - خضر علیه السلام فرمود که: ای موسی! به اینچه^{۴۳} یافتی از ما، خورسند شو و بازگرد که صحبت ما خطیر است^{۴۴} و در آن خطرهاست مبادا که ترا زیانی رسد^{۴۵}. موسی علیه السلام از سر صدق و عشق لابه‌ها کرد، چون مدتی باهم بودند، در سیر کشتی یافتند بر لب دریا^{۴۶} که مثل آن کشتی در دورها، کس نتواند ساختن^{۴۷}، خضر علیه السلام آن چنان کشتی نادر را سوراخ^{۴۸} [کرد] تا بکلی معطل شد. موسی علیه السلام فرمود که: این حرکت و این کار^{۴۹} نیکو نبود: زیرا که این حرکت مخالف حکمت و شریعت است و بر^{۵۰} محک عدل و ترازوی فضل و شریعت، بسیار کم عیار و سبکبار است. خضر علیه السلام فرمود: نگفتم که تو با من نسازی! موسی علیه السلام با خود آمد^{۵۱}، گفت: عهد را فراموش کردم، گناه اول است عفو اولیتر است. بسیار لابه کرد خضر را، تا خضر^{۵۲} علیه السلام از آن درگذشت.

۱۰ ۲/۹ باز چون مدتی بر این گذشت و باهم در سیر^{۵۳} می‌گردیدند به جزیره‌ای^{۵۴} رسیدند میان کودکان شهر^{۵۵} طفلی نارسیده دیدند که در آن دور در روی زمین از آن طفل خوبتر نبود در جمال و لطف و شیرینی؛ هر دو از تعجب گفتند: «فتبارک الله أحسن الخالقین» [۲۳/۱۴] بعد از آن خضر علیه السلام آن طفل را از میان کودکان به نوازش

۴۴. هت و دب: آنچه
۴۶. چا: تو را زیان رسد
۴۸. چا: نتوان ساخت
۵۰. چا و هت و دب: گفت که این کار
۵۲. هت: بخود آمد، چا: خلود آمد
۵۴. چا و هت: «درسیر» ندارد
۵۶. چا: «شهر» ندارد

۴۲. چا و هت: چشیده
۴۵. چا و هت: با خطر است
۴۷. چا: دریایی
۴۹. چا: کشتی را سوراخ
۵۱. قون: است بر
۵۳. چا: لابه نمود تا خضر
۵۵. چا: جزیره‌ها

- و دلداری بیرون آورد، و دستش را گرفت، و همی رفت^{۵۷}. و موسی علیه السلام از دور بتعجب، در پی می رفت که عجب! خضر علیه السلام این طفل را به کجا می برد؟ چون از نظر مردم دور شد در مقام خلوت برد^{۵۸}، و در حال بی توقف خضر علیه السلام آن طفل را به زیر پای کشیده، سرش را برید^{۵۹}. موسی علیه السلام به انکار تمام فریاد کرد^۵ که: «أقتلت نفساً زکیة» [۷۴/۱۸] چنین طفلی معصوم بی گناه را کشتن، چه روا باشد؟ خضر علیه السلام گفت: نگفتم که تو بازگرد^{۶۰} و با من مصاحب مباش که طاقت کارها و صحبت من نداری. موسی علیه السلام از آن مستی بهوش آمده، گفت که: خطا کردم فراموشی بر من غالب شد. خضر علیه السلام گفت: عجب زبان درازی داری که هر بار انکار آری در کارهای ما، و گویی: خطا کردم و فراموشی بر من غالب شد^{۶۱}! موسی علیه السلام گفت: برای خدا این بار دیگر عفو فرما که سنت تا سه بار است، اگر نوبت دیگر انکار کنم عذر من مقبول باشد^{۶۲}.

۱۵

بیت

- گر بار^{۶۳} دگر زمن خلافی بینی فریاد مرس بهیچ درماندکیم
 - خضر علیه السلام همچنان دوم گناه را عفو فرمود، به شرط آنکه در^{۶۴} سوم گناه مفارقت باشد و دیگر بهانه و عذری نیاورد.
 ۲/۱۵ بعد از آن مدتی دیگر مصاحب همدیگر بودند، اتفاق
 را^{۶۵} در سفر، هفت هشت^{۶۶} روز مأكول نیافتند و نزدیک بود که از
 گرسنگی هلاک شوند. و در حالت مخمسه شریعت، گوشت مردار را که

۵۷. چا: دلداری دستش را گرفته و بیرون آورد و می رفت

۵۸. چا: دور شدند به مقام خلوتی رسیدند

۵۹. قون: و در حال بی توقف زیر نهاد و سرش را برید

۶۰. چا و مت: گفتم بازگرد

۶۱. قون: و فراموشی بر من غالب شد

۶۲. چا: عذر من مقبول نباشد

۶۳. چا: به شرطی که

۶۴. چا و مت: هفت و هشت

۶۵. چا: اتفاقاً

حرام است به خوردنش فتوی^{۶۷} می دهند با چنین ضرورت به جزیره ای بزرگت رسیدند شهری دیدند عظیم و خلقی انبوه، که بغایت توانگر بودند و گنجهای بی حد داشتند^{۶۸}، مگر خود دیوار سراشان خلل آورده بود^{۶۹} و کژ شده بود، بر آن بود که فرود آید و خراب شود. خضر علیه السلام آن دیوار کج شده را راست نمود و خرابیهایش را معمور و استوار گردانید «فوجداء فیها جداراً یرید ان ینقض فاقامه^{۷۰}» [۷۷/۱۸] موسی علیه السلام چون آن را بدید مستظهر گشت که بعد از چندین بینوایی و گرسنگی، نعمت و نوا و سیم و خلعت رسید. خضر علیه السلام دست موسی را بگرفت و از آن ساحل روان شد به طرف سمتی دیگر. موسی را صبر نماند، گفت: ای خضر! ما از گرسنگی هلاک شدیم مردار و حرام بر ما حلال گشت تو چنین دیواری را که عمارت و راست کردن آن از دیگری ممکن نبود، راست کردی^{۷۱} و معمور گردانیدی خداوند آن سرا بغایت^{۷۲} توانگر بود کم از آنکه اجرت این کار که کردی از ایشان می طلبیدی تا ما را روزی چند از آنجا قوتی حاصل شدی^{۷۳} و اگر آن همه را گذاشتی کم از آنکه نان پاره ای از ایشان می طلبیدی که ما می خوردیم؛ این حرکت از شرع و انصاف بیرون است هیچ کس این را روا ندارد. خضر علیه السلام گفت: یا موسی! اینک گناه، سه بار تمام شد، دیگر عذری نماند «هذا فراق بینی و بینک سأنبئک بتأویل مالک تستطع علیه صبراً» [۷۹/۱۸] این گناه سوم سبب^{۷۴} فراق شد میان من و تو؛ با این همه بر سر این سه کار^{۷۵} که انکار کردی تو را آگاه گردانم تا دانی که: موجب اقرار بود نه انکار، و کار را بعکس کردی^{۷۶}؛ اما - «اسفینة

۶۷. چا: حرام است فتوی

۶۸. مت و چا: «که بغایت توانگر ... داشتند» ندارد

۶۹. چا: خلل کرده بود

۷۰. چا: «کردی» ندارد

۷۱. چا: قوت حاصل می شد

۷۲. چا و مت: هر سه کار

۷۳. چا: گناه سوم است

۷۴. چا: کردمی

۷۵. چا: کردمی

۷۶. چا: کردمی

- فكانت لمساكين» - [۷۸/۱۸] سوراخ کردن کشتی^{۷۷} را موجب آن بود که آن کشتی^{۷۸} اگرچه از آن مسکینان و مؤمنان و نیکوکاران بود من بچشم سر دیدم که کافران و ظالمان آن را قصد دارند که ملک خود سازند و بدان کشتی به قلعه‌های مسلمانان تازند و نیکان و مؤمنان را هلاک کنند، کشتی را خراب و معطل کردم تا چنان نشود. «و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین» [۸۰/۱۸] کشتن طفل نارسیده را، موجبش آن بود که پدر و مادرش از مؤمنان و اولیا بودند و از آن پسر کاری نخواست آمدن، گوهر بد داشت، پدر و مادر را نیز از راه دین بازخواست داشتند، او را کشتیم تا بدی و کفر او از روی زمین گم شود و پدر و مادرش از کفر خلاص یابند^{۷۹} و بواسطه مشغولی آن از راه دین باز نمانند و به مقصود کلی برسند. همچنانکه باغبانی، شاخ بد را می‌برد تا شاخهای نیک قوت گیرند، و اما آنچه دیوار^{۸۰} آن یتیمان توانگر را که خلل آورده بود و کژ گشته، راست و استوار کردم و در چنین ضرورت و بینوایی از ایشان اجرت و عوض نطلبیدم، سببش آن بود که پدر ایشان از صلحا بود، فکان ابوهما صالحا.
- [۸۰/۱۸] مفسران بر آنند که هفتم جدشان از صلحا بود. و بعضی گفته‌اند که هفتم جدشان^{۸۱} از صلحا بود. ایز پند است خلق را که مثل خضری که گنجهای آخرت از آن او بود^{۸۲} بلکه گنج بخش^{۸۳} بود. برای هفتم جد یا هفتم، چنین تعظیم و تبجیل^{۸۴} بجای آورد و از فرزندان ایشان، بعد چنین خدمتی خطیر که از دست کسی بر نیامدی، در چنان حالت مخمسه و ضرورت اجرت قبول نکرد^{۸۵}، شما که مفلس و

۷۷. هت و دب: سوراخ کشتی

۷۸. چا: که کشتی

۷۹. چا: از آن پسری کاری بخواست آمد چون گوهر بد داشت که پدر و مادرش نزدیک به کفر و سرکشی کردند خواستم تا پدر و مادرش از کفر خلاص یابند

۸۰. چا و هت: اما دیوار

۸۱. دب و چا: هفتم جداز

۸۲. چا: گنج آخرت از آن بود

۸۳. هت و چا: بخشش

۸۴. چا: تمثیل

۸۵. چا: و فرزند ایشان را چنین خدمتی خطیر که از دست کسی بر نیامدی کردی و در چنان حالت مخمسه و ضرورت اجرت قبول نکند

بیچاره اید و پرگناه و محتاج آمرزش، قیاس کنید که فرزندان اولیا را چون می باید خدمت کردن.

۲/۱۱ در تبریز علوی مست افتیده بود در بازار^{۸۷}، و قی می کرد^{۸۷} و سر و ریش^{۸۸} به قی و خاک آلوده بود^{۸۹}. خواجه بزرگ پارسا^{۹۰} و زاهد آن حالت را بدید، و^{۹۱} دشنام داد و بر او خدو افکند: همان شب پیغامبر را علیه السلام به خواب دید که می فرمود به خشم که^{۹۲}: دعوی بندگی من می کنی و به سبب^{۹۳} متابعت من توقع داری که از اهل بهشت گردی، مرا آلوده به قی دیدی میان بازار، چرا مرا به خانه نبردی و نخواستی و آن آرایشها را نشستی و مرا خوابانیدی چنانکه بندگان خداوندگار^{۹۴} خود را خدمت و تیمار داشتی کنند^{۹۵}. از اینها^{۹۶} خود نکردی، بر من چون دلت داد که خدو افکندی؟! خواجه در ضمیر با خود می گفت که: با پیغامبر علیه السلام من این کی کرده ام^{۹۸}. پیغامبر در حال جوابش داد که نمی دانی که فرزندان من عین من اند که^{۹۹}: اکبادنا. و اگر نه چنین بودی ملک و مال پدر کی به فرزند رسیدی؟ خواجه از هیبت بیدار شد بعد از آن، آن علوی را بجست و حاضر کرد و سرای خود را به وی بخشید، و نیم مال و ملک خود را به وی داد^{۱۰۰}، و پیوسته تا زنده بود دست بسته^{۱۰۱} به خدمتش می ایستاد. حاصل حکمت این سه سر را به موسی تقریر

۵

۱۰

۱۵

- | | |
|---|------------------------------|
| ۸۶. قون: در بازار افتاده بود | ۸۷. چا: «و قی می کرد، ندارد» |
| ۸۸. هت: رزیش، چا: رویش | ۸۹. چا: «بود، ندارد» |
| ۹۰. چا: بزرگ + و پارسا | ۹۱. چا: و + بدو |
| ۹۲. دب و هت: که بخشم به او فرمود | ۹۲. چا: و به سنت و متابعت |
| ۹۴. چا: خداوندگاران | ۹۵. هت و چا: خدمت می کنند |
| ۹۶. چا: و تو + اینها | ۹۷. چا: افکنی |
| ۹۸. هت: با پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینها نکردم | |
| ۹۹. چا: «که فرزندان من عین من اند» که ندارد | |
| ۱۰۰. چا: سرای خود را و نیم اموال خود را بدو بخشید | |
| ۱۰۱. چا: دست به سینه | |

فرمود و از ہمدیگر جدا شدند کہ: «هذا فراق بینی و بینک^{۱۰۲}»

[/۷۸/۱۸]

۲/۱۲ و در تاکید این معنی آورده اند کہ: ولی با ولی گفت کہ ہر روز خدای تعالی ہفتاد بار بر من تجلی می کند؛ آن ولی جوابش می داد کہ^{۱۰۳} اگر مردی، برو یکبار بایزید را ببین. همچنین مدتی بر این گذشت^{۱۰۴} چندانکہ این گفتمی: ہر روز خدا را ہفتاد بار می بینم. او گفتمی کہ: اگر مردی^{۱۰۵}، برو یکبار بایزید را ببین. چون ماجرا دراز گشت^{۱۰۶}، این صوفی صافی، عزم ابایزید^{۱۰۷} کرد، ابایزید در بیشہ ای بود بہ کرامت دریافت کہ صوفی بہ خدمت او می آید، از بیشہ سوی صوفی بطریق استقبال بیرون آمد، در کنار بیشہ ملاقات۔
۱۰ شان افتاد، ہمین کہ صوفی در ابایزید نظر کرد و روی مبارکش را دید^{۱۰۸} برنتافت، در حال قالب را خالی کرد و ازین جہان بگذشت^{۱۰۹}.

۲/۱۳ اکنون آمدیم بہ بیشہ، بیشہ اندرون ابایزید بود، و درختستان^{۱۱۰} بیشہ، فکرها و علم و مقامات او بود کہ در سینه داشت، صوفی آنجا کجا رسیدی^{۱۱۱} کہ اوست و در آن بیشہ کی توانستی قدم نہادن و در آمدن، ابایزید سوی او رفت و بیرون آمد از بیشہ، تا صوفی^{۱۱۲} او را تواند دیدن. همچنانکہ عاقلی با طفلی چون سخن گوید، از^{۱۱۳} بیشہ عقل و دانش خود بیرون آید سوی طفل، و سخن گوید بقدر عقل او، تا طفل تواند فہم کردن کہ: «کلموا الناس علی قدر عقولہم». آن صوفی خدا را می دید بقدر حوصلہ خود، چون
۲۰ بقدر قوت ابایزید نور و تجلی خدا بر او زد^{۱۱۴}، برنتافت و ہلاک شد

۱۰۲. ہت و چا: انک لن تستطیع معی صبراً

۱۰۳. دب و چا: در جوابش فرمود کہ

۱۰۴. چا: بگذشت

۱۰۵. چا و ہت: کہ مردی

۱۰۶. چا و دب و ہت: دراز کشید

۱۰۷. چا: بایزید + را

۱۰۸. چا: مبارکش دید

۱۰۹. ہت: می گذشت، چا: در گذشت

۱۱۰. ہت و چا: درختان

۱۱۱. چا: کہ رسیدی

۱۱۲. چا: بیرون آمد تا صوفی

۱۱۳. چا: باید + از

۱۱۴. دب و ہت و چا: بر او وزید

- ۲/۱۴ جبرئیل را تجلی خدا بود بلکه بدان پرورده شده بود و غیر آن کاری نداشت، همچون ماهی دائم در آن دریای وصل بود. چون مصطفی را علیه السلام به معراج برد به حضرت حق تعالی، تا آنجا که قوت و مقام^{۱۱۵} جبرئیل بود در حضرت^{۱۱۶} مصطفی صلی الله علیه وسلم می رفت، جبرئیل علیه السلام در مقام خود ایست کرد، مصطفی علیه السلام فرمود^{۱۱۷}: بیا، چه ایستاده ای؟ جواب داد: «و ما منا الاله مقام معلوم» [۱۶۴/۳۷] ازین مقام پیشتر رفتن، از آن تست^{۱۱۸}، من اگر قدمی پیشتر نهم بسوزم که: لو دلوت أنملة لا حترقت. بعد از آن حضرت، تنها روان شد و جمال حق را به چشم سر دید که: «ما زاغ البصر و ما طفی». [۱۷/۵۳]
- ۲/۱۵ پس هر که حق را بیند بقدر حوصله خود می بیند^{۱۱۹}. از مور تا سلیمان همه را حق می پرورد^{۱۲۰}، و هستی جمله و زندگی همه از تجلی حق است، ولیکن کو تجلی سلیمان و کو تجلی مور. خواجه ای را ده غلام باشد: یکی پنج ساله و یکی ده ساله، و همچنین بیست ساله و سی ساله و پنجاه و شصت ساله؛ اگر نیز همه^{۱۲۱} بزرگ باشند و همسال^{۱۲۲}، و همه در خدمت خواجه بسر برده و خدمت نموده^{۱۲۳}، لیکن عقل و کفایت^{۱۲۴} یکی، اندک باشد و از آن یکی بیشتر. با هر یکی آن خواجه را سخنی باشد و آمیزشی، بقدر حوصله او، که اگر آنچه با بزرگتر و عاقل تر می کند با این خردتر کند^{۱۲۵}، در نیابد و بر نتابد. مصراع: «بر مرد برند ای دلارام قبا». پس همچنین تجلی

۱۱۵. چا: مقام قرب
 ۱۱۶. هت و چا: در حضرت
 ۱۱۷. چا: مصطفی (ص) می رفت چون به نقطه فوق مقام رسید مکث نمود و ایستاد
 ۱۱۸. چا و دب: اذن نیست
 ۱۱۹. هت و چا: خود بیند
 ۱۲۰. چا: همه را حق پیش رو
 ۱۲۱. چا: شصت ساله همه
 ۱۲۲. هت: «همسال» ندارد
 ۱۲۳. قون: «همه در خدمت... خدمت نموده» ندارد
 ۱۲۴. چا: لیکن محل کفایت
 ۱۲۵. چا: با بزرگتر رفتار دارد با کوچکتر همان کند

خدا بر مؤمنان و اولیا، بر مراتب ایشان است، نور حق آن قدر بر ایشان فرود می‌آید که تحمل می‌کنند.

- ۲/۱۶ آدمی اگر خواهد که او را با آتش وصالی باشد حمام را با آتش گرم کنند^{۱۲۶}، تا بواسطه حمام او را با آتش وصالی افتد که اگر در عین آتش درآید، بسوزد؛ کاملاً سمندروار در عین آتش چون ماهی در آب، باش دارند^{۱۲۷} و باقی مؤمنان و طالبان را، آن قوت نباشد که بی واسطه از آتش منفعت گیرند. پس سر آنکه می‌گوییم که دیدار مردان و اولیای کامل^{۱۲۸}، دشوارتر و مشکل‌ترست از دیدار خدا^{۱۲۹}، آن نیست که اولیا دیگرانند و خدا دیگر، این خود کفر باشد، یعنی بدان قوت که ایشان می‌بینند خدا را، قوت و حوصله شما برنتابد^{۱۳۰}، اگرچه خدا را می‌بیند طالب آن. کامل شوید تا بواسطه صحبت او چنان ببینید که او می‌بیند، والله اعلم.

۱۲۶. هت: گرم کرده

۱۲۷. هت و دب و چا: مأوا دارند

۱۲۸. چا و دب: عرفان و دیدار مردان حق و اولیای کامل

۱۲۹. چا: مشکلتر از خداست

۱۳۰. هت: به آن قوت که ایشان می‌بینند شما نمی‌بینید

[۳]

فصل

۳/۱ یکی سؤال کرد که بعضی از درویشان را دیدم^۱ که سماع حرام را مثل ابریشم و غیره^۲ مباشر شدند، چون باشد، و در مذهب درویشی آن را جایز داشته‌اند، و روا هست که درویش چنین کار کند؟ گفتم جواب این^۳ بتفصیل است که اگر درویشی باشد صادق، و به انواع مجاهده و طلب و نماز و روزه و خلوت و ذکر و به جنس این، سالها خدا را^۴ طلب کرده باشد و حالت و ذوقی که او را از آن حاصل شده باشد به میزان اندرون او را^۵ سنجیده باشد و بیش و کم او را دانسته، و چون وقتی که سماع دف و نای و ابریشم و رباب می‌شنوند^۶ آن حالت خدایی او افزون می‌شود مفتیان فقر و عشق در حق او آن را روا می‌دارند. چون مقصود او از آن قرب است نه عشرت. ۱۵ ولیکن چون در حالت نماز حالتیش حاصل می‌شود برابر این فتوی نمی‌دهند که آن کار را بکند. چون مقصود به بهترین صورتی حاصل می‌شود. ولیکن با این همه اگر سماع کند و عشرت، او را^۷ به دیگران نسبت و مانند نشاید کردن که اگر عشرت او بصورت کفر است در آن کفر، دین مضمحل است و از روی معنی در عین ایمان غرق است. و ۲۰

۱. چا: دیدیم
۲. هت: که سماع مثل نی و غیره
۳. هت و چا: جواب شما
۴. هت: دخدا را، ندارد
۵. دب، هت: وقتی که سماع می‌کنند یا آوازی می‌شنوند
۶. چا: و عشرت آورد

- عشرت کسانی دیگر کفر در کفر است و ظلمات در ظلمات. باقی آنچه راه فقر است مغز شریعت است و مغز چیزی خلاف آن چیز نباشد.^۷ مغز گردکان را شفتالو و زردآلو نگویند. شریعت طاعت عام است که راه آسان نهاده‌اند تا کارهای خود را می‌گذرانند، و در هر شبانه‌روزی پنج وقت خدای خود را خدمت می‌کنند، و یاد می‌آرند ۵ چون میل و عشق‌شان ضعیف افتاده‌است بیش‌ازین تحمل‌نکنند. مرغان خاکی نتوانند دایم در آب بودن، نشایدشان از خاک بکلی بیرون رفتن که «منها خلقناکم و فیها نعیدکم.» [۵۵/۲۰] الا گاهگاهی گرد آب می‌گردند و از وی می‌خورند و تن خود را می‌شویند از جوی و لب بحر، باز به مسکنهای خاکی خود می‌روند.^۸ آن وظیفه ماهی ۱۰ است که^۹: «علی صلاتهم دائمون» [۲۳/۷۰] که جدایی ایشان از بحر ممکن نیست چه حقیقت‌شان از بحر رسته است که «رش علیهم من نوره». مقصود از شریعت روی آوردن است به آب و دریا، چون ماهیان روی بکلی به دریا آورده‌اند^{۱۰}، و جان ایشان دریاست و از دریا زنده‌اند، طعام و لباس و مسکن و جامه خواب‌شان دریاست و خواب و ۱۵ بیداری ایشان در دریاست که «الذین ینکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السماوات والارض». [۱۹۱/۳] پس عوام که اهل خشکی‌اند نتوانند کار خواصر کردن که اهل دریا‌اند. لاجرم ایشان را بقدر قوت و وسع طاقت‌شان بندگی فرموده‌اند. «لا ۲۰ یکلف الله نفساً الا وسعها». [۲۷۶/۲] اما آنچه کمال بندگی است و مغز شریعت است اینست که ماهیان می‌ورزند^{۱۱}.

۳/۲ پس هر که احوال فقرا و اولیا را که ایشان دانند خدایند مخالف شرع داند، چنان باشد که دهمن نان را مغالفت کند اوقیه نان می‌داند. و جوی فرات را مغالفت یک کوزه آب، فهم می‌کند.

۷. هت و چا: خلاف نباشد

۸. دب و هت: به مسکنهای خود روند

۹. چا: اما مرغان آبی را آن وظیفه ثابت است

۱۰. هت: آورند

۱۱. هت و دب: دارند

و گلاب را غیر گل می‌داند. و مغز و روغن بادام را غیر از بادام می‌گیرد و حجتش اینست که بادامها از همدیگر جداست و در شمار می‌آید. و چون بادامها را در کف جمع کنی و بجنبانی، بانگی و ژغژغی^{۱۲} می‌کند درین مغز و روغن، آن صفتها نیست. پس غیر بادام باشد. اکنون ازین سخن و دلیل محقق می‌شود که ایشان بادام را نمی‌دانند و از بادام شمار و بانگ فهم کرده‌اند، ماهیت بادام را ندانسته‌اند که چه چیز است این چنین خلق را مقلد می‌گویند.

۳/۳ و ایمان مقلدان را نزد محققان عزتی و قدری و وزنی نیست^{۱۳}. حقیقت شریعت، بندگی خدای است تعالی، و روی آوردن به حق، و پشت کردن به دنیا و شیطان. و اگر نماز و طاعت و شریعت همین نقش ظاهر بودی، بایستی که همه شریعتها را و مذهبها را و روشها را یک نقش و یک صورت بودی، چون می‌فرماید که: «و انه لفی زبر الاولین» [۱۹۶/۲۶] یعنی این قرآن و این شریعت در زبر شریعتهای پیغمبران اولین بوده است. و یقین است که به این نقش و به این صورت و به این ترتیب نبوده است. این به عربی است و آن به سریانی و عبرانی؛ هر یکی را روزه‌ای دیگر و عیدی دیگر و حجبی دیگر و حلال^{۱۴} و حرامی دیگر. پس معلوم است که آنچه حقیقت دین است صورت و زبان نیست. در هر صورت^{۱۵} و زبان درآید و روی نماید.

۳/۴ و زبانها و شریعتها همچون پیمانها اند، و دین و خدا-شناسی همچون آبها و میها در کاسه‌ها و کوزه‌ها و خنبها^{۱۶} و سبوها و مشکها و شیشه‌ها^{۱۷} و قدحها درآید، اما شراب عین آن ظروف^{۱۸} نباشد. آنکه کوزه پرست است او از آب بیگانه است تا آن کوزه معین

۱۲. هت: جفحفی

۱۳. چا: عزتی نیست

۱۴. چا: عیدی دیگر و صحیح و حلال

۱۵. هت و چا: و از هر صورت

۱۶. چا: چشمه‌ها

۱۷. هت و دب: «و شیشه‌ها» ندارد

۱۸. چا: ظرف

129836

- را نبیند قبول نکند. و چنین کس را اصلاً با آب آشنایی و جنسیت نیست، صورت پرست است و مقلد. و آن کس که می پرست است و آب شناس^{۱۹}، در هر پیمانهای که آب را و باده را ببیند، به جان و دل، آن پیمانہ را قبول کند و پیش پیمانہ در سجود آید که «فسجد الملائكة کلهم أجمعون» [۳۰/۱۵] مقصود از آن باده باشد نه پیمانہ، ذوق او از حال نقد باشد نه از افسانہ^{۲۰}. چنانکه از مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم منقول است که: پاهای عایشه را می بوسید و بر رو می نهاد^{۲۱}، و عایشه رضی الله عنہا خود را بدید و عجب آورد. پیغامبر علیه السلام روزی چند به روی او نظر نکرد^{۲۲}، عایشه از درد آن به خدا بنالید، به پیغامبر علیه السلام فرمان آمد^{۲۳} که عایشه را دریاب. مصطفی صلی الله علیه وسلم به عذرخواهی عایشه آمد دست و پای او را بوسید^{۲۴} و گفت: ای عایشه! مپندار که من دست و پای تو را^{۲۵} برای دوستی صورت تو می بوسم، نه، برای حق می بوسم؛ در پوست روی تو، روی دوست را می بینم و در شب تن تاریک تو^{۲۶}، نور روشن صبح الله را می بینم که سجود حق قدیم را می کنم نه تن حادث چند روزۀ تو را؛ باید که بعد ازین خود را نبینی، خدا را بینی^{۲۷}.
- ۳/۵ اکنون حکمت تغییر صورت انبیا و اولیا و شرایع و ادیان و مذاهب از اول تا آخر همچنین بوده است تا مقلد و محقق را یکی ندانند. حسن گوهر محقق پیدا شود و بد گهری و زشتی مقلد رسوا^{۲۸}.
- ۲۰ آغاز اظهار این حکمت از حالت و کیفیت و چگونگی ذات ابلیس پر تلبیس بود که او را از سلك ملائکه می شمردند بلکه استاد ملائکه

۱۹. چا: آب شناس + باشد

۲۰. هت و چا: نقد باشد نه افسانہ

۲۱. هت: بر وی نظر نکرد

۲۲. چا: که عایشه را می بوسید

۲۳. چا: عایشه درآمد او را بوسید

۲۴. چا و دب: میغام آمد

۲۵. هت و چا: من او را

۲۶. هت: و در شب تاریک تو. چا: تاریک و تن تو

۲۷. چا: خدا را بینی ندارد

۲۸. دب و چا: رسوا + شود

بود. طالب علمان ملك را در مدرسه - که مکبر^{۲۹} اند و مسبح که «نحن نسبح بحمدك و نقدر لك» [۳۰/۲] - پیشوا و مدرس بود ولیکن در حقیقت مردود بود و غیر جنس که - «وکان من الکافرین» [۳۴/۲] - حق تعالی خواست که پیدا کند که ابلیس اگرچه با ملك است از ملك نیست، آدم را در صورت آب و گل پیدا کرد وجود او را پیمانۀ نور خود ساخت و ابلیس را و فرشتگان را بدان امتحان کرد و فرمود که: آدم را سجود کنید آنها را که با آن نور آشنایی بود و معرفت همان نور را که سجود می کردند درین پیمانۀ و درین مظهر سجود کردند که: «اسجدوا لادم فسجدوا الا انلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین» [۳۴/۲] قلب از نقد جدا شد و معلوم گشت که ابلیس اگرچه بظاهر بیگانه و آشنا می نمود ولیکن در معنی و حقیقت مخالف و بیگانه بود. پس وجود آدم قلب را از نقد جدا کرد و حق را از باطل^{۳۰}. پس خدایی و قدرت درین صورت و مظهر با کمال تر بود که اول در یکی می نمود. و نقد را و قلب را يك بها بود، درین تجلی روشنی^{۳۱} افزون شد قلبها را از زرهای نقد جدا کرد^{۳۲}. چنانکه دانه های تلخ و شیرین و خار و عجل زیر زمین یکسان اند و با همدیگر پهلوی می زنند که ما کشتهای اللهم، و همه در جوششیم و او در تراوش. و دانه های شیرین در زیر زمین رو بر آسمان کرده، زبان سبز از شکاف خاک بیرون آورند که ای بار خدایا ما را ازین زندان خلاصی ده^{۳۳}، و نقد و اسرار ما را پیدا گردان^{۳۴} تا مرتبه و نقد هر کس معلوم شود. اسرافیل بهار از برج عمل^{۳۵} در دمد، و به دم گرم خود ایشان را از گور خاک چالاک بیرون آورد که «یوم تبیض وجوه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۹. قون: مکرر

۳۰. چا و دب و هت: قلب را از باطل ممتاز کرد

۳۱. هت: تجلیه روشنی، چا: تجلی و روشنی

۳۲. هت: قلبها را از نقدهای زر جدا کرد

۳۴. دب و چا: نقد ما را پنهان مگردان

۳۳. چا: خلاصی بخش

۳۵. چا: «عمل» ندارد

- و تسود وجوه» [۱۰۶/۳] خوبان باغ و راغ چون پر طاووس آراسته به انواع لطف و خوبی پیراسته، جلوه‌کنان پیدا شوند و دانه‌های تلخ و ناخوش چون خارستان در بستان^{۳۶} رسوا گردند، پس میزان عدل روا ندید که جمله در يك سلك^{۳۷} باشند، و نيك و بد را يك جنس شمرند، نيك را از بد جدا کرد و جنس را با جنس جمع گردانید که^{۳۸}: «الخبیثات للخبیثین و الطیبات للطیبین» [۲۶/۲۴]
- باز همچنین بعد از آدم بعضی محقق بودند و بعضی مقلد، بعضی باده‌پرست، و بعضی پیمان‌پرست بودند. میزان عدل روا ندید که جنس با ناجنس جمع باشند و بهم آمیخته، پیغامبر دیگر پیدا کرد.
- باز آنها که اهل نور بودند و باده‌شناس، چون پیمان‌دگر شد، در غلط نیفتادند و از آن حال که بودند دیگرگون نشدند^{۳۹}. این پیغامبر را همان آدم دیدند؛ زیرا که با آدم همدمی داشتند و همدم بودند^{۴۰} که:
- مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

- ۳/۶ و آنها که پیمان‌پرست بودند دشمنی و انکار پیش‌آوردند که ما عاشق و بنده آدمیم، و این پیغامبر غیر آدم است، این پیغامبر به زبان حال می‌گوید که: ای پیمان‌پرست من همان باده و همان آدمم، اگر کام و دهانی داری، بچش؛ و اگر بینتی داری، بیوی؛ و اگر چشمی داری، ببین؛ و اگر این همه نداری^{۴۱}، در صف کوران بنشین؛ چون تو آدم را ندیده‌ای^{۴۲} و نمی‌دانی، از آدم چه می‌گویی و چه می‌لافی^{۴۳}، آدم را می‌رانی، و رد می‌کنی که چه من آدم را می‌جویم.
- همچنین باز محققان و راستان بر آن پیغامبر راستین جمع شدند^{۴۴} و دل نهادند، زمانها و قرن‌ها بر این بگذشت، باز میان ایشان بقدر

۳۶. مت و چا: ناخوش در بوستان
 ۳۷. مت و چا: سنگ
 ۳۸. مت: جمع کرد
 ۳۹. چا: و از آنکه پیمان‌دگرگون
 ۴۰. قون: «و همدم بودند» ندارد
 ۴۱. چا: اگر همه نداری، مت: اگر همه داری
 ۴۲. چا و مت: جمع چه آدم را ندیده
 ۴۳. چا: چه می‌دانی
 ۴۴. مت و دب: بر آن پیغامبران پیشین شدند

سر کردند با محققان در نظر يك می نمودند که: «کنتم أمة واحدة». باز محك^{۴۵} فضل و میزان عدل روا ندید که شبه و گوهر، و قلب و نقد، و مس و زر^{۴۶}، باز و زاغ یکی باشند و آمیخته در يك سلك؛ موسی علیه السلام را پدید آورد^{۴۷} تا سحره فرعون از باقی سحره، ممتاز و جدا گردد، و سبطیان از قبطیان، همچنین تا پیغامبر آخر زمان، محمد علیه صلوة الرحمن، که پیش از ظهور مصطفی علیه السلام ابوجهل و صدیق یکی بودند، بلکه نام ابوجهل ابوالحکم بود به سبب کفر و انکار نامش ابوجهل شد. و همچنین می رود تا منقرض عالم. اولیا و مشایخ راستین وارث انبیایند، و همان نور دارند و همان دم^{۴۸} و همان نفس، و همچون پیغامبران خلق را به خدا دعوت می کنند، هر که محقق است و از آن اصل و از آن نور دارد می گردد، و قبول می کند و حال او از نفس ایشان همچون درخت تر بیندار^{۴۹} از آن فصل بهار نشو و نما می یابد، و دم بدم زنده و تازه می گردد و باردار می شود^{۵۰} و آنها که صورت پرستند و مقلد، روز بروز سردتر و بی جان تر و سیه روترند^{۵۱}. چندانکه محققان را در اقرار ترقی است و بالیدن، و مقلدان را در انکار سستی است و نالیدن. مولانا قدس الله سره العزیز این معنی را در نظم آورده است و شرح یگانگی اهل حق کرده:

شعر

آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد
امسال در این خرقه زنگار برآمد
وان ترك که آن سال بیغماش بدیدی
اینست که امسال عربوار برآمد

۴۶. چا و دب: قلب و زر نقد
۴۸. هت و چا: «همان دم» ندارد
۵۰. چا: و باردار و شیرین تر می شود

۴۵. چا: محل
۴۷. هت: موسی را آورد
۴۹. هت و چا: درخت ترنج و انار
۵۱. چا و هت: افسرده ترو بی مایه تراند

آن یار همانست اگر جامه دگر شد

آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد

آن باده همانست اگر جام بدل گشت

بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد^{۵۲}

- ۵/۳ اما این نیز بدان که خلق علی العموم بکلی از آن جوهر خالی نیستند در همه آن نور و آن گوهر هست لیکن چون بزرگی خدا مقرر بود و کسی را از خدمت و بندگی او عار نمی آمد، آدم را علیه السلام پیدا کرد که بزرگی او مقرر نشده بود تا از روی همسری بعضی را نخوت و حسد و بزرگی مانع شود از بندگی او، و خضوع و شکستگی آوردن^{۵۳} پیش او؛ اگرچه این معنی نیز عام است و در همه این هستی و نخوت هست، لیکن در بعضی که آن نور و جوهر اصلی افزون باشد و از اصل قوی افتاده باشد، حجب نخوت و هستی را بدرد و دراندازد، و آن نور اصلی را بی این حجاب هستی بیند^{۵۴}، و در سجود آید. و آنها که آن نور و آن جوهر در ایشان اندک باشد و ضعیف، قوت ایشان^{۵۵} نباشد که حجب را بدرند، مغلوب حجب باشند. و مغلوب را حکم عدم گیرند اگرچه در نقره صافی اندکی مس باشد، آن را نقره تمام گیرند چون مس مغلوب است و اگرچه در قلب اندکی نقره باشد، آن مجموع را مس گیرند، چون نقره مغلوب است^{۵۶}. پیغامبری نیز که بزرگی او مقرر شد، هیچ کس را بندگی عار نیاید، بلکه مفاخرت کنند از بندگی او. پس او نیز حکم حق گرفت، ضعیف و قوی و نقد و قلب از بندگی او ممتاز نشوند. باز حق تعالی پیغامبری نو بفرستد از میان ایشان و اهل ایشان، تا هر که را از ایشان غالب باشد^{۵۷}، بر حجب نخوت و حسد بچربد^{۵۸}، و در هر که از نور

۵۲. چا و مت و دب: بیت «آن باده... برآمد» ندارد.

۵۳. مت و چا: لیکن چون بزرگی مانع نبود از بندگی او، و خضوع، شکستگی آوردن.

۵۴. چا: حجاب اصلی صورت بیند. ۵۵. چا و دب: قوت ایشان.

۵۶. مت و دب و چا: «و اگرچه...» ندارد.

۵۷. مت: آن نور باشد. چا: آن غالب باشد. ۵۸. دب: حسد بد از منی برود.

ضعیف باشد بسته آن حجب گردد، و از کافران باشد. باز آنها را که آن نور ضعیف افتاده است،^{۵۹} از تقدیر حق - اگر حق تعالی را بدیشان عنایت باشد^{۶۰} - ایشان را نزد آن شیخ دینی مقرر شده باز دهد تا بدو بگروند، بی آنکه ممتحن گردند، بتدریج صحبت محققان که مرید راستین آن شیخ اند، و از نظر آن شیخ راستین ممکن است که آن نور ضعیف را بپروند تا زیاده گردد. و چون آن نور زیاده گردد حجب هستی کم شود^{۶۱}. و این را تفصیل بی حد است^{۶۲}. و خدا را راهها و کارهای بی حد است و چیزی که بی حد باشد در شرح در نیاید؛ زیرا شرح و بیان محدود است و بی حد در محدود نگنجد. اما عاقلان از این اندک بسیار فهم کند و غافلان از بسیار اندک فهم نکنند.

۳/۸ اکنون آمدیم به حدیث اول که گفتیم در جواب آن سایل که: چون درویش طلبهای راستین سوزناک کرده باشد و در مشام او بوئی از مطلوب رسیده و خود را^{۶۳} به انواع عبادات آزموده، در هرچه گشاد خود بیند اولی آنست که آن را ورزد، و هرچه او را تاریک کند و از مطلوب دور گرداند، اگرچه طاعت است، از آن اجتناب کند که: رب معصية میمونه، و رب طاعة میثومه، و رب تالی القرآن و القرآن یلعنه.

شعر

بهرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
۳/۹ اگر این طالب در راه خیر و طاعت، همین ذوق می یابد که در راه مکاره و معاصی^{۶۴}. پس نشاید که غیر طاعت ورزد، تا راهزن مسلمانان و رهروان نگردد که اغلب آنست که از راه طاعت برخوردار شوند و غیر ایشان را زهر قاتل است. باز این تفصیلهای و حکمها در

۶۰. قون: اگر حق را عنایت بود
۶۲. چا و هت: بسیار است
۶۴. چا: در مکروهات

۵۹. چا: «بسته آن... است» ندارد
۶۱. چا: «و چون... شود» ندارد
۶۲. هت و چا: رسیده وجود خود را

حق طالبان صادق و جانسپاران^{۶۵} عاشق است که می گوئیم چنین کنند یا چنان کنند؛ اما آنها که از پرده هستی بیرون شده اند و قائم به حق اند و از هستی ایشان بر ایشان جز نام و نقشی نمانده است^{۶۶} همچون حیوانی که در نمکسار افتد، مثل اسب و استر و سالها آنجا بماند تا بکلی نمک گردد و چون تمامت نمک شده باشد، نقش اسب^۵ باشد اما اسب نباشد، از هر گوشه ای که از او ببری، نمک باشد از هستی بر او جز نام نمانده باشد، که:

بیت

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامی است زمن بر من و باقی همه اوست
با چنین کس، کس را نرسد که حکم کند و بگوید که اگر حال او
چنین باشد، بد باشد و اگر چنان باشد، نیک باشد. این چنین کس
از نیک و بد برتر است، و بیرون اضداد است و اعداد فرد است
بی شریک^{۶۷}، و چندان در نمکسار فردیت معوشده که در او دویی و
هستی مردار نمانده است.

بیت

کامل صفتی راه فنا می پیمود ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هست او برو باقی بود آن موی بچشم فقر ز نار نمود
۳/۱۰ ابایزید را خدا فرمود که^{۶۸} «ماذا ترید؟» گفت: «آریدان
لا آرید». گفت: چه خواهی؟ گفت: خواهم که نخواهم. زیرا که چون
بخواهد، هنوز او در میان باشد. پس آن حیوان که نمک شده است اگر
هنوز در او رگی و روده ای مانده باشد از حالت اول، پس در فردیت

۶۵. مت و چا: جانبازان

۶۶. چا: نقشی نیست

۶۷. چا و مت: «این چنین کس... بی شریک» ندارد

۶۸. چا: ابایزید فرمود

متلون باشد و از او بوی دویی آید و دویی در حقیقت کفر است. همچنانکه صورت خدا را دو گفتن کفر است، در عالم معنی دو بودن هم کفر باشد. ابایزید رحمة الله علیه گفت: خواهم که نخواهم تا تو تنها خواهان باشی چنانکه بودی بی ننگ من.

شعر

۵

چو آمد روی مهر ویم که باشم من که من باشم؟

که من خود آن زمان هستم که من بی خویشتن باشم

هستی حیوان در نمکسار، آن وقت بکمال باشد که در او يك رگ از حیوانی نماند و جمله کلی صرف نمک گردد که^{۶۹} «اذا تم الفقر فهو الله».

بیت

۱۰

یارب منم جو یای تو، یا خود تویی جو یای من

ای ننگ من تا من منم، من دیگرم، تو دیگری

طالب عین مطلوب است، چون طلب حقیقی باشد که:

شعر

۱۵

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توجید

صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

۳/۱۱ مجنون را گفتند که: رگ بزن تا درد سرت آرام گیرد^{۷۰}،

از سرمستی و بی خودی از زبان او بجست که روا باشد. چون فصاد

آوردند تا رگ او را بگشاید^{۷۱}، افغان کرد که: ^{۷۲} های چه می کنی

خون لیلی را چرا می ریزی، من اگر چه مجنون بودم، در نمکسار عشق

۲۰

لیلی، لیلی شدم،^{۷۳} و در من غیر لیلی چیزی نمانده است که:

شعر

اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامیست زمن بر من، و باقی همه اوست

۶۹. دب و هت و چا: «هستی حیوان... گردد» ندارد

۷۱. هت: رگ گشاید

۷۰. چا: بگیرد

۷۲. چا: عشق لیلی شدم

۷۳. چا و دب: افغان بر آورد

اگر نیش بر من زنی، بر لیلی زده باشی؛ و اگر از من بری، از لیلی
بریده باشی^{۷۴}

رباعی

چه موج موج درآمیخت چشم با دریا
عجب عجب که همه بحر گشت با دیده
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

توئی خدای من، ای دیده خدا دیده^{۷۵}

۳/۱۲ دیده چو دیدش خدایی شد^{۷۶} هم خدا، خدا را دید که:

«لاتدرک الابصار و هو یدرک الابصار». [۱۰۳/۶] دیده‌ها او را

۱۰ نتوانند دیدن^{۷۷}، الا او از نور خود نور بخشید^{۷۸} تا با آن نور او را
ببینند. پس خود، خود را دیده باشد که:

شعر

هم خدا بیند خدا را غیر کسی گنجد در او

زآنکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

۳/۱۳ مرد خدا، خدای را می‌نماید، غیر غیر را چون نماید^{۷۹}،

مشتی نمک باید تا از نمکسار خبر دهد، از پوست و گوشت مردار نمک

را چون دریابند، و چون توانند^{۸۰} از نمکسار خبر دادن «ما رمیت از

رمیت ولكن الله رمی». [۱۷/۸] یا محمد انداخته تو انداخته‌ماست

و گفتار تو گفتار ماست؛ زیرا از نمکسار هرچه برند، نمک باشد،

۲۰ بر چنین کس که همه اوست و غیر او نیست، که را زهره باشد که

تصرف کند که چنین به باشد یا چنان به باشد^{۸۱}، هرچه او کند به آن

باشد. کعبه و قبله عالمیان او بود، کفر و ایمان، معصیت و طاعت از

۷۴. هت و چا: «و اگر از من... بریده باشی» ندارد

۷۵. چا: تویی خدای حیوة من ای خدا دیده

۷۶. هت: خدا شد

۷۷. چا: نتوان دیدن

۷۸. چا: نور بخشید

۷۹. دب و چا: غیر می‌نماید

۸۰. چا: تواند

۸۱. چا: بد باشد

برای اوست، کفر جهت آن بد است که رضای او در آن نیست، و از حضرت او دور کننده است، و ایمان برای آن مطلوب است که به رضای او مقرون است و مقرب است به حق^{۸۲}. پس اگر اینها را اعتباری و وجودی هست، برای این معنی است، و چون تجلی «یفعل الله ما یشاء» [۲۷/۱۴] آمد^{۸۳}؛

۵

بیت

کفر و دین هر دو در رهش پویان

وحده لا شریک له گویان

۳/۱۴ بر کرده او اعتراض نیست، و هر که بر او اعتراض کند از نسل ابلیس باشد^{۸۴} که بر خدا اعتراض کرد و به مجادله و مباحثه مشغول گشت که «خلقتنی من نار و خلقته من طین» [۱۲/۷] و او پیش از هست، نیست نشد^{۸۵}. و چون از آدم زلتی و خلافی بوجود آمد، و گندم خورد، از بهشت بیرون افتاد، ورد «ربنا ظلمنا أنفسنا» [۲۳/۷] را پیش گرفت و به ناله و زاری بر خود نوحه می کرد، و در پایگاه ماچان دنیا چندان^{۸۶} در استغفار، ثبات نمود^{۸۷} که از حضرت خلعت^{۸۸} غفران در رسید، بعد از دویی، یگانگی رو نمود، و بعد از شکستگی، درستی؛ که: «أنا عند المنکسرة قلوبهم». ای دوستان من! اسم خدایی مرا می سزد^{۸۹} و مرا می زیبد، شما شکسته باشید تا از همسری دور گشته باشید، اگر سر من دارید از خود بیزار گردید و مرا بجان و دل پذیرید، تا سر شما من باشم. از دست شوید، تا دستتان گیرم. از پای درآیید^{۹۰} تا شما را من بردارم.

۱۰

۱۵

۲۰

بیت

چون گویم صورت کشیدن^{۹۱}

چون پای نماند می کشیدند

۸۲. چا: شد
۸۵. چاومت: «او پیش... نشد» ندارد
۸۷. هت: استقامت نمود
۸۹. قون: درست من بسم خدای مرا می سزد
۹۱. چا: بیت را ندارد

۸۲. هت و چا: «و مقرب... حق» ندارد
۸۴. چا: است
۸۶. چا: آن قدر
۸۸. چا: که + خلعت
۹۰. چا: از پا نیفتد

- ۳/۱۵ «اذا أحببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و لساناً و نطقاً، و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق». چون مغلوب حق شدی، و پیش حق مردی، جنبیدن تو جنبیدن حق باشد^{۹۲}، و گفت تو گفت حق. شراب مرداری را چون^{۹۳} کسی بسیار می خورد^{۹۴} و مغلوب او می گردد عاقلان هرچه او می کند و می گوید، از او نمی گیرند، و می گویند که ۵ او نمی گوید، آن را می، می گوید^{۹۵}. و فعل و قول او را به می^{۹۶} اضافه می کنند، و آن شخص را در دست می همچون آلتی می دانند.^{۹۷} و همچنین پری زده ای غیبها گوید و زبانهای مختلف از او بشنوند که آن را پیش از آن نمی دانست؛ عاقلان گویند که این را پری می-گوید؛ او نمی گوید. چون می را که مرده و بیجان است، و پری را که ۱۰ در مرتبه کم از انسان است، این قوت باشد که آدمی آلت ایشان شود و ایشان از او خود را بنمایند که آن شخص در آن مدخل نباشد و عاقلان بر او نگیرند که از او نیست، از ایشان است؛ چرا نشاید که تجلی حق تعالی که خالق فلك است و ملك و انس و جن و پری و حیوان و غیره، چون در سینه بی کینه بتابد^{۹۸}، هر آنچه از آن شخص ۱۵ آمد از حق دانند و به حق اضافه کنند. از کوه بینی و کوری باشد^{۹۹} که آن را فعل خدا و گفتار خدا نبینند و نشوند. چنانکه ابایزید در مستی می گفت: «سبحانی ما أعظم شأنی» و «لیس فی جبتی سوی الله». مریدان اعتراض کردند، در حالت هشیاری ابایزید را گفتند که: چنین گفتم^{۱۰۰}، از تو این چنین نمی سزد. ابایزید را تقلید ایشان ۲۰ روشن گشت، گفت: اگر اینان پذیرا بودند^{۱۰۱}، در چندین مدت که در صحبت من اند، و نفس من بر ایشان می زند، و گفتارم در گوش-

۹۲. مت: حق شد

۹۴. دب: بسیار بخورد

۹۶. چا: مستی

۹۷. چا: شخص را در هیأت همچون آلت دانند

۹۸. چا و مت: بیاید

۱۰۰. چا: کسی

۹۳. چا: شراب چون

۹۵. چا: از نمی گوید می گوید

۹۹. چا: از کوری و کوری باشد

۱۰۱. مت و چا: در راه بودندی

شان می‌رود، بهوش نیامدندی^{۱۰۲}؛ اکنون چون بی‌خبرند، به از آن نیست که ایشان را باز به تیغ^{۱۰۳} ایشان مجروح و خسته گردانم و به شمشیر ایشان سر بی‌سرشان را ببرم.

شعر

سر بی‌سر سزای افسارست سر با سر شه جهاندارست^{۱۰۴}

فرمود که: ای یاران هان و هان اگر مؤمنانید و صادقان، باید که^{۱۰۵} در آن وقت که من این لفظ را بگویم، جمله کاردها و تیغها بکشید و بر من زنید، تا شما از مقبولان حق گردید. باز چون بر ابایزید آن حالت نزول کرد، باز همان آغاز کرد و اندران چمن چو من پرواز کرد، صد چندان که گفته بود و نموده، از او پیدا شد^{۱۰۶}؛ مریدان مرید کاردها درکشیدند^{۱۰۷} و بر او زدن گرفتند. چون از آن مستی و حمله با خود آمدند، بعضی دستهای خود بریده بودند، و بعضی شکم و سینه خود دریده، و بعضی که نزدند، بی دست، مست با او در آن چمن پریده^{۱۰۸}، ابایزید از همه زخمها سالم، تیغ را چه زهره باشد که گوشت ایشان را بخلد و یا ببرد^{۱۰۹}؛ چون ایشان از نسل اسماعیل— اند، تیغ، حلق ایشان را کی برد، بلکه حلق همه عالم برای ایشان بریده شود و قربان ایشان گردد که «کل شیء هالك الا وجهه.» [۸۸/۲۹] همه هلاک شوند و نیست گردند و نمانند جز روی من که خدایم. همه رو شوید تا بمانید^{۱۱۰}، و از این رو، رو مگردانید که هر روئی که سوی دیگر رو کرد و غیر مرا دید و گزید، آن روی را قفادان، روی من قفا ندارد همه رویم، همه نورم، همه نظرم، همه سمعم، همه علمم، و هرچه غیر از من است، نخواهد ماندن. روی شما

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱۰۲. چا: ایشان به تیغ

۱۰۲. چا: آمدندی

۱۰۴. قون: مصراع «سر با سر... است» ندارد ۱۰۵. چا و دب: و صادقانید که

۱۰۶. چا: همان آغاز کرد آنچه سابق گفته بود از او پیدا گشت

۱۰۷. هت: کارد کشیدند

۱۰۸. هت و چا: نزدند تندرست در انجمن بودند

۱۰۹. چا: به گوشت خلد و ببرد ۱۱۰. چا: «همه رو شوید تا بمانید» ندارد

آن وقت روی است که سوی من است، چشم شما آن وقت چشم است
 که در روی من است. زنهار از چنین سایه‌ای پرمایه جدا شوید^{۱۱۱}
 و دور مروید تا آفتاب سوزان هجران، شما را در این وادیهای بی-
 زنهار نسوزاند و هلاک نکند، با من که خدایم انس بگیرید و با من
 خو کنید و همخوی من شوید که «تخلقوا بأخلاق الله» می‌فرماید که:

شعر

ای هرزه رو صد دله هرچائی از عام ببر که خاص از آن مائی^{۱۱۲}
 با ما خو کن که عاقبت آخر کار پیشت آیم شبانگه تنهائی

بیت

مست خدا مست خدا هرچه کند هست روا
 هست صواب آنچه کند در ره او نیست خطا

۱۱۱. هست و چا: جدا شوید

۱۱۲. چا: خالص از مائی

[۴]

فصل

۴/۱ یکی سؤال کرد که هرچه کند چون روا باشد؟ چون کثری ورزیده باشد کث را راست چون گوئیم و چون دانیم؟ جواب گفتیم: مرد خدا هرچه کند راست باشد، الا نادان را کث نماید. چنانکه شخصی در خانه کعبه باشد به هر طرفی که روی آورد و نماز کند، آن طرف قبله باشد. اگر رو سوی مشرق کند یا سوی مغرب، یا چپ یا راست، یا پیش یا پس، همه قبله باشد و نماز او عندالله مقبول باشد. هیچ طرف را اندرون کعبه بر طرفی دیگر رجحان نباشد، چپ را همان منزلت باشد که راست را، طرف مشرق را همان مرتبت که طرف مغرب را. لیکن خلقانی که از کعبه دورند، قبله ایشان يك طرف است، به سوی کعبه، به هر طرفی که رو آرند غیر آن يك طرف که سوی کعبه است از قبله گردیده باشند و نماز ایشان روا نباشد و مقبول نگردد؛ زیرا که نماز را سوی کعبه نکرده‌اند. پس مقصود از قبله کعبه بوده است، شخصی که در کعبه اندرون است هر طرف که رو آرد قبله باشد.

۵

۱۰

۱۵

در درون کعبه رسم قبله نیست

چه غم از غواص را پاچیله نیست^۲

اگر نادانی را چنین نماید که در کعبه اندرون، کث نماز می‌کند و

۱. هت. کج باشد ۲. هت: «لیکن خلقانی... نکرده‌اند» ندارد

۳. چا: مصراع «چه غم... نیست» ندارد

رویش سوی قبله نیست، خطا این نادان کرده باشد که قبله را غیر قبله می بیند و راست را کژ فهم می کند.

۴/۲ اندرون آدمی شهریست بزرگ، بلکه جهانی بی حد و بی-

نهایت. در بعضی اندرونها حاکم نفس و شیطان است و دیو، و در

بعضی اندرونها حاکم سلیمان عقل است. و اینکه از شخص طاعت و

خیر می طلبند مردان خدا، غرض آنست که حاکم ملک سلیمان شود و

شیطان به لاجول و ذکر خدا و نماز و روزه در تنگ آید و ضعیف

گردد، بل مؤمن چون از جان و دل بر آن ملازمت کند، دیو بمیرد و

نابود گردد^۴ و سلیمان در مملکت به استقلال بی معارض، پادشاه و

حاکم گردد. و چون معنی شیطان نابود شود، و نور رحمت رحمن در

باطن او پر گردد و هرچه سلیمان کند و فرماید، صواب آن باشد:

زیرا مقصود از آن پرهیزها و احتیاطها آن بود که بر کار نور حق

باشد نه ظلمت هوی، و هدایت^۵ حق باشد نه ضلالت شیطان. پس

هرچه سلیمان خواهد و فرماید و کند همه صواب و طاعت باشد اگر-

چه آن فعل بصورت گناه باشد و ظلم نماید^۶. لیکن ظلم و گناه، و نیک

و بد، و صواب و خطا طرف مخلوق باشد، و طرف خالق از اینها

بری باشد که: «یفعل الله ما یشاء.» [۲۷/۱۴] چون نظر بفعل خدا،

کنی و کرده او؛ جز تسلیم و رضا و قبول از سر صدق و صفا کسی

را مجال نباشد. و هر که غیر این داند، کافر و مردود باشد در دو

عالم. طاعتهای عالمیان جهت رضای اوست، پس هرچه حق کند

صواب آن باشد. آن انسان که از مملکت باطن او شیاطین معزول و

مخدول گشتند^۷، در آن مملکت جز فرمان حق و خواست حق نمی روند.

پس هرچه از چنین شخص آید همه صواب باشد. بر اسب چون عاقلی

مردانه سوار شود، و اسب مغلوب و محکوم او باشد رفتن اسب رفتن

۴. چا: «سلیمان عقل... نابود گردد.» دارد

۵. مت: ظلمت و هدایت

۶. قون: بصورت گناه، ظلم نماید

۷. مت و چا: شیاطین را مخدول کنند

سوار باشد^۸؛ زیرا اسب چون بسر خود باشد یا سوی چرا رود جهت علف خوردن، یا سوی مادیان و فرج رود^۹، یا سوی پیشه و مرج جهت^{۱۰} تلف گشتن و علف گرگان شدن. پس چون اسب سوی آبادانی و خیر و مصلحت و فایده می‌رود، یقین است که آن رفتار اسب نیست، اسب مصلحت و فایده را چه داند، از اسب جز خری و گمراهی نیاید، پس در حقیقت سوی منزل و شهر و باغ، نگوییم که اسب می‌رود، اگرچه بصورت اسب می‌رود، و دست و پای آن اسب چون بحکم راننده است که سوار است، چنان است در حقیقت که آن عاقل می‌رود نه اسب. دل اولیا جز از خدا نگرود. «قلب المؤمن بین الاصبغین من أصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء.» دل مؤمن^{۱۱} در میان دو انگشت قدرت خداست، آن دل را چنان که خواست او هست، می‌گرداند. و اگر این سخن عام بودی و همه در این داخل بودند، تخصیص به مؤمن نکردی. پس آن دل آلت حق گشته باشد بخودی خود آن دل را بی واسطه حق می‌گرداند. همچنانکه اسب آلت سوار است، هر طرف که سوار می‌خواهد آن طرفش می‌راند. پس هرچه چنین مؤمن کند همه صواب باشد و هر که او را خطا بیند، خطا او کرده باشد.

بیت

پیش ایشان خطا، خطا نبود

هرچه ایشان کنند صواب کنند^{۱۲}

۸. هت و قون: رفتن او باشد

۹. دب: سوی مادیان رود

۱۰. چا: به + جهت

۱۱. چا: مؤمنان

۱۲. چا و هت: عاشقان کارها صواب کنند

فصل

۵/۱ آنچه مخلوق است^۱ از زندگان که در جنبش اند، و از الم و راحت متأثر و آگاهند، سه نوع اند: نوعی از آن عالم و از احوال آن عالم بی خبر اند و بی نصیب، و آن حیوانات اند. و نوعی دیگر آنانند که ایشان از عالم بیگانه اند و محتاج خواب و خور نیستند، قوت و قوت ایشان از طاعت و ذکر خداست، بدان زنده اند چون ماهی از آب^۲؛ و آن فرشتگانند. و نوع دیگر آدمیانند که ایشان را حیوان ناطق می خوانند^۳، علم و نطق ایشان ملکی است و جسمشان که از آب و گل است حیوانی. بر فرشتگان قلم نیست و جزای خیر و طاعت هم نیست چون ایشان را طبیعت آن است. چنانکه آدمی را که طعام شیرین خورد و شراب صافی، و لہو و طرب کند، او را در آنجا جزا و ثواب نباشد. ۱۰ در حق فرشتگان طاعت و ثواب بمثابت این است. همچنین بر حیوان نیز قلم نیست که حیوان قابل طاعت نیست؛ زیرا همگی جسم است جز خواب و خور چیزی ندارد و نداند. آدمی را نیش فرشته است و نیش حیوان، نیش سفلی و نیش علوی، نیش^۴ از چهار جا است و نیش از جهان پاک

۱۵

بیت

آدمی زاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان

۲. چا: در آب
۴. چا: نیمی

۱. هت: مخلوقند
۲. قون: می گوید

گر کند میل این شود کم ازین و رود سوی آن به از آن^۵
 ۵/۲ پس بدانکه حیوانات همچو مارانند که در خاک باش
 دارند، و فرشتگان همچو ماهیانند که در دریا ساکناند، و آدمی
 همچون مار ماهی است، نیم ماریش سوی عالم خاک می کشد، و نیم
 ماهیش سوی دریا. این نیم با آن نیم در چالش و جنگ است.
 چنانکه در شهری، نیمی از قوم کافر و نیمی مسلمان، پیوسته در
 اندرون آن شهر این دو طایفه در جنگ باشند؛ مسلمانان خواهند تا
 کفر نیست شود، و کافران نیز همچین خواهند.

بیت

ما می خواهیم و دیگران می خواهند تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست
 ۱۰ ۵/۳ اما مسلمانی^۶ چون غالب شود، اگرچه در شهر کافران
 بسیار باشند چون مغلوب اند تمامت شهر را مسلمانان خوانند؛ زیرا
 حکم غالب راست. اسب چون مغلوب سوار باشد و سوار غالب بر او،
 رفتار اسب را به سوار اضافه کنند؛ اگرچه بصورت اسب می رود.
 ۱۵ لیکن عاقلان گویند: فلانی بفلان شهر و بفلان ده رفت. رفتار اسب
 سوی صحرا و چراگاه باشد، سوی شهرها و منازل رفتار آدمیان است.^۷
 اسب در چنین راهها و منزلها و مقصدها آلت آدمی می شود و پای
 اسب پای آدمی می گردد.^۸ پس چون کفر در آدمی مغلوب شد، و نفس
 محکوم گشت آن آدمی را ربانی گویند، اگرچه در او دیو باشد، چون
 ۲۰ آن دیو محکوم آدمی است، فرشته است نه دیو. و از این سبب مصطفی
 علیه السلام می فرماید که: «اسلم شیطانی علی یدی».

بیت

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
 ملك سلیمان تراست گم مکن انگشتی

۵. قون: بیت «گرکنند... آن» ندارد
 ۶. هت و دب: باشش دارند
 ۷. هت و چا: و مسلمان
 ۸. هت و دب و چا: «ده رفت... آدمیان است» ندارد
 ۹. چا و هت: می شود

۵/۴ ذات آدمی سلیمان وقت است که گرد تخت بخت^{۱۰} او ملایک و ارواح دیوان و پریان صف زده اند، و بنده وار در خدمت او ایستاده. چون انگشتری امانت را نگاه می دارد، و آن وقت که دیوی از او دل بستاند که انگشتری سلیمان نیست^{۱۱} بواسطه صورتی یا مالی یا جاهی، بعد از آن در شهر وجود او دیو، سلیمانی کند و صفت فرشتگی که در او است مغلوب و عاجز مانده باشد^{۱۲}.

رباعی

جان از درون بفاque و طبع از برون ببرگ

دیو از خورش بتخمه و جمشید ماست^{۱۳}

۱۰ اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمیست

چون شد مسیح سوی فلك، فوت شد دوا

پس چون دیو و پری در حکم سلیمان باشند و آلتی باشند، چنانکه

اسب در دست سوار گرفتار است، در حقیقت رفتار مرد است. کردار

دیو و پری نیز کردار سلیمان باشد، چون محکوم سلیمان اند و به امر

۱۵ وی کار می کنند. نفس مؤمن اگر چند نفس است چون به فرمان عقل

است آن را نفس نگویند، عقل گویند که «قلب المؤمن»^{۱۴} بین اصبعین

من أصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء». دل مؤمن میان دو انگشت قدرت

خداست، آن دل را چنانکه خواهد می گرداند. بینایان جنبیدن و

گردیدن آن دل را از دل نبینند. از حق بینند. اگر چادری و علمی در

۲۰ هوا جنبید، عاقلان دانند که آن جنبش باد است که چادر و علم بی باد

هرگز جنبید. و از این رو می فرماید حق تعالی در کلام مجید خود که

«و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی.» [۱۷/۸] ای محمد تیری که

۱۰. قون: تخت و بخت

۱۱. چا: دیو دل از او بستاند که انگشتری از سلیمان نیست

۱۲. چا: مانده است

۱۳. مت و چا: دیو از خورش بیبضه و حریرل ماست

۱۴. چا: «نفس مؤمن... قلب المؤمن» ندارد

می اندازی^{۱۵}، و از کمان وجود تو بیرون می افتد، اندازنده آن تیر تو نیستی، ماییم چون تو مرده ای پیش عظمت ما، و ترا هستی و اختیار و جنبش نمانده است پیش از اجل ضروری در عشق من مرده ای و نیست گشته، که: «موتوا قبل أن تموتوا». مرده نجنبید و اگر جنبید، آن جنبش از او نباشد، کسی او را می جنباند. مردان حق نمانده اند و نیست گشته اند در عشق و عظمت حق مستهلك شده اند چون در و دیوار بی کار^{۱۶} و بی خبراند، اگر از دیواری یا از کوهی آوازی و خطابی آید همه دانند که آن آواز هاتفی است و کسی است^{۱۷} که از دیوار بانگ می زند، دیوار استعداد بانگ زدن ندارد. پس از اولیا و انبیا و شیخان کامل که پیش از مرگ مرده اند —

۵

۱۰

۱۵

۲۰

فانی زخود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند — اگر آوازی و سخنی شنوی، یقین بدان که در صورت ایشان، دیگری می گوید، چون ایشان نمانده اند و نیستند. چنانکه از دیوار سخنی شنوی، چگونه گردی و حال بر تو متغیر شود، باید که از اولیا سخن، آن چنان شنوی.

۵/۵ آخر آدمی چون پری زده می شود^{۱۸}، به زبانهای مختلف سخن می گوید که بی آن حالت آن زبانها را نمی داند و فهم نمی کند. به تازی سخن می گوید، و قرآن را که نخوانده است و یاد نگرفته، می خواند، همه باتفاق می گویند^{۱۹} که این جمله را پری می گوید او نمی گوید. و همچنین چون خمر بسیار خورده باشند و در حالت مستی و بیخودی سخن گویند، عاقلان گویند که بر او مگیرید^{۲۰} که آن را او نمی گوید، شراب می گوید. چون پری و شراب را این قوت هست که آدمی را آلت خود سازد و از صورت او سخن گوید و آن گفت، گفت آدمی نباشد، چرا نشاید که خالق آدمی و پری و زمین و آسمان و عرش و

۱۵. قون: «می اندازی» ندارد

۱۷. هت: و از دیوار کسی است

۱۹. چا: همه به يك زبان گویند

۱۶. چا: بی گمان

۱۸. هت و چا: «آخر آدمی ... شود، ندارد

۲۰. دب و چا: برو می گیرند

- فرش و خلائق و حقایق، آدمی را آلت خود سازد، و از او سخن گوید و آدمی در میان نباشد و در آن سخن هیچ مدخلش نبود و مطلق آن سخنها، گفتار حق باشد^{۲۱}. چنانکه قرآن از کام و دهان و لب و زبان مصطفی علیه السلام بیرون می‌آمد به آواز و حرف^{۲۲} و صوت، و آن را کلام حق می‌خوانند نه کلام محمد صلی الله علیه و آله و هر که قرآن را کلام محمد گوید کافر شود. «اذا تم الفقر فهو الله.» چون فقر بکمال رسد، خداست و بس، «وحده لا شریک له.» و از این جا است که منصور «أنا الحق» می‌گوید، و ابایزید «لیس فی جبتی سوی الله.» مادام که در فقر از هستی تو بر تو چیزی مانده باشد، تو را مشرک گویند در عالم توحید تو را از موحدان نشمرند. شرک قالی است و شرک حالی. شرک قالی آن است که خدا را فرزند و شریک خوانند. شرک حالی آن است که در اندرون او جز خدا را گنجا و راه باشد^{۲۳}.

بیت

- کامل صفتی راه فنا می‌پیمود^{۲۴} ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هست او بر او باقی بود آن موی بچشم فقر ز نار نمود
دوش پیری مرا بخواب بگفت کافت راه عشق از من و ماست
گفتمش ما و من کدام بود کین همه مشکلات، حل ز شماست
گفت هر چیز کان نه از حق است همه ما و من است و عین خطاست

- ۵/۶ «کل شیء هالک الا وجهه.» [۸۸/۲۹] معنی این آیه را مفسران چنین فرموده‌اند که: باقی خداست و بس، و غیر خدا از فرشتگان و پریان و انبیا و اولیا و مؤمنان و حیوانات و پرندگان چرندگان و زمین و آسمان و عرش و فرش همه نیست شوند ز دست خدا ما می‌گوییم که از خدا این گفتار «کل شیء هالک الا وجهه» منزه است و مباهات نیست و بزرگی و پادشاهی عرضه کردن که باقی منم و غیر

۲۱. قون: دو در آن سخن هیچ... باشد ندارد

۲۲. چا: حروف

۲۳. هت: جز خدا گنجد راه باشد

۲۴. هت: راه خدا می‌پیمود

۲۵. دب: تفسیر آن را

من همه نیست شوند، بلکه این^{۲۶} خطاب که فرموده است رحمت است و دعوت. یعنی اگر بقا می‌خواهید، باقی منم، به من پیوندید و از خورد وی بدر آید، تا خودی من خودی شما شود، و از هستی بدر آید تا هستی من هستی شما گردد که «اذا أحببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و لساناً و يداً». چون بنده را دوست دارم بینائیش من باشم، شنوائیش من باشم^{۲۷}، گویائیش من باشم که «بی ينطق و بی يبصر و بی يسمع». نطق او من باشم، از زبان او گویا من باشم، نور چشمش من باشم، چیزها به من بینند، و شنوائیش هم من باشم و به من شنود. همچنانکه اول زنده از جان جزوی بود، نور چشم از آن جان داشت نور شنوایی و نور علم و دانش و گفتار^{۲۸} از آن جان داشت. چون جان جزوی او که قطره‌ای از این دریای کل بود به دریا پیوست و حجاب جدایی از میان برخاست، بعد ازین جان او منم، جنبش و زندگی و بینایی و شنوایی او، و حرکات و سکنت او، جمله از من باشد، و قائم بالله گردد. چون حال چنین گشته باشد^{۲۹} نمیرد و با من باقی باشد. همچنانکه در دوله‌ای و یا در گوی پاره‌ای از آب دریا محبوس گشته، و از دریا جدا مانده باشد^{۳۰} میان بیگانگان و دشمنان و اغیاران، دم بدم در کاهش و نقصان باشد، رنگش در نقصان، بویش در نقصان، طعمش در نقصان. هستی آن آب را خاک می‌خورد و باد می‌برد، و تاب آفتاب^{۳۱} می‌کشد، حق تعالی اگر سیلی بر آن آب ایستاده فرستد^{۳۲} که آن وجود شیخ کامل است تا جذبه‌ای که «جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین.» هر دو موج آن دریا اند، شیخ و آن جذبه؛ الا این يك موج بصورت آب و گل رو نمود، ولیکن در حقیقت هر دو موج آن دریا اند. چون آن قطره را از آن دوله موج رحمت بحر بخود رساند،

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۶. چا: «مامی گوئیم... بلکه این» ندارد
 ۲۷. هت و دب و چا: شنوائیش
 ۲۸. چا: «و گفتار» ندارد
 ۲۹. هت: چنین شد
 ۳۰. چا: همچنان که در مکان خارجی آب از دریا جدا مانده باشد
 ۳۱. دب و هت و چا: تابش آفتاب
 ۳۲. چا: آب ایستاده که

- آن قطره، دریا شود، ذات او زوال نپذیرد که «انا لله و انا الیه راجعون.» [۱۵۶/۲] در شأن چنین قطره آمده است که به بحر پیوست، آب دریا هرکجا که باشد، هم از دریا بود و هم به دریا باز-گردد. نیست این دور از گمان. جانهای انبیا و اولیا و مؤمنان شاخهای [نور] آفتاب ذات حقند که «خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره.» خانه‌های^{۳۲} قوالب را از جهان آب و گل، که تاریکی است، آفرید و بر آن آفرینش که از ظلمت ساخت از نور خود نثار کرد و افشاند. چنانکه آفتاب آسمان، نور خود را بر شهرها و سراها و حجره‌ها می‌افشاند نور او عاقبت باز به‌وی می‌گردد چنانکه^{۳۳} آفتاب بر آسمان از برج به برج نقل می‌کند. شعاع او در خانه‌ها از جا به‌جا می‌گردد، و چون شب سوی مغرب غروب می‌کند شاخها و بارهای نورش که در خانه‌ها بودند همه با آفتاب غروب می‌کنند. هم‌چنین جانهای اولیا که شاخهای نور آفتاب باقی‌اند اگرچه در حجره‌های قوالب تابان‌اند و پرند، با آفتاب ازلی متصل‌اند.

۱۵

بیت

- شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو، به هر جا افکنی^{۳۴}
 درجهان‌ظلمت ای خورشید جان می‌دهم چون ماهتابی روشنی
 ۵/۷ روشنی ماه هم از آفتاب است. ماه از آفتاب، نور
 اقتباس می‌کند^{۳۵} پس در حقیقت تابش ماه هم تابش آفتاب است چون
 نور از او دارد. و خلق طالبان^{۳۶} چون نور آفتاب جلال را جل جلاله
 ۲۰ تاب نمی‌دارند^{۳۷} و قابل نیستند که تحمل کنند چون کوه بر نتافت ک.
 «فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا» [۱۴۳/۷] پاره پاره و ذره ذره
 شد و «خر موسی صعقا». [۱۴۳/۷] پس آفتاب حق جانهای انبیا و

۳۳. چا: جانهای
 ۳۴. هت و چا: «نور او ... چنان که ندارد
 ۳۵. چا: کافکنی
 ۳۶. هت: می‌شود
 ۳۷. چا: «چون نور از او ... طالبان» ندارد
 ۳۸. هت: تاب آرند، چا: تاب ندارند

اولیا را که در عشق او خمیده و نحیف گشته بودند، از نور جمال و جلال خود^{۳۹} پر کرد و به خلقان فرستاد، تا به واسطه قوالب آن نور را دریابند^{۴۰} و برتابند، تا در ظلمات کون و فساد، به روشنایی آن ماه، خلقان، راه ضلالت را از راه هدایت ببینند و بشناسند، و بد را از نیک بدانند و تمیز کنند. استاره‌های آسمان چون مریدان در خدمت شیخ که آفتاب ازلی است درخشان که: «أصحابی کالنجوم بسایهم اقتدیتم اهتدیتم». پس کار آفتاب ازلی دارد و باقی اوست و بس. و بدر که قطب زمان است و مظهر آفتاب رحمن، و استاره‌ها^{۴۱} چون مریدان و مؤمنان که جمله پر از نور آفتاب‌اند در جنت بقا که آن وصال خداست اولیا چون بدراند که پیمانه نور آفتاب جلال شده‌اند و خلیفگان بی‌زوال حق‌اند که: «انی جاعل فی الارض خلیفة». [۳۰/۲] در زمین خلیفه پیدا خواهم کردن، اگرچه بصورت، خلیفه زمین باشد اما به معنی خلیفه آسمان باشد. صورت آب و گل او قبله زمینیان، و جمال بی‌نقش جان و دل او خلیفه آسمانیان. از این رو فرشتگان را امر آمد که آسمانیانند که «اسجدوا لادم». [۳۴/۲] سجده کنید آدم را. «فسجد الملائكة کلهم أجمعون». [۳۰/۱۵] همه فرشتگان مطیع امر شدند، و خلیفه و پیشوای خود را سجود کردند. پس آن شیخ خلیفه الله فی الارض والسماء باشد. چنانکه زمینیان را پیروی او، و محکوم بودن او فرض است، آسمانیان را نیز هم‌چنین فرض است. و آن چنانکه در زمین به وجود شیخ و خلیفه خدا باطل از حق پیدا شد و کثر از راست، و بد از نیک، و یار از اغیار، و درد از صاف، و قلب از نقد، بعد از آنکه همه یکسان می‌بودند^{۴۲} در تاریکی شب، در غیبت بدر، که شیخ است هم یکسان می‌نمود، زیبا و نازیبا همه برابر بود به وجود شیخ که بدر است، همه پنهانها و پوشیده‌ها^{۴۳} پیدا و

۴۰. هت و چا: دریافتند

۴۲. قون: می‌نمود

۳۹. دب: نور خود

۴۱. دب و هت: ستاره

۴۲. چا: همه خانه‌ها

ظاهر گشت.

بیت

تا برآمد آفتاب اولیا گفت: ای غش دور شو، صافی بیا
 ابوبکر صدیق از ابوجهل ممتاز شد بر آسمان نیز فرشته از ابلیس
 ممتاز شد^{۴۴}. پس آن عالم و این عالم به وجود شیخ که خلیفه حق
 ۵ است، آراسته و پیراسته گشت، و معمور و آبادان شد^{۴۵}. و در حقیقت
 آن همه کردار حق است چون بدر نور از آفتاب حق داد پس حق تعالی
 در صورت شیخ خدایی می کند گه به واسطه، گه بی واسطه. واللہ اعلم^{۴۶}.

۴۴. هت و چا و دب: «بر آسمان... ممتاز شده ندارد

۴۵. چا: با او آن شد

۴۶. چا: «که بی واسطه» ندارد

فصل

۱/۶ «تفکروا فی الاءالله و لاتتفکروا فی ذاتالله». اگر خواهید که تماشای حق کنید در عین ذات او تفکر مکنید که تاب آن نتوانید داشتن، و از آن نظر منقبض و بسته گردید و هیچ بیرونشوی نیابید^۲ از آن بستگی، بل تفکر در صنع و کردار خدا کنید تا منبسط و با گشاد شوید. همچنانکه اگر کسی در عین بهار تفکر کند و در آن چشم دوزد که البته خواهم که نفس بهار را و چگونگیش را که چونست و چیست^۳، ببینم و بدانم، از هیدار بهار محروم بماند و نتواند دیدن، خیره و تاریک و بی حاصل بماند^۴ و چندانکه کوشد و بستیفند^۵، قبض و تاریکیش افزون تر گردد ولیکن چون در صحرا و مرغزار و باغها و گلزارها نظر کند و در اشجار و اثمار و ازهار و غنچه‌ها و رنگهای گوناگون و سبزی^۶ و آبهای روان نگرد جمال و حسن و لطف بهار را در این مظهر ببیند، و بسط و گشاد یابد، و از قبض و ملال و غم خلاص یابد و چندانکه درین بیش نظر کند، بسط و گشاد او بیش گردد و حس و لطافت بهار را بیش داند. و همچنین ذات حق را بر مثل فصل بهار تصور کنید و آسمان و زمین و

۵

۱۰

۱۵

۲. هت: «نیابید» ندارد

۱. چا: بیروا نشوی

۳. چا: چشم دوزد که خواب است و چیست

۵. چا و هت و دب: «و بستیفند» ندارد

۴. هت: بی حاصلاند

۶. چا: سبزه‌ها

- ماه و آفتاب و استارگان و کوهها و دریاها و خلقان گوناگون و خوبان صورت^۷ از زنان و پسران، و خوبان معنی از اولیا و پیغمبران در اینها نظر کنید، و در تماشای این مشغول گردید، و مست این جمالها و خوبیها و صفتها شوید و از صنع به صانع روید، تا خدا را دیده باشید و شناخته. همچنانکه در قرآن می فرماید که: «أفلم ينظروا ۵ الی السماء فوقهم کیف بنیناها». [۷/۵۰] و هم می فرماید: «والارض فرشناها». [۴۹/۵۱] یعنی ما را چون نمی شناسید، و نمی بینید که آسمان را چون بالا بردیم، و زمین را در زیر آن چون گسترانیدیم. و همچنین جای دیگر می فرماید که: «افلا ينظرون الی الابل کیف خلقت» و الی السماء کیف رفعت» و الی الجبال کیف نصبت» و الی الارض کیف سطحت». [۲۱-۱۸/۸۸] نمی بینید که اشتر را چه عجبش آفریدیم و آسمان را چگونه بلند کردیم و کوهها را چگونه بلند ایستاندیم و میخهای زمین گردانیدیم و زمین و آسمان را پهن افراشتیم^۸. و همچنین می فرماید که: «الذین یدکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا». [۱۸۹/۳] بعق آن کسانی که ذکر من می کنند، ایستاده و نشسته و در خواب، به هر پهلوئی که می کردند و فکر و اندیشه ایشان همیشه ایشان در خلق آسمانها و زمین است^۹ که یا رب این صنعتها را باطل و بی فایده و بی سرانجام^{۱۰} و بی نتیجه نیافریدی، حکمتهای این آفرینش بی حد و بی عد است و تماشای این صنعتهای عجب می کنند و فایدهها و حکمتهای بی پایان دم بدم می پذیرند و جویای فایدههای دیگر که به ایشان نرسیده است هم خواهند شد و دم بدم ازین فایدهها و مائدهها می بالند^{۱۱} و معرفت و دانش و

۷. هت و چا: صورت خوبان

۸. چا: یعنی عجب چون نمی یابید . می بینید

۹. هت و چا: «و میخهای... گردانیدیم» ندارد

۱۰. چا: گسترانیدیم

۱۱. چا: زمینهاست

۱۲. چا: ازین می بالند

۱۲. هت: بی فایده و سرانجام

بینش ایشان زیاد می‌گردد که «من استوی یوماه فیهو مغبون». مصطفی علیه السلام می‌فرماید که هر که دو روزش یکسان بگذرد و فایده دوم روز از روز اول زیاد نباشد، درین بازار دنیا میان [تاجران آخرت که به متاع دنیا کاله‌های آخرت می‌خرند مغبون است به اندکی. دم بدم و لحظه بلحظه در ترقی و ازدیاد باشید. و اگر آدمی خود را درین حالت ببیند، حقیقت داند که زیانمند است و مغبون، و مردود است از حضرت بیچون. پس اگر بایدتان که جمال بهار بینید، در مرغزارها و درختستانها نظر می‌کنید و در گلزارها و ریاحین و سمنزارها و غنچه‌ها و برگهای رنگین و میوه‌های پخته شیرین، تا همواره در گشاد و بسط باشید و غرق دیدار، که:

۵

۱۰

آن ماه کو بعالم آمد نهان و پیدا
او جان این جهانست از زیر تا ببالا
حسنش چو نوبهاری، عالم مثال باغی

لطف و جمال او در باغ کن تماشا

«آمد نهان و پیدا»: چنانکه گفتیم از روی ذات پنهان است و امکان دیدن نیست، اما از روی صنع و صفات پیداست، و دیدار آن ظاهر است و روشن. پس نهان و پیدا آمده باشد چنانکه جان در تن هم پیداست و هم پنهان. نفس جهان مرئی نیست و جان را نتوان محسوس دیدن؛ اما از روی اثر و حقیقت پیداست و روشن؛ زیرا که جنبش تن و رفتار پا، و گیرایی دست و روشنی چشم و روی و شنوایی و دانایی و گویایی، همه، آثار جان است، چون بدینها نظر کنند جمال جان را آشکار بینند و قدر جان را بدانند و عاشق جان شوند. و اگر کسی به گور پنهان رود که من بی واسطه قالب زندگانی خواهم که نفس جان را می‌بینم، از دیدن جان دور ماند. پس جان، در تن جهت آن آمد که خود را بنماید؛ زیرا که دیدن جان، بی تن ممکن نبود. همچنین حق تعالی می‌فرماید که: «كنت كنزاً مخفياً فاحببت أن أعرف». گنجی بودم بیچون و پنهان، خواستم تا پیدا گردم و مرا ببینند، عالم را

۱۵

۲۰

۲۵

- آفریدم تا ازین آفرینش مرا بینند و بدانند. آن شخصی که خواهد تا خود را بنماید، چیزی بگوید و یا چیزی بکند یا هنری بنماید تا او را بدانند و ببینند. آن شخص را پیش از نمود آن صنعتها، مردم صورتش را می دیدند، اما می گفتند که این شخص را نمی شناسیم؛ نمی دانیم که چه کس است؛ اگرچه صورت ظاهرش را هر روز می دیدند، لیکن چون از او گفتاری و کرداری و خلقی و لطفی و هنری و صنعتی دیدند، همه گویند که: او را دانستیم که چه کس است و چگونه آدمی است. آخر اینچه دانستند بعد ازین کردار، غیر صورت ظاهر اوست؛ زیرا صورت ظاهر او را همیشه می دیدند و می گفتند به يك زبان که او را نمی دانیم که چه کس و چه آدمی است. پس از کردار و گفتار و افعال و اقوال و صنعت و هنر او را دانستند؛ اینچه دانستند بعد از دانش صورت او، آن جوهری بود معنوی در وی که آن را دیدند و دانستند، تا می گویند با همدیگر معنی و گوهر خوب دارد که از او این هنر می آید و آن کار می آید و چنین می کند و چنان می کند، کرم بر جای خود می کند و بخل بر جای خود، ستم و عنف بر جای خود، دلداری و لطف بر جای خود. و چندانکه صحبت بیش می شود و از این خصلتها بیش می بینند، بیشترش می دانند و افزونترش می شناسند. و آن شخص چندانکه نمونش را بیش می کند و کردارهای نیک را و هنرهای خوب را، قصدش از آن، آن می باشد که خود را بیش نماید. و بینندگان نیز چندانکه هنر و خصلتهای نیک از او بیش می بینند او را بیش و بیش می دانند. پس حق تعالی که آفریدگار آن شخص است و کردارش، و آفریدگار صد هزاران خلاق بی حد و عد و آسمانها و زمینها و کوهها و دریاها و کانها و خلقان آسمان و زمین از انس و جن و دیو و پری، و حیوانات از پلنگ و شیر و گرگ و مار و اژدرها، و جانوران دریا از نهنگ و ماهی و مرغان آبی، و ماه و آفتاب و ستارگان، و بروج و عروج و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و اشقیاء و اتقیاء و انبیا

و اولیا و ملایک؛ با این همه کردارها و صنمها و صفتها، چرا باید که از آن بیشتر که دیگر را می‌دانند و می‌شناسند، حق را به هزار طبقه و درجه افزونتر از آن ندانند و نبینند و نشناسند. چنانکه همدیگر را به اندک کردار می‌گویند که نیکش دیدیم و به‌وی دانستیم و شناختیم که چه کس است و چه مرد است و چند مرده حلاج است، چرا در دید و شناخت حق خود را کور و نادان و ابله کرده‌اند و از جهل و غفلت می‌گویند که ای عجب خدایی هست، و اگر هست، او را که دید و کی بیند، و دیدن او محال است و امکان ندارد، و هر که دعوی کند که دیده‌ام و یا می‌بینم، لاف می‌زند و دروغ و محال می‌گوید. ای ابله آخر آن شخص را به‌اندک هنر و اندک کردار می‌گویی که نیکش دیدم و خوبش دانستم. و آنچه دانستی، او غیر صورت او بود، چون او را پیش [ازین] نمی‌دید و نمی‌دانستی که چه کس است، پس به چندین کردارها و هنرها و علمهای بی‌حد و بی‌پایان، خدا را چون نمی‌بینی و نمی‌دانی؟ و مثل تو چنان باشد که شخصی در باغی درآمده است و می‌گوید که درین باغ این یک برگ کوچک را می‌بینم و باغ را نمی‌بینم، [بدرستی] که جای خنده باشد این چنین چشم و عقل را چه باید گفتن، که هر هجوی و تسخری که بر او کنند، حیف بر آن تسخر و هجو رود؛ زیرا تسخر و هجو را به کسی باید کردن که او را وجود باشد، این چنین نظر و عقل را وجودی خود نیست بلکه عدمش به از وجودش است. و ازین سبب کافر گوید که: «یا لیتنی کنت تراباً». [۴۲/۷۸] کاشکی همان خاک بودمی که اول بودم و در وجود نیامدمی. باری چون خاک بودم از من گیاهی و نباتی می‌رست که بکار می‌آمد، و منظور آدمیان بود. ^{۱۴} [وقوف ایشان درین وقت که موجود شدم نباتی که از وجود ^{۱۵} من می‌روید، حالش این است که در باغ برگگی می‌بیند و باغ بی‌نهایت را نمی‌بیند؛ این چنین

۱۴. قون و چا و هت و دب: عبارات [تاجران آخرت... آدمیان بود] ندارد

۱۵. هت: که وجود از

نبات زهرناك بی حاصل، هیچ زمین شوره را مباد. پس من شاد بودم که از کتم عدم بوجود آمدم و از صف واپسین در صف پیشین رسیدم خود می‌پندارم که معکوس بوده است، و در معنی واپس رفته‌ام. پس حسرت می‌خورم کاشکی باز همان خاک شدمی که بودم که: «یا لیتنی کنت تراباً» [۴۲/۷۸]

۵

۶/۲ و همچنان می‌فرماید که: «الحق اظهر من الشمس، فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران». حق تعالی از آفتاب آشکار و ظاهرتر است هر که دلیل و گواه طلبید بر هستی آفتاب او، غریق زیان است و کور مادرزاد، و رنج و مرض او را هیچ دواپی و علاجی

۱۰

نیست او حیوان مطلق است بلکه بتر و کمتر از جماد: زیرا زمین را را که جماد است از بهر آنچش^{۱۷} آفریده‌اند بجای می‌آورد، زمین را برای آن آفریده‌اند که از او نبات روید، و آنچه در او کاری و امانت بنهی، آن را پرورد و افزون کند^{۱۸} و یکی در ده، بکه در صد، باز به تورا رساند، اگر جو سپاری، جو دهد و اگر گندم، گندم، و اگر میوه،

۱۵

میوه، و اگر رز، انگور^{۱۹}. و همچنین حیوان نیز که او را برای آن ساخته‌اند تا بار و رخت^{۲۰} مردم کشد و مردم را از شهر به شهر برد و به مقصودها رساند، همه را بجای می‌آرد. آدمی را که برای شناخت خدا و بندگی خدا آفریده‌اند چون بجای نیارد و خداشناس نباشد و بندگی خدا نکند بتر از حیوان باشد، زیرا حیوان را برای آنچه

۲۰

آفریده‌اند، بجای می‌آورد و زمین و خاک همچنین: چون آدمی بر آنچه او را آفریده‌اند بجای نیارد، بتر از حیوان باشد که^{۲۱}: «اولئک کالانعام بل هم اضل». [۱۷۹/۷] دل چنین کسان از سنگ سحر است بلکه از سنگ آب بیرون می‌آید و روان می‌شود و از دل سنگین

۱۶. چا و هت: «یا لیتنی... تراباً» ندارد

۱۷. چا: از برای آنچه ۱۸. هت: نماید

۱۹. چا: «اگر میوه... انگور» ندارد ۲۰. چا: بار درخت

۲۱. چا و هت و دب: «زیرا حیوان را... باشد» ندارد

ایشان جز آتش خشم و دود کین نمی‌زاید، پس آفتاب که او را دو صفت بیش نیست: یکی روشنی و یکی گرمی، پیداست و مشهور، که بینایان روشنی او را می‌بینند و کوران گرمی او را می‌پذیرند. بر بینا و کور، آفتاب پنهان^{۲۲} نیست چون آفتاب به دو صفت پیداست و پنهان نیست، حق جل و علا که خالق آفتاب و آسمانها و زمینها است و خالق آشکار و پنهان است، چگونه پنهان باشد و ناپیدا. چون صفات او بی‌شمار است و صنع او بی‌کنار، در هرچه نظر کنی، از زیر و بالا، و از چپ و راست، و از پیش^{۲۳} و پس، و از گرم و سرد، و نیک و بد، همه آثار و صفات اوست. پس چگونه پنهان باشد؟ و ازین رو می‌فرماید که: «اینما تولوا فثم وجه الله». [۱۱۵/۲] هر سو که رو کنی، روی خداست؛ زیرا که همه سو کردار و صنع خداست. پس کجا نظر کنی که ایشان آن سو نباشند، و در آن حالت از نظر تو غایب باشند و تو نیز هم از ایشان جدا و غایب باشی. مثلاً یکی آفتاب است چون غروب کند سوی مغرب در زیر زمین از آفتاب غایب باشی؛ زیرا در شب تاریک صفات آفتاب را نبینی، نه روشنی و نه گرمی. و اگر آفتاب فرو نرفته باشد تو در زیر زمین و یا در بن چاهی نغول فرو روی، از آفتاب هم غایب باشی^{۲۴}؛ زیرا آفتاب عبارت از آن دو صفت بود: روشنی و گرمی، و در این چاه نغول هر دو صفت را نبینی. پس از آفتاب غایب باشی، لیکن چون همه چیزها صفات و صنع خداست از خدا جدایی‌شان ممکن نباشد^{۲۵}. کجا روی که آنجا خدا نباشد، و در چه نظر کنی که در او صنع و صفات خدا نباشد. پس خدا از همه موجودات پیداتر و آشکارتراست، هر که بیان و دلیل طلبد در حق چنین عیان او در ضلال و خسران باشد.

شعر

ای در طلب گره گشایی مرده در وصل بزاده، در جدایی مرده^{۲۶}

۲۲. هت و چا: پنهانها

۲۳. چا: و پیش

۲۴. هت: شوی

۲۵. چا: نیست

۲۶. قون: بیت را ندارد

ای بر لب بحر تشنه در خواب شده وی بر سر گنج از گدایی مرده

شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست

گنجی که نه با ماست و نه بی ماست، کجاست؟

۵

انجا اینجا مگو، بگو راست کجاست

عالم همه اوست وانکه بیناست کجاست؟

در درد همیشه من دوا می بینم در قهر و جفا لطف و وفا می بینم

در صحن زمین بزیر این سقف فلک در هرچه نظر کنم ترا می بینم

فصل

۷/۱ در واقعه دیدم که در مدرسه مولانا قدس الله سره العزیز سخن و صفت از یاران^۱ پر بوزند و من میان ایشان سخن آغاز کردم، به آواز بلند می گفتم که: حیات و زندگانی يك فیض است که بر خلقان می وزد، و در هر کسی اثری دیگر^۲ می کند. فیض و نوری که^۳ بر محمد علیه السلام زد، همان نور و فیض بود که بر ابوجهل زد، او را یگانه کرد و این را بیگانه، او را بینا کرد و این را نابینا. همچنانکه فصل بهار بر همه یکسان می تابد، لیکن در محلی، خار می شود و در محلی گل میوه ها را^۴، بعضی شیرین و بعضی تلخ و بعضی ترش می کند.

۵

۷/۲ پس مصطفی علیه السلام شریعت را و امر و نهی را بر خلقان جهت آن نهاد، تا آن خلقهای بد را بگذارند و خلقهای نیک را گیرند، تا آن نیکها را افزون کند نه بدیها را. همچنانکه باغبان زردآلوی تلخ را می برد، و بر جای آن قیسی شیرین ببالاند و افزون کند. و همچنین آدمی که تن او حیوانی است، اخلاق حیوانی در اوست از غفلت و علف پرستی و تن پرستی^۵ و خواب و خور و بی طاعتی و بی مروتی و بی تمیزی و شح و بخل و ظلم و تعدی و بی ایثاری و دو رنگی^۶. پس فرمود که این اخلاق را بگذارید به امر خدا، و اخلاق

۱۰

۱۵

۱. قون: وصفه یاران

۲. هت: اثر دیگر

۳. هت: نور که

۴. هت: میورا

۵. چا: از غفلت و تن پرستی

۶. چا: درندگی

- فرشتگان گیرید، تا از اهل جنت شوید و مقبول حضرت ما گردید.
- خیانت مکنید و بجای خیانت، امانت ورزید. حلیم و کریم باشید و راستی پیشه گیرید، و دروغ مگویید و به غیبت مشغول مشوید، و بر کسان بهتان منهدید و موثر باشید و غذا به اندازه خورید و حرام مخورید و از مال حلال خود برای رضای خدا بدهید و به مال دیگران طمع مکنید و از دزدی احتراز جویید^۷. شاخهای خلق حیوانی را که ذکر رفت که اخلاق ملکی ضد آنهاست آن شاخها را ببرید و این شاخها را موصل کنید تا چون فیض بهار لایزالی بر آن شاخها وزد، آن شاخهای پسندیده ملکی را زیاده کند؛ زیرا که اخلاق حیوانی ناری است و اخلاق ملکی نوری، و نارها اجزای دوزخ اند^۸ و نورها اجزای بهشت. اجزاء عاقبت به کل خود پیوند و جنس به جنس رود که «کل شیء یرجع الی أصله». پس اگر شما را باید که تا مرجع تان بهشت باشد، اخلاق حیوانی را به اخلاق ملکی مبدل کنید تا اجزای بهشت شوید نه اجزای دوزخ.

۱۵

شعر

ز آتش دان حواست را همیشه هستی و مستی
زدوزخ دان نهادت را همیشه منشا و مبدا
نو اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

۱. هت: دوزخ است

۷. چا: و از وی احتراز پوئید

فصل

۸/۱ «اذا جاء نصر الله والفتح.» [۱۱۰/۱] خواندند مفسران ظاهر، گفتند که: حق تعالی می‌فرماید که: ای محمد چون ببینی که خلقان جوق جوق پیایی می‌رسند و مسلمان می‌شوند، دلیل می‌کند که دولت تو کمال یافت و بی‌جنگی و بی‌سعی روی می‌آورند، خدا را استغفار کن از گناهان که کرده‌ای که آن نشان هنگام رحلت تست: ۵
 زیرا بعد ازین به دعوت خلق در راه حق بسوی تو محتاج نیست بی‌سعی تو می‌شود. پس در دنیا ترا بودن، دیگر احتیاج بنماند. معنی دیگر که چیزها در عالم جهت آن می‌آیند تا پخته شود و کمال گیرد آدمی^۲ و حیوان و نباتات^۳ و میوه‌ها و غیرهم، چون پخت و به کمال رسید دیگر او را باش نماند و بقا نماند، صورت او را اگر میوه ۱۰
 است بخورندش، و اگر شخص است پیر شود، چون میوه پخته خاکش بخورد، و همچنین همه چیزها. اکنون چون دعوت تو به کمال رسید آن حالتی که به جنگ و مصاف و معجزه و بیان قرآن به هر مدتی، به هزار حيله و سعی، یکی رو می‌آورد قوت و دعوت بجایی رسید که بی‌این همه اسباب فوج فوج روی می‌آورند. خدا را شکر کن و تسبیح کن و ۱۵
 استغفار کن^۴ از آن پنداشت که داشتی، که ایمان به سعی و کوشش تو نیست درین وقت که ترا کوشش نماند، دیدی که بیش از آن رو

۱. هت: نیست

۲. قون: آزادی

۳. هت: «نباتات» ندارد

۴. هت و چا: شکر و تسبیح و سعی کن

می آورند پس اولاً و آخراً همه را من کرده‌ام، و من می‌کنم، آن اسباب روپوش بود. از چنین اندیشه استغفار و توبه کن و این توبه را نیز از من دان که همه خوبیها و روشنیها و هدایتها و عطاها من است.

۸/۲ و بعضی محققان می‌گویند که: مقصود احوال مجاهد است که در اول کار مجاهده‌ها و ریاضت‌های بی‌حد می‌کند، و قوت‌های بدن را در راه حق بذل می‌کند^۵ سالها، تا او را بعد از چندین جهاد و سعی از عالم غیب چیزی می‌نمایند. و در وقتی که پیر و ضعیف می‌شود و قواها جمله خرج می‌گردد و از خود امید می‌برد بی‌سعی و مجاهده. دم بدم عجایبها و مشاهده‌های غیبی و کرامات الهی و مقامات سی-بیند، بی‌حد و بی‌شمار^۶. پس حق تعالی به وی ندا می‌کند که از بنده من مپندار که آن چیزها که اول می‌دید، بواسطه خدمت و جهاد و طاعت تو بود، اینک^۷ بنگر که این همه اسباب رفت و عطاها من صد هزار چندان و افزون پیایی می‌رسد از آن اندیشه استغفار کن و بدان که همه از ماست، باقی همه روپوش است، واللہ اعلم.

۵. مت و چا: می‌نماید

۶. چا: بی‌حد و شیا

۷. مت و دب و چا: «اینک» ندارد

فصل

۹/۱ اولیای حق دو نوع اند: بعضی متکبر، و بعضی متواضع. بعضی مهیب، و بعضی لطیف. اما آن ولی که او بزرگی را دوست دارد مهیب باشد، کبر او را کبریا گویند. ولی آن کس است که نفس او مرده است به امر: «موتوا قبل أن تموتوا». و او در میان نیست، پس کبر او از کبریا باشد، و آن صفت خداست؛ زیرا اوصاف بشری در آن ولی نیست شده است. تکبر خلقان از نفس باشد و آن مذموم است. و همچنانکه پادشاهان دنیا را دو حالت است: گاهی که بر تخت نشینند، حجاب و امرا ایستاده، بندگان و سرهنگان شمشیرها کشیده، رو به داد و سیاست آورده، تا عالم را به عدل و فضل، راست کنند^۱ و شر ظالمان از سر مظلومان دفع کنند و قطع دعاوی کنند، آن دم قاهر باشند، و هر کسی را التفات نکنند. و حالت دیگر آن باشد که چون از آن فارغ شوند، بی تکلف بطریق لطف در حرم و خلوت با حریفان درآمیزند و آن مهابت را یکسو نهند و از طریق لطف با خرد و بزرگ آمیزش کنند^۲، و از کمتر کسی هزار گستاخی و بی ادبی بگذرانند.

۵

۱۰

۱۵

۹/۲ همچنان حق تعالی بنده‌ای را آلت خود کرده‌اند و به صفت

۱. هت و چا: دو گونه است

۲. چا: باشند

۳. هت و چا: مرد به داد... کننده ندارد

۴. هت و چا: «و از طریق... کننده» ندارد

- کبریا و تهور و هیبت بر عالمیان جلوه کند، و بنده‌ای دیگر را مظهر و الت خود گرداند، و به صفت تواضع و لطف بر عالمیان جلوه کند، اگرچه این دو اخلاق به صورت مختلف باشند، و حرکات و سکنات ایشان مختلف نماید. لیکن در حقیقت موافق باشند نه مخالف.
- ۵ این دو صفت از يك پادشاه ظاهر می‌شود از يك صورت تواضع، و از يك صورت تکبر بعضی از اولیا خلق را التفات نکنند و بر پادشاهان تکبر کنند و در روی مردم نخندند، بلکه امر به معروف کنند و به کمتر خرده‌ای بر خلق بگیرند، و اعتراض کنند که: چرا چنین کردی؟ و بعضی اولیا خرد و بزرگ را سلام کنند و تواضع نمایند و درآمیزند، و بر کسی اعتراض نکنند، و خلق را از او تهور و هیبتی نباشد. هر دو ولی خدا باشند کبر آن یکی را کبریا گویند؛ زیرا که از او صفت حق جلوه می‌کند و صفت بشری در او نمانده است که: «موتوا قبل أن تموتوا».

بیت

- ۱۵ بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر می‌زندگی خواهی
 که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 ۹/۳ امیر و حاکم خانه قالب به نفس کافر بود، و آن قالب
 آلت بود که به هرچه می‌خواست، قالب را در آن استعمال می‌کرد؛ چون
 نفس کافر بمرد و نماند^۸، امیر و حاکم خانه قالب، حق شد و بعد
 ۲۰ ازین جنبش خانه از امر حق باشد نه از امر نفس، و قالب بعد از
 مرگ نفس آلت و مظهر حق گشت که: «قلب المؤمن بین أصبعين»
 أصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء». می‌فرماید که: دل مؤمن میان دو
 انگشت قدرت حق است، آن دل را چنانکه خود خواهد، بگرداند. پس

۵. هت و چا: «و به صفت کبریا... کند» ندارد

۶. چا: لیکن در حقیقت است ۷. چا: که موتوا... ما» ندارد

۸. چا و هت: «امیر و حاکم... نماند» ندارد

۹. چا: «می‌فرماید که دل... بگرداند» نبود

جنبش و گردش او جنبش و گردش حق باشد. چنانکه کسی، کسی را به چوبی بزند، آن زدن بر آن شخص اضافه کنند، نه به چوب. همچنانکه می‌فرماید: «اذا أحببت عبداً كنت له سمعاً و بصرأ و لساناً و يداً، بی‌یسمع و بی‌بصر و بی‌ینطق». [چون بنده‌ای دوست دارم، خانهٔ قالب او را از غیر خود، تهی گردانم و کدخدای خانهٔ او من شوم، بعد از آن هرچه او بیند به من بیند، و هرچه شنود به من شنود، و هرچه گوید به من گوید. زبان او من باشم، هرچه از زبان او آید گفتهٔ من باشد. چنانکه اول به جان حیوانی و نفس اماره آن قالب‌زنده بود و حسهای او از آن جان حیوانی بر کار بودند از گفتن و شنیدن و رفتن و آمدن؛ چون آن روح حیوانی نماند، آن همه آلتها از من در کار شدند.

بیت

فانی زخود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند
 «نیستند» از آن حالت، که در تصرف نفس بودند؛ هستند ازین حالت
 که در تصرف حق‌اند. همچون مسی که از کیمیا زر شده باشد،
 گویندش که نیست است و هست است. یعنی از صفت مسی نیست
 گشته است، هستی او زر شده است. و حق تعالی ازین رو می‌فرماید
 که: «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی». [۱۷/۸] یعنی ای پیغامبر
 هرچه تو انداختی، انداختهٔ تو نیست، انداختهٔ ماست. معنیش این
 باشد که گفته شد^{۱۰}. پس هر بنده‌ای که قالب او از غیر خدا تهی
 گشت و خالی شد و از حق پر گشت، هرچه از او آید، آن عین صواب
 باشد و الهی بود^{۱۱} و رهبر و رهنمای خلقان بود، اگرچه صورتش
 کفر و فسق باشد. چون هرچه از او می‌آید او در میان نیست، از
 خداست. در افعال و کردار ایشان تصرف نتوان کردن که این نیک
 است و آن بد است، و این ظلم است و آن عدل است. این تصرف و

۱۰. هست و چا و دب: عبارات [چون بنده‌ای... گفته شد] ندارد

۱۱. چا: «و الهی بود» ندارد

حکم و تمییز در افعال بندگان کنند که ایشان آلت نفس اند در کار-
های خدا، اعتراض نیست اگر زنده کند عدل است و اگر بکشد هم
عدل است «و يفعل الله ما يشاء* و يحكم ما يريد» [۲۷/۱۴ و ۱/۵]

۹/۴ در عالم اگر فعلی را که از^{۱۱} مردم می آید بدو نیک، می-

- ۵ گویند این عدل یا ظلم است^{۱۲}، جهت آن می گویند که باشد که موافق
رضای حق افتد؛ زیرا که این افعال به اختیار خود می کنند و هستی
و نفس در میان است، آلت حق نگشته اند، تا آنچه از ایشان آید کرده
او باشد، اما پیغامبران و اولیا چنان خبر آورده اند که رضای حق در
خیر است و دادگستری و نیکوکاری و طاعت و عبادت و پرهیزکاری،
و از اهل شر و ظلم و خیانت و کژروی و سرکشی و غفلت و بدکاری،
۱۰ حق معرض است به چنین کارها رضا ندارد. پس در بد و نیک تصرف
جهت آن می کنند تا فعل ایشان موافق رضای خدا افتد، از نابینایی،
آن شنیده را گرفته اند و احتیاطها می کنند، باشد که مقبول حق
گردند^{۱۳} و در دوزخ که خشم خداست گرفتار نشوند.

- ۱۵ ۹/۵ پس تفاوتها در افعال جهت این مصلحت است که گفته
شد. و اگر غرض رضای حق نباشد بد و نیک خود نباشد و نیکی را
بر بدی کسی نگزینند^{۱۴} هر بدی که آن را بحق رساند عاقلان آن را بر
هزار نیکی بگزینند که: «رب معصية میمونه، و رب طاعة میثومه»
پس معلوم شد^{۱۵} که بد و نیک لذاته مطلوب نیست، جهت رضای حق،
این افعال را وزنی است^{۱۶} بر آن امید، و تفاوت این میان عاقلان پیدا
۲۰ شده است. همچنانکه مردی^{۱۷} در صحرائی رسیده باشد، و ابر آفتاب
را پوشانیده باشد، و قبله را نداند که کدام طرف است و کسی را
هم نیابد که از او بپرسد، تعری کند هر طرفی که کمانش غالب

۱۲. هت: فعلی از

۱۳. قون: ظلم می گویند

۱۴. چا: «حق معرض است... کردند» ندارد

۱۵. چا: نگیرند

۱۶. هت: می شود

۱۷. هت و دب: شده است

۱۸. هت و چا: مردی عرب به صحرائی

شود و قبله آن سو باید که باشد، آن طرف نماز کند که اگر بعد از نماز واقف شود که قبله آن سو نبود، نماز را باز نگرداند که نماز او درست بود و آنجا که آفتاب پوشیده نیست و قبله پیدا است همه آن طرف که قبله است نماز می کنند. و اگر کسی رو به طرفی دیگر کند، نماز او تپاه می شود و روا نباشد. این همه احتیاطها و تدبیرها و فرهنگها چراست؟ بجهت آن است که سجود طرف کعبه باشد اما چون در کعبه درآید به هر طرف که رو آورد و نماز کند روا باشد. پس منع کردن از چپ و راست غرض آن بود که سجود طرف کعبه باشد، اما در کعبه سجود هر طرف که کند روا بود طرف معین را ترازویی نهاده اند که سجود کردن آن طرف جانب کعبه است. همچنین پیغامبران نیک و بد را [و] عدل و ظلم را نهاده اند تا خلق^{۱۹} موافق رضای حق کاری بتوانند کردن. مرد خدا که از خود تهی گشته باشد و از حق پر شده که: «لیس فی جبتی سوی الله»، هرچه کند، صواب باشد. چون در کعبه نماز می کند، آنجا بد و نیک ننگند و بد و نیک یکسان بود، ظلم و عدل یکسان بود، چون حق می کند «یفعل الله ما یشاء»^{۲۰}. [۲۷/۱۴]

مست خدا مست خدا هرچه کند هست روا

هست صواب آنچه کند در ره او، نیست خطا

۹/۶ حق تعالی زنده می کند و می کشد، عادلان را در جوانی می راند و ظالمان را به پیروی می رساند، و در کافرستان امن و امان ارزانی می کند^{۲۱}، در مسلمانان ناایمنی و خطر و قحط پدید می آورد، کافران را بر مسلمانان غالب می کند، مسلمانان و صالحان و اهل طاعت را اسیر ایشان می کند^{۲۲} و محبوس ایشان می دارد.

۱۹. چا و هت: «که سجود کردن... خلق» ندارد

۲۰. چا: «ظلم و عدل... یشاء» ندارد

۲۱. قون: در کافرستان ارزانی و امن پیدا می کند

۲۲. چا: اسیر کند

- حرامیان و دزدان را در کشتی سلامت می‌گذارد و متقیان و خدا-پرستان^{۲۲} را غرق می‌کند. مال‌داران و پادشاهان از بسیاری نعمت مال و دولت و ثروت که دارند جهان را عیال خود کرده‌اند. می‌زارند^{۲۳} و از خدا به هزار آرزو و لایه فرزندی می‌خواهند و چندین زن قابل را در کنار می‌گیرند که فرزندشان حاصل شود. به مراد نمی‌رسند. ۵
اما کدایی^{۲۴} را که از وجود خود سیر است و از پرورش خود عاجز و نان شب را قادر نیست، بجای یکی ده و پانزده فرزند می‌دهد^{۲۵} از ماده و نر، که اگر این تصرفها را آدمی کردی او را دادندی. سوختن و پاره پاره کردن و کشتن انبیا و اولیا را از کرسنگی و تیغ دشمنان خود را رها کن که: «و یقتلون الانبیاء بغیر حق». [۱۱۲/۳] ۱۰
۹/۷ پس چون این همه کردارها از حق بود. هر که فرق کند و اعتراض نماید کافر شود. همچنانکه نماز در کعبه چپ و راست و پیش و پس. یکی است و فرق نیست. مردان خدا که آلت حق شده باشند کبر و تواضع ایشان، بخل و سخای ایشان، عدل و ظلم ایشان، خواب و بیداری ایشان، همه یکسان باشد و یک حکم دارد. چنانکه در ۱۵
کارهای خدا اعتراض نشاید کردن. مرید نیز در حق شیخ و اصل باید که چنین باشد و ریاضت و تنعم و خواب و بیداری و هر صفتی که از موجب انکار^{۲۶} هست چون از شیخ بیند. آن همه افعال دون کودکان را در سلك کرامات و معجزات داند. همچنانکه از کرامات شیخ مرید زیاده می‌شود و ترقی می‌کند. از هر فعلی که از آن دون تر نباشد باید ۲۰
که آن فعل در مرید همان عمل کند. و ذره‌ای تفاوت نکند^{۲۷}. و این چنین نباشد او را مرید حقیقی نگویند؛ زیرا حقیقی آن است که شکر را شناخته باشد و چاشنی او را دریافته باشد. شکر حقیقی

۲۲. چا: خدا ترسان ۲۳. هت: کدایی ۲۴. مرید ۲۵. پانزده فرزند

۲۶. قون: از پرورش خود عاجز به نامی که در پانزده فرزند می‌دهد

۲۷. هت و چا: آن موجب انکار ندارد

۲۸. چا: نماید

شکر را به صورتهای^{۲۶} مختلف و نقوش گوناگون پیدا کنند، شکر- شناس را تفاوت نکند و همه را به يك چاشنی خورد، و نگوید که آن نقش شیرین تر بود. و اگر چنین گوید، هنوز رگت خامی در او باشد و شکر را تمام چنانکه هست، ندانسته باشد. همچنین مرد حق چون مبدل شد و مس او زر گشت و زهر تلخ او شکر شیرین: و کلی نور طاعت و مشاهده گشت، هرچه کند^{۲۷} رهبر باشد مرید را، و مرید از آن فعل چاشنی حق یابد و منور گردد و روشن. «جز یا مؤمن فان نورك اطفاء ناری» بگذرا^{۳۱} از من ای مؤمن که نور تو نار شهوت مرا کشت.

۵

۹/۸ شرح این دراز است و بی حد و بی کران، «والعاقل یکفیه الاشارة.» در خانه اگر کس است يك حرف بس است. لیکن بدان که چنین شیخ و چنان مرید کمیاب است در حقیقت چون بنگری، این چنین مرید عین شیخ است، دو نیستند، در حقیقت يك ذات اند. چنانکه طفل آدمی زاده^{۲۲} عین آدمی است، مرغ نیست، خرکره نیست، چون شیر مادر را می خورد به مقام پدر و مادر می رسد. بنده خدا نیز در این عالم جان او که در قالب جسمانی و طبیعت شهوانی ضعیف و غریب و طفل افتاده است بواسطه طاعت و عبادت و توجه شیر رحمت حق را می کشد و می بالد و پرورده می شود که «یحبههم و یحبونه» [۵۴/۵] چون کمال می یابد، ماسوی الله در خود می سوزد و رنگی از بیگانگی و بیگانگان در او نمی ماند، از او بانگ «أنا الحق» می خیزد^{۳۳} و «سبحانی ما أعظم شأنی» و «لیس فی جبتی سوی الله».

۱۰

۱۵

۲۰

۲۹. هت: به صورت

۳۰. هت و چا و دب: «گشت و زهر... کند» ندارد

۳۱. چا: بگذار

۳۲. چا: کمیاب است در حقیقت اگر یافت شوند این چنین مرید همین شیخ است

در حقیقت طفل آدمی زاده

۳۳. هت و چا و دب: «یحبههم... می خیزد» ندارد

نه طالب است و نه مطلوب، آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده^{۳۴}

فصل

۱۰/۱ حافظ خواند که: «اللہ نورالمسوات والارض» [۲۴/۲۵]
 حق تعالی می فرماید که: من نور آسمان و زمینم، اگر در زمین و
 آسمان تاریکی ای و روشنایی ای و زندگی^۱ و حسنی می بینید همه را
 از من دانید^۲، و در حقیقت همه آن خوبیهام منم، چون شما را آن نظر
 صاف نیست که بی واسطه و آمیزش، خوبی و جمال مرا ببینید، حسن
 خود را بواسطه صورتها و پردهها به شما می نمایم: زیرا معنی
 بیچون شما با صورت چون آمیخته است، آمیخته نا آمیخته را نتواند
 دیدن^۳. پس حسن من آمیخته شد، تا لایق دیدار شما گردد. هستی عام
 مانند قالبی است که سرش آسمان، و پایش زمین است. همچنانکه
 قالب آدمی از جان زنده است آسمان سرش، و حواس همچو انجمن
 از چشم و گوش و زبان زنده و روشن و بینا و شنوا و گویا و بویا
 از جان است، دیدن تازگی و زندگی و تابانی چشم و سیما، و باقی
 اعضا و حواس هم از جان است. جان را بواسطه این مجموع مشاهده
 می کنند چون جان از قالب بیرون می شود این حسن و زیبایی و تابانی
 در قالب نمی ماند. پس معلوم شد که همه حسن روح بود که از قالب

۱. هت و چا ز دب: تاریکی و روشنایی و زندگی
 ۲. چا: بید
 ۳. چا: به صورت آمیخته است نا آمیخته را نتوانید دیدن
 ۴. هت: بینائی

- رو می نمود. همچنین این شخص عالم نیز از آسمان و زمین و انجم
 آسمان و آفتاب و ماه و تازگی زمین از خلق و از حیوانات و پرندگان
 و از جمادات و نامیات و اشجار و اثمار همه از نور الله است و
 زندگی و قیام همه از نور الله است. چنانکه نور وجود قالب از
 ۵ پیشانی و رخسار و چشم و ابرو و لب و دهان و بر و هفت اعضا از
 جان است. پس چنان باشد مثلا جان که می گوید: من که جانم، نور
 قالبم و سر و پای اویم، معنیش این باشد که تازگی و زندگی او از
 من است که جانم. چون جان از قالب جدا شود و قالب ناخوش و خراب
 گردد و استاره های آسمان سر، که حواس اند از چشم و گوش و لب و
 بینی، همه معطل و بی نور شوند و فرو ریزند و نیست کردند.
 ۱۰ همچنین باقی اعضا نیز از ساعد و بازو و ران و زانو و پا و دست و
 رگت و پی و مفاصل و بندهای وجود همه از هم گشاده گردد و فرو
 ریزد ذره ذره شود همچنان عاقبت روز قیام و محشر شخص هستی،
 یعنی آسمان و زمین چون حق نور خود را که جان عالم است از عالم
 جدا کند، عالم بیجان ماند، مردمان که اجزاء و میوه عالمند در هفتاد
 ۱۵ سال و هشتاد سال می میرند، کل عالم را عمر درازتر باشد، چنانکه
 میوه های درختان هر سال فرو می ریزند و نمی مانند، بقای درختان
 در باغ بسیار باشد، چون اجل عالم به آخر آید، آن روز قیامت است،
 آسمان که سر است پاره پاره شود و بشکافتد که «اذا السماء انشقت»
 [۱/۸۴] و آفتاب روشن، تاریک گردد و استارگان فرو افتند و
 ۲۰ کوهها را برانند و وحوش را حشر کنند و دریاها را بریزند
 چنانکه آتش گردد که «اذا الشمس كورت و اذا النجوم انكسرت»
 و «اذا الجبال سيرت» و اذا الوحوش حشرت و اذا البحار جفرت

۵. هفت و چاه درندگان

۷. هفت و چاه و بی کار شوند

۹. چاه همچنان که روز قیامت

۶. او را در برنده و قالب از

۸. چاه است و شود

۱۱. هفت و استارگان فرو ریزند و کوهها را بریزند و دریاها را بریزند

[۸۱/۱ - ۶] و همچنین می‌فرماید در فنای هستی عالم به کوری ایشان که این عالم را قدیم می‌گویند و اعتقاد دارند که باقی است و فناش را منکرند^{۱۱} «اذا السماء انفطرت* و اذا الكواكب انتثرت* و اذا البعار فجرت* و اذا القبور بعثرت*». [۸۲/۱ - ۴] آسمانها بشکافند و ستارگان فرو ریزند و دریاها را در یکدیگر گشایند و کوهها را بشورانند و زیر و زبر کنند. و همچنین باز می‌فرماید که^{۱۲}: «اذا زلزلت الارض زلزالها». [۹۹/۱] یعنی بجنبانند زمین را، و برون آرد زمین اثقال خویش، یعنی گنجها و مردگان را. و در جای دیگر می‌فرماید که: «و تكون الجبال كالعهن المنفوش» [۱۰۱/۵] و کوهها را همچون پشمی که آنرا به کمان بزنند تا پراکنده شود، همچنان گردد، و این^{۱۳} زمین و آسمان را مبدل گردانند به زمین و آسمان دیگر که «يوم تبدل الارض غير الارض و السموات برزوا لله الواحد القهار» [۱۴/۴۸] این همه شرح و کیفیت مردن شخص عالم است. چنانکه شخص جزوی او که آدم است، چون بیجان می‌شود، آسمان سر او می‌شکافد و پاره پاره می‌گردد و زمین پای او ذره ذره می‌شود و نابود می‌گردد^{۱۴}. و همچنین شخص عالم که کل است و درخت است مرگ او چون مرگ اجزاء و میوه او باشد نه آسمان ماند و نه زمین و نه آفتاب و نه ماه و نه دریاها و نه کوهها، همه از یکدیگر بگسلند جدا و متفرق شوند، چنانکه قالب آدمی بعد از مرگ چشم به گوشه‌ای می‌رود، و گوش به گوشه‌ای، و بینی به طرفی، و دهان جایی؛ باقی اعضا از استخوان و رگ و پی، [همه همچنان از همدیگر جدا می‌شوند و خاک می‌گردند. بعضی از آن خاک کوزه می‌شود و بعضی کاسه، و بعضی خشت، و بعضی کلوخ. ازین اجزای جدا جدا پرسند که چرا جدا می‌شوید، آخر نه يك چیز، و جمع بودیت؟ گویند: حاشا

۱۱. چا: و به فناش منکرند

۱۲. هت و چا: «و همچنین باز می‌فرماید» ندارد

۱۳. چا: تا پراکنده شود و این ۱۴. قون: «و زمین پای... می‌گردد» ندارد

- و کلا ما را جمع، روح کرده بود، از اصل متفرق و جدا بودیم ما را روح باهم آورده بود و از سبب روح يك گشته بودیم، چون بی روح ماندیم باز بر قاعده اول متفرق و جدا شدیم. همچنین اجزای عالم از آسمان و زمین و کوهها که يك پاره می نمایند، ایشان نیز در اصل ذره وار متفرق بودند، امر حق ایشان را يك گردانیده است، چون از آن نور که جان ایشان است جدا مانند، همچون قالب آدمی، همه متفرق و ذره ذره شوند و همه هستیها که در صورت آمده است و مرئی است^{۱۵}] و محسوس و مخلوق، نیست و نابود گردند که: «کل شیء هالک الا وجهه» [۸۸/۲۸] و «الله نور السماوات والارض» را معنی اینست که گفته شد. «مثل نوره کمشکاة». [۲۴/۳۵] مشکات دريچه ايست در ديژ، که قندیل می آویزند. «فيها مصباح». در آن قندیل نوريست که «المصباح في زجاجة الزجاجه كأنها كوكب دري». [۲۴/۳۵] [از] آن قندیل نور می درخشد چون ستاره درخشان تابان، قندیل هستی ولی خداست، دل او روغن و زيت طيب است که علف نور خداست، آن دل مستهلك حق است چنانکه شمع مستهلك شعله می شود و غذای او می گردد. پس میان روغن و نور جنسيت است و يگانگی مخفی؛ زیرا موافق اوست اگرچه نور وی صورت و ذات جنسيت او نمی نماید. همچون سبزه زارها و گلزارها و چمنها و جویهای روان و آواز مرغان و اغانی و الحان مطربان از جنس اوست؛ زیرا چون ازین مجموع مدد و قوت می گیرد و می بالد، پس جنس او باشد؛ زیرا هرچه مدد شخص نباشد و او را نیفزاید، جنس او نباشد، ضد باشد، اگرچه بصورت بدو ماند و جنس نماید. چون از آن نمی بالد و قوت نمی گیرد، آن ضد باشد نه جنس. آب را مدد از آب باشد، آتش را مدد از آتش بود، و هرچه آتش را زیاده کند جنس او باشد اگرچه بصورت بخلاف جنس نماید. همچو میزه که بصورت جنس او نیست ولیکن چون او را زیاده می کند و قوت

۱۵. مت: «همه همچنان... است» ندارد

- می‌دهد، ببايد دانستن که جنس اوست. همچنانکه صدقه در حق مردمان رحمت است و روشنایی و طاعت و کشتن کافران نیز جنس آنست. و زجر ظالمان اگرچه بصورت مخالف است و جنس نیست، لیکن چون هر دو فعل مستوجب ثواب و رحمت‌اند و زیادتى روشنایی و سپیدرویی پیش حق جنس آمدند. ای بسا چیزها که بصورت و ذات جنس نمایند لیکن در حقیقت ضد باشند. چون مدد همدیگر نمی‌شوند و از جنسیت همدیگر نمی‌بالند. پس هر چیزی که موافق ذاتی آمد و در آن فزونی و قوت اوست، جنس از آن باشد چنانکه گفته شد. پس زیت که دل مؤمن است جنس آن نور است و شاخ آن نور که: «خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره». خلق را از ظلمت آفرید. یعنی جنس هیولی را ازین عالم ظلمت هست کرد و از نور قدیم خود بر این آفرینش نثار کرد؛ اگرچه آن نور در این ظلمت قوالب محبوس گشته است و آمیخته؛ جهت این آمیزش، نامش زیت شده است لیکن همان نور است. «یکاد زیتها یضیء». [۲۴/۳۵] زیت دل او می‌شود و می‌افزاید بینش، از آنکه به شعاع وصل رسد و کلی به اصل پیوندد. از تابانی زیت او را چنان نماید که به نور اصل واصل شده است. همچنانکه اغلب اولیا را پیش از وصول چنان نمود که واصلیم و رسیده؛ زیرا زیت دل ایشان از آن نور است و بلکه همان نور. چنانکه ابراهیم علیه السلام در آسمان دل خود نظر کرد زیت دل خود را چون ستاره‌ای درخشان دید، گفت: «هذا ربی». باز چون ماه تابان دید، گفت: «هذا ربی». باز چون آفتاب چارم آسمان دید، گفت: «هذا ربی هذا اکبر». این روشنایی از آنها که دیدم افزون ترست، آن همه روشناییها از زیت قندیل بود تا عاقبت به نور اصل خود رسید و جزو به کل پیوست، گفت: «انی وجهت وجهی للذی فطر السماوات والارض». [۶/۷۹]
- ۲۵ / ۱۰ حاصل گفتنش که «الله نور السماوات والارض». [۲۴/۳۵]
- ۳۵ | یعنی من که خدایم، نور آسمان و زمینم و جان جمله هستی را روشن می‌گردانم، همچنانکه در سرایی بزرگ، چراغی باشد یا

- قندیلی، شعاع آن زبانه چراغ که در يك گوشه خانه بر دریچه‌ای و یا چراغپایی نهاده باشند، بالا و زیر، و چپ و راست را روشن و پر نور کند، پس آن نور از آن چراغ هستی خانه را پر کرد، تمامت خانه را، نور از شعله آن چراغ خرد باشد؛ اگرچه خانه بصورت بزرگ بود الا در معنی، بزرگ چراغ بود نه خانه. همچنین نور خدا
- ۵ از دل ولی حق بر آسمانها و زمینها می‌تابد و زنده و روشن و پر- نور می‌دارد؛ زیرا که حق تعالی می‌فرماید که: «ما وسعنی سمانی و لا أرضی الا وسعنی قلب عبدی المؤمن». من که خدایم، در آسمانها نگنجیدم و بر عرش نگنجیدم و در فرش زمین نگنجیدم، در دل بنده مؤمن گنجیدم. همچنانکه شعاع چراغ گوید که: مرا در آب مجوید
- ۱۰ که آنجا نگنجیدم، آب قابل وصال من نیست، و مرا در کوه و سنگها نجوید که سنگ و کوه پذیرای من نیستند، در آن چراغ کوچک که زیت دارد، مرا آنجا جوید که تخت و عرش من که شعاعم، آن ریت طیب است که در آن چراغ کوچک ضعیف است که «خلق الانسان ضعیفا». [۲۸/۴] پس اگر آن چراغ و زیت نبود، نور من کی در آسمان و زمین پر شدی. پس این همه نعمتها را از آن چراغ دانید که صورت ولی است که «لولاك لما خلقت الافلاك». ای محمد اکبر مقصود، تو، نبودی آسمان و زمین را نمی‌آفریدم، همه را سبب و آفریدم. من با توام و تو با منی، عطا و بخشش من به تو می‌رسد و مرا کار با تست، و ترا نیز همچنین با من، که «یحبهم و یحبون».
- ۲۰ [۵۴/۵] نظر من بر صورت تو نیست بر دل تست که: «ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم». نظر من که خدایم بر صورت نیست، بر عمل نیست، بر دل است. پس زندگی و روشنایی ازین دل به آسمانها و زمینها می‌رسد و هستی عالم را زنده و قائم می‌دارد. پس «خليفة الله فی الارض و السماء» آن ولی وقت باشد که آسمان و زمین زنده بدو است. و فرشتگان را امر آمد که: «اسجدوا لادم» فسجد الملائكة کلهم أجمعون. [۲۴/۲-۱۵/۲۰]

چون که ملایکه سجود کرده باشند، آسمان و زمین و ذره‌ها و اجزای هستی عالم و دیو و پری و مخلوقات دیگر از ماه تا ماهی و از نیکی و تباهی و سپیدی و سیاهی سجود چون نکرده باشند و نکنند، چون همه دون فرشتگان‌اند. چون پادشاهان و امیران در سجود باشند، غلامان و سپاهیان چون در سجود نباشند؟

۵

۱۰/۳ سجود آن نیست که سر بر زمین نهند؛ سر بر زمین نهادن، شرح و ترجمه سجود است. یعنی من تحت توام و دون توام و محتاج تو، و تو بالای من، و معطی من، و دستگیر و مربی من.

همچنانکه حالت غوره که ساجد انگور است؛ زیرا که رویش به وی است و طالب آن شده است و منتهای مقصد و منزل اوست. پس دائماً

۱۰

ساجد انگور است و انگور مسجود او. پس جماد ساجد نبات است و طالب او، و نبات ساجد حیوان، و حیوان ساجد انسان، و انسان ساجد ملك، و ملك ساجد ملك. و ملك خلاصه انسان است، و انسان را دو حالت است: در خامی و محجوبی ساجد ملك است، و در حالت پختگی

۱۵

و وصول، ملك ساجد اوست و او مسجود ملك و فلك، و همه هستیها ساجد و ثناگوی و مسبح او، که: «و ان من شیء الا یسبح بحمده».

[۴۴/۱۷] پس حق تعالی از قندیل دل آدمی در دو سرا تابان است، و هر دو سرا از آن آدمی، که آن زمینی است روشن و منور. «خلیفة

الله فی الارض و السماء». از ارض مقصود سرای این عالم است که در او باش و مسکن آدمیان محجوب و پریان و دیوان و حیوانات است.

۲۰

مقصود از سماء سرای آن عالم جاودان است که در او باش و مسکن فرشتگان و پاکان و مقربان و ارواح است. پس ولی خدا در دور خویش کدخدا و پادشاه هر دو سرای است که از نور او همه منوراند و روشن و مغتدی و مهتدی.

۲۵

۱۰/۴ «نور» این صورت نیست که مردم فهم کرده‌اند، آنچه مردم فهم کرده‌اند نورهای آتشی است، روشنی اهل آتش است؛ زیرا اهل دنیا هیزم دوزخ‌اند و دنیا صورت دوزخ است.

ز آتش، دان حواست را همیشه هستی و مستی

زدوزخ دان نهادت را همیشه منشأ و مبدا

پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی تو عجب نبود

که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

۵ پس اشخاص حیوانی که بر ایشان نار شهوات غالب است و طبیعت نفس بر ایشان مستولی، اجزای دوزخ اند. پس سوی دنیای فانی که کل این اجزای شهوات ناری است چون نگروند، و فرع به اصل خود چون بازنگردد و میل نکند که: «الخبیثات للخبیثین و الطیبات للطیبین». [۲۴/۲۶]

- ۱۰ ۱۰/۵ این نور صورتی نزد اهل نار نور می نماید؛ پیش مرغان خاکی، خاک حیات است و زندگی؛ پیش ماهیان و مرغان آب، خاک مرگ است و عذاب. آنها که آن نور حیات بخش را ندیده اند این نار حیات کش را نور می خوانند. اصل این نورهای صورت، آفتاب است و آفتاب چشمه و معدن آتش است، ماه و ستارگان از او مدد می گیرند، و هر آتشی و چراغی و شعله ای که در زمین است از اجزاء و آثار آفتاب است. پس این نورها آتشی اند، نور نیستند. نامشان نور است. نور معنوی نسوزد، بلکه نار را زنده کند. اگر نور چراغ را و شعله آتش را بر درخت سبز زنی، گل و برگ و شاخ او را خشک و سیاه گرداند، و اگر بر تن و دل آدمی زنی، بسوزاند و دردمند و مجروح کند. پس معلوم شد که نامش نور است و در حقیقت آتش است. لیکن نور معنوی به هر جا زنی، زندگی و راحت بخشد. چنانچه شادی و گشاد و بسط و لطافت و دانش و بینش و وجد و عشق و شوق و وصل و سراد و کام؛ این همه نورها اند، بسازند و نسوزند، بینزایند و کم نکنند. پس آن نور روشنایی معنی است و اصل اصل اصل این نورهاست که گفتیم که صد هزار چنین نورها در هر تنی از عکس و پرتو اوست، و آن نور الله است و سر الله. چون ستاره درخشان آن زبانه مصباح از قندیل جسم ولی آسمان و زمین و عرش

ء كرسى را پرنور و روشن گردانیده است كه «الله نور السماوات والارض». [۲۴/۳۵]

۱۰/۶ این مثل نیست مثال است، به عقل و دانش و زیرکی این را نتوان حل کردن و دانستن، به پر صدق و عشق بر این هوا و آسمان باید پریدن «من لم یدق لم یعرف». این حال را تا نچشی، ندانی و تا نیاموزی، نخوانی.

بیت

همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی، نجویی هر کلمه‌ای را ازین کلمات كه گفتیم، شرحی است بی‌حد، و تفصیلی بی‌عد؛ عمرها باید كه آن گفته شود و نبشته آید، لیکن سرهای سخن را جهت آنها كه بر این حال واقف‌اند، گفته شد كه ایشان را از هر اندك این، چون بخوانند و بشنوند، بسیار معلوم شود. چنانكه قضیه‌های بسیار میان جماعتی واقع شده باشد و چند شخص معدود بر آنها مطلع شده باشند و بر آن جماعت آن قضا یا ظاهر و روشن باشد، احتیاج نیفتد به تفصیل، ذكر آنها كردن بطریق اجمال گفتن كافی باشد. همین كه بگویند كه فلان قضیه و بعضی از آن جهت یادآورد ذكر كنند، باقی حكایت و قضیه آن جماعت را معلوم گردد بی شرح و تطویل، والله اعلم^{۱۶}].

۱۶. هت و چا و دب: ببارت [الله نورالسماوات... والله اعلم] ندارد

فصل

۱۱/۱ همه چیزها نیست شوند و فنا کردند. ارواح پاک و ملائک و افلاک و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و غیره: لیکن مردن مؤمن را اگرچه صورتش مردن است و نیست شدن، اما مردن نگویند، چون آن خوبی او که نیست شد و فانی گشت یکی در هزار خواهد بود^۱. آن مردن نباشد، مردن آن باشد که بمیرد: زیرا که ۵ اگر نمیرد یکس هزار نشود. همچنانکه گندم یا دانه درخت اصلی را که در زیر زمین می‌کارند، آن دانه زیر زمین متلاشی و نیست می‌گردد و بکلی گندیده و معدوم می‌شود، چون نفخ صور بهار بر همه حبوبات می‌رسد، آن نیست گردیده، به صد هزار چندان خوبی که داشت هست می‌گردد^۲ پس در حقیقت آن دانه نمرده باشد. ۱۰ کدام دانه فرو رفت کسو برون نامد

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

۱۱/۲ مردن آن بود که دانه تلخ بد، یا خار خنده زشت که در لحظه می‌گوید که: کاشکی نبودمی و در عالم نیامدمی. چون بمیرد و نیست شود، آن زشتی او یکی در هزار می‌شود. این چنین مردن را ۱۵ مرگت گویند، بلکه چنین حالت بتر از مرگت است؛ زیرا که بسیاریان

۱. چاه یکی در هزار شدن
۲. قون: بیت را ندارد
۳. هست: به صد خوبی هست می‌گردد
۴. هست: زشت، ندارد

که در شکنجه و حالت بد، آرزوی مرگ می‌برند. و همچنین کافر چون زشتی خود را ببیند، گوید که: «یا لیتنی کنت تراباً». [۴۰/۷۸] ای کاشکی چنانکه اول بودم باز همچنان خاک بودمی و هست نشدمی. و همچنین کفار از شدت عذاب، تمنای مرگ می‌کنند، و از خدای تعالی به هزار جان التماس کنند، حق تعالی مراد ایشان را بجای نیاورد. چندانکه آتش پوست و گوشت ایشان را می‌سوزد و می‌خورد و نیست می‌گرداند، حق تعالی باز از نو پوست و گوشت می‌آفریند تا آتش دوزخ آن گوشت و پوست را می‌سوزاند که «کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها». [۵۶/۴] پس چون مرگ به ازین حالت باشد^۱ اگر این حالت را مرگ گویند دروغ نباشد. بلکه از صد راست، یکی گفته باشند^۲. اگر شخصی را ده درم بخشیده باشند پیش مردم اگر بگویند پنج درم به فلان بخشیده‌اند، این سخن دروغ نباشد؛ زیرا کسی که ده درم داده باشد^۳ البته پنج درم نیز داخل آن باشد. پس پنج که گفت، راست بود. پس چون آن حالت صد برابر مرگ است اگر کسی مرگش خواند، خلافی نگفته باشد، از صد یکی گفته باشد. پس بنابراین مرگ اشقیاء و بدان، مرگ باشد؛ زیرا که به وقت^۴ حشر، بدی‌شان یکی در هزار خواهد بودن^۵. و مرگ مؤمنان و صلحا و اولیا اگرچه مرگ است، مرگ نگویند بلکه زندگی خوانند که «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ أمواتا بل احياء عند ربهم یرزقون فرحین». [۱۶۹/۳ و ۱۷۰] مپندارید که کسانی که برای خدا زیستند و خود را برای خدا فدا کردند و کشته شدند، که ایشان مرده‌اند، بلکه ایشان زنده‌اند در حضرت آفریدگار خود؛ حق تعالی در آن نیستی‌شان رزق می‌دهد، و آن رزق شادمانند، و حقیقت

۵. چا: بسیارند که
 ۶. چا: «ای کاشکی... نشدمی» ندارد
 ۷. هت و دب و چا: «چندان که آتش... باشد» ندارد
 ۸. چا: یکی نگفته باشد
 ۹. چا و هت: بخشیده باشد
 ۱۰. چا: زیرا که توقف
 ۱۱. چا و هت: برایشان یکی بر هزار بود

دانسته‌اند که گندم هستی^{۱۲} ایشان عاقبت جو و ارزن نخواهد شدن، باز گندم خواهد بودن، و یکی در صد، که «فی کل سنبله مائة حبه». [۲/۲۶۱] مؤمن همچو آن دانه شیرین و دانه گندم در حالت مردن به ربان حال می‌گوید که:

- ۵ [گر من بمرم، مرا مگویند که مرد
گو: مرده بد، و زنده شد و دوست ببرد
۱۱/۳ پس حق تعالی می‌فرماید که غیر من همه نیست شوند و
مانند از آدمی و فرشته و پری و دیو، من تنها بمانم که «کل شیء
هالك الا وجهه». [۲۹/۸۸] لیکن مؤمنان و فرشتگان اگرچه بمیرند
و نیست شوند، آن را مرگ نگوئیم، عین زندگی خوانیم. همچون
۱۰ مردن و نیست شدن دانه گندم در زمین. لیکن مرگ اشقیا و گمراهان
را مرگ خوانیم؛ زیرا بعد از مرگ و نیستی، آن هستی که ایشان
را وقت حشر خواهد شدن، بدتر از صد هزار مرگ است. این تفسیر
و این شرح را بر قول و عقیده آن طایفه می‌گوییم که می‌گویند که^{۱۳}:
البته آیت «کل شیء هالك الا وجهه» این تقاضا می‌کند و معنیش
۱۵ اینست که همه بمیرند، مؤمنان و فرشتگان و پاکان، هست غیر خدا
نماند. بر این تقدیر که ایشان می‌گویند و اعتقاد بسته‌اند، اثبات
کردیم که چنین مرگ، اگرچه مرگ است و نیستی است. اما این
نیستی و مرگ عین^{۱۴} زندگی است. هر که گندم را نکارد، ملامت‌ش
کنند که چرا این دانه‌ها را زنده نمی‌گردانی^{۱۵}، تا آنچه هست صد
۲۰ شود و بلکه هزار گردد؟ این گندم را در خانه نگاه می‌داری و در زمین
نمی‌اندازی و نمی‌کاری؛ بر خود و بر گندم ظلم می‌کنی. پس دانستیم
که چنین مرگ عین زندگی است، والله أعلم.

۱۲. حت و دب و چا: «پندارید که کسانی... هستی» ندارد

۱۳. چا و دب و حت: [گر من بمرم... گویند که] ندارد

۱۴. چا: نیستی عین
۱۵. چا و حت: نمی‌گرداند

فصل

۱۲/۱ «الله نور السماوات والارض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح في زجاجة الزجاج كأنها كوكب دري يوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية و لا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور على نور يهدي الله لنوره من يشاء، والله بكل شيء عليم».

۵ [۳۵/۲۴] می فرماید که حق - جل و علا - نور آسمان و زمین است، مثال آن چنان باشد که مشکات در طاقی است^۲ در قبله، و در گوشه دیوار بر آن مشکات روشنی باشد، و آن روشنی در قندیل آبگینه گویا ستاره ایست که می درخشد و می سوزد و می آفرود از درخت زیتونی که آن نه شرقی است و نه غربی؛ روغن آن قندیل چون شعله، روشنی می دهد. معنیش اینست^۳ که آن مشکات، وجود ولی است، زیت دل پاک اوست و حق تعالی را در آن دل باش و تعلق است که «لایسعی ارضی و لاسمائی ولكن یسعی قلب عبدي المؤمن»^۴. از عکس نور آن قندیل هستی عالم پر نور است و زنده، و پاره آن نور محسوس نیست معقول است بیچون و بی هیچ گونه در نفوس و عقول می تابد و از نفوس و عقول به حیوانات، و از حیوانات بر نامیات که می رویند و می بالند، و از نامیات بر جمادات، تا گرم و سرد می شوند. این همه

۱۰

۱۵

۱. هت و دب: «مثل نوره ... عظیم» ندارد

۲. هت: مشکات نیست ۳. چا و هت: معنی است

۴. هت: «لا یسعی ... المؤمن» ندارد

پرتوها آثار عکس آن نور است. پس زندگی حقیقی آن ولی دارد که قائم بالله است و خلیفة الله است در آسمان و زمین؛ باقی همه از عکس نور او زنده‌اند، زندگی برایشان مستعار است. همچون گرمی و سرخی که در آهن مستعار است از آتش در او، چون^۵ از آتش جدا گردد سرخی و گرمی مستعار از او برود، بخلاف آتش که گرمی و سرخی از خود دارد و این دو صفت در او عاریت نیست. ذات او خود چنین است.

۱۲/۲ پس قطب گرد خود می‌گردد، یعنی از کسی مدد نمی‌گیرد و نمی‌پذیرد، و دیگران^۶ گرد او می‌گردند و از وی مدد می‌گیرند و می‌پذیرند بمراتبهم. همچون آفتاب چهارم آسمانی که اول

- ۱۰ تابش آن بر چهارم آسمان می‌زند، و از چهارم بر سوم و از آنجا بر دوم، تا بر آسمانی که سقف زمین است و بر زمین از وی. اکنون آن قطب که آفتاب^۷ و ارواح و عقول است اول بر آن صف می‌تابد که پیش‌اند، بعد از ایشان همچنین بر مراتب می‌رود، صف‌صف طبقاً عن طبق. همچنانکه آسمان هفت طبقه است و زمین هفت طبقه، پرده‌های نورانی همچون طبقات آسمانند، و پرده‌های ظلمت همچون زمین: الا این پرده‌ها معنوی‌اند همچون^۸ ذوات ملک و مؤمنان و اولیا و طبقات ظلمت، همچون دیو و پری و شیاطین، همه از او مدد می‌گیرند بقدر گوهر خود. پس ذات آن قطب نور آسمان و زمین است چنانکه هر روشنی که در دیوار باشد از نور آن قندیل بود: کوتاه‌نظران پندارند که آن نور از وجود دیر^۹ است، لیکن آنها که آگاهند، دانند که آن نور از آن قندیل است و از پرتو او صورت جان را که در تن آدمی است توان دانست و دید که بی‌تن نتوان دیدن؛ زیرا بی‌نشان

۶. چا: نمی‌گیرد دیگران

۸. چا: «همچون» ندارد

۵. چا و مت: چندان که

۷. مت: اکنون قطب آفتاب

۹. چا: دیوار

است^{۱۰} و بیچون. پس اجسام برای جلوه ارواح آمده‌اند.

۱۲/۳ اگر دسی سؤال کند جان چیست؟ بگویندش که ای کور

غافل اینکه می‌پرسی چیست، هیچ مرده‌ای بی‌جان سؤال کند، هیچ

تن بی‌جان به پا رود، یا به دست گیرد، یا به چشم بیند، یا به گوش

شنود، یا به زبان گوید؟ جان دیوار نیست که دست بر او نهی. جان

معنی است که به هرچه رسد، زنده کند و در حرکت آرد، و بدن هر

چیز لایق او باشد. چشم مشك و گل بینی باشد، چشم آواز زیر و بم

گوش بود. چشم تلخ و شیرین، دهان و کام بود، هرگز نتوان به گوش

روی آدمی را دیدن، هرگز نتوان به چشم، آواز را شنیدن^{۱۱}، دیدن.

هليله آن باشد که شکم را روان کند، دیدن روغن بادام آن باشد که

خشکی را ببرد. و دیدن شراب آن بود که مستی آرد^{۱۲} و صورت ادویه

همان خاصیت او است بقدر خاصیت طالب، و مشتری آنها شوید و

بها افزون دهید. خاصیت را به چشم نتوان دیدن، به دیده فهم توان

دیدن. همچنین معانی قرآن به چشم حس نبینند و به دیده فهم و

ادراك بینند. پس جان چیز است که چون با تو باشد، زنده باشی و

از تو صد هزار گون، حرکت آید از رفتن و گرفتن و گفتن و نشستن

و دیدن و شنیدن و راحت و الم^{۱۳}. و چون جان از تو برود، اینها همه

از تو نیاید^{۱۴}، جمادی شوی افتاده، همچون سنگ و کلوخ، پس ای

خر چون جان را می‌بینی، چون می‌گویی که جان چگونه باشد؟ آخر

دیدن معانی که آن وجدانی است قوی‌تر است و ظاهرتر از

محسوس. مثلاً به حس چشم^{۱۵}، جسم شخصی را می‌بینی، چون چشم بر

هم نهی، او را نبینی؛ یا سخن شخصی می‌شنوی، چون گوشها را پنبه

درآکنی^{۱۶}، نشنوی، لیکن چون در درون تو غم یا شادی آید، به مردم

۱۰. قون: و از پرتو او صورت جان را در تن آدمی توان دید که... است

۱۱. هت و مهد: آواز شنیدن

۱۲. قون: مستی کند

۱۳. قون: الم متأثر شدن

۱۴. چا و هت: «اینها همه از تو نیاید» ندارد

۱۵. چا: به چشم حس

۱۶. چا و هت: گوشها را بگیری

گویی، که این دم شادم، و یا غمگینم، اگر چشم برهم نهی و اگر باز کنی^{۱۷} آن شادی و غم پنهان نمی شود و از تو غایب نمی گردد^{۱۸}.

۱۲/۴ پس یقین است که وجدانیات ظاهر تراست از محسوسات،

پس شادی و غم را که گاهی می آیند و گاهی می روند، خشم و حلم و

سغا و بغل و دلیری و ترس و شهوت و ذوق و عشق، همه را می بینی ۵

و می گویی که درین وقت این حالت دارم، جان را که شب و روز با

تست چون می پرسی که چگونه است و عجب چه چیز است؟ کسی بودی

که در آن دم ترا گفتمی که ای عجب چگونه خری، و چه عجب گاوی!

همچنین که تن^{۱۹} تو مظهر جان است و در هر جزو تو صورت جان است

از سر تا پا، از تازگی تن و از جنبش اعضاء، و از تابانی روی و ۱۰

چشم که چون جان مانند ستارگان حواس که بر سرند مثل سمع و

بصر و شم و ذوق و لمس معطل شوند و فرو ریزند، قوت پا و زانو

وانگشتان، [و حرکت ایشان که زمین آسمان سراند، معطل شوند و

خراب گردند، و بنها و پیوندهای کعب و زانو و انگشتان از همدیگر

گشوده شوند و جدا گردند. همچنین صفای سقف آسمان و تاب افتاب ۱۵

و ماه و درخشانی ستارگان، چون آن نور و جان از ایشان جدا شود

معطل گردند و فرو ریزند که: «اذا السماء انطرت». [۱/۸۲] و

همچنین می فرماید که: «اذا الشمس کورت» و اذا النجوم انکدرت».

[۱/۸۱ و ۲] و زمین که پای اوست از هم بشکافد و کوهها فرو-

ریزند و نابود شوند که: «اذا زلزلت الارض زلزالها». [۱/۹۹] ۲۰

همچنان که تن آدمی به جان زنده است^{۲۰}، شخص آسمان و زمین هم

به جانی زنده اند که چون آن جان برود تازگی و تابانی و خوبی در

هر دو نماند. [اینست که آسمان منشق شود و ستاره ها فرو ریزند و

۱۷. چا: باز کنی + گوش را

۱۸. مت: زایل نمی گردد

۱۹. مت و چا: «همچنین که تن» ندارد

۲۰. چا: عبارات [و حرکت... است] ندارد

شمس و قمر نور ندهند^{۲۱}. [پس خلیفه که آن قطب است از عکس نور جان او خلقان و آسمان و زمین زنده‌اند و روشن. «یکاد زیتها یضیء». [۳۵/۲۴] زیت آن قندیل که دل و جان ولی است، پیش از آنکه قطب شود و به کمال رسد تابان است و روشن. و چون نورعاشق وصل شود به معشوق^{۲۲}، و جزو به کل پیوندد، و قطره به دریا رسد نور علی نور باشد؛ زیرا که او اگر خویش و جزو نور نبودی، بدان نور نپیوستی— که: سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزاء— [جز که بر نور، نور ننشیند.

هم خدا بیند خدا را، غیر کی گنجد درو

زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

اذا تم الفقر فهو الله^{۲۳}.

شعر

چون انا الحق گفت شیخ و پیشبرد

پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون آناء بنده «لا» شد از وجود

پس چه ماند تو بیندیش ای عنود

گر ترا چشمیست، بگشا، در نگر

بعد «لا» آخر چه می‌ماند دگر

۱۲/۵ پیش از وصول جان که آن نور از آن نور جدا و روشنی

داشت اکنون آن نور چون بکمال رسید و واصل شد باصل خود تابانی

او افزون شد و کمال گرفت و قطب عصر گشت «یهدی الله لنوره من

یشاء» یعنی هرکس را به قطب هدایت نکند و راه ندهد جز آنها که

گزیده و عزیزند و از آن اصل‌اند و آنها را که از ازل آن نور

نچکانیده‌اند ایشان را حق تعالی از اصل شقی آفریده است و هستی

۲۱. قون: عبارات [این است... ندهند] ندارد

۲۲. قون: و چون واصل شود به معشوق

۲۳. چا: عبارات [جز که... فهو الله] ندارد

ایشان را از ظلمت و ضلالت ساخته است ایشان را به حضرت چنین
قطب راه نیست.

آنها که ربوده‌الستند از عهد الست باز مستند^{۲۴}
«السعيد من سعد في بطن أمه و الشقي من شقي في بطن أمه».

۲۴. مت بیت را ندارد

فصل

۱۴/۱ آنچه دل می‌گوییم، مقصود ما از دل آن قطره خون نیست، و یا آن گوشتپاره. آن چنان دل جمله حیوانات را هست. مثل گاو و خر و استرا و گوسفند، همه را دل هست و شش و جگر، لیکن مقصود ما از دل آن نور بیچون است که رهگذر و مظهرش آن قطره خون است و آن نور بی‌پایان و بی‌کران است. همچنانکه نور چشم عین آن سپیدی و سیاهی چشم نیست رهگذر بینایی صورت آن چشم شده است. و همچنین شنوایی قالب گوش و استخوان نیست، رهگذر شنوایی است. حواس همچون ناودانها^۱ که آب از ایشان گذرد و باز این پنج حس^۲ - که شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی^۳ و لمس است - این همه اگرچه گوناگونند، الا از يك جان زنده‌اند و بر کاراند. و آن جانی است که ازین پنج ناودان حواس می‌گذرد. همچنانکه یکی در خانه‌ای شمعی یا قندیلی افروخته باشد و بر دیوارهای آن خانه از چپ و راست و پس و پیش، جامهای آبگینه آویخته باشد، بیرون خانه از هر طرفی از آن جامها نور آن يك شمع روشنایی^۴ می‌نماید، اگرچه جامهای دیوار متعدد است، الا نور خانه ازین يك شعله است^۵، لیکن فرق اینست که ازین خانه‌های ظاهر که

۵

۱۰

۱۵

۱. د ب و هت: شتر
 ۲. هت و چا: چاشنی
 ۳. قون: روشنی
 ۴. چا: حواس
 ۵. قون و هت: نشانده باشد
 ۶. چا: شمع است

۱. د ب و هت: شتر
 ۲. هت و چا: چاشنی
 ۳. قون: روشنی

جماداند و محسوس از هر جامی همان روشنی می نماید که از جام دیگر بخلاف جامهای حواس خانه تن آدمی که آن يك نور، به هر جام که می رسد فعلی دیگر می کند و صنعت دیگر می نماید. چون بر جام چشم می رسد بینایی می بخشد و جام گوش را شنوایی، و جام بینی را بویایی، و جام دهن را ذوق طعامها، و جام دست را بسودن، ۵ که نرم را از درشت بداند؛ در هر جامی صنعتی کرده است^۸ که چون آن نور برسد از هر یکی کاری آید^۹ که از دیگران بر نیاید. آن چنانکه فصل بهار و گرمی او که چون بر درخت گردکان زند، گردکان روید، و بر درخت خرما، خرما، و بر درخت سیب، سیب^۹؛ الی ما لا نهاییه.

- ۱۰ فصل ۱۳/۲ بهار در حقیقت يك چیز است، الا در هر درختی فعلی می کند و صورتی می نماید که به یکدیگر نمی مانند^{۱۰}. همچنین نیز درختان حواس را فصل بهار جان که يك چیز است و يك نور، در هر حس فعلی دیگر و اثری دیگر می نماید. باز همچنان درین اجزای حواس آن يك نور چون می رسد از هر یکی کاری دیگر و خاصیتی دیگر و فعلی دیگر می آید در آدمیان بی شمار، از روم و ترك و حبش و زنگ^{۱۱}، چون از يك نور می رسد در هر یکی فعلی دیگر و اثری دیگر می کند، هر یکی را بر کاری و پیشه ای می دارد^{۱۲}. یکی را ظالم، و یکی را عادل؛ یکی را خوشخو و یکی را بد خو؛ یکی را سخی و یکی را بخیل؛ [یکی را دلیر و یکی را ترسنده گرداند]^{۱۳}.
- ۲۰ پس این همه صنعتهای گوناگون از يك نور بر کاراند. آنها که این همه اعداد گوناگون از يك نور می بینند، موحداند، و از این همه نقوش نظر ایشان بر آن نور می افتد، پیش ایشان دو و سه نباشد.

۷. چا: و چون به جام گوش رسد شنوایی بخشد پس فعلی در آن جام صنعتی کرده است

۸. هت: از هر یکی بر آید

۹. هت: سیب روید

۱۰. چا: نمی نماید

۱۱. هت و دب: زنگی

۱۲. قون: «می دارد» ندارد

۱۳. هت و چا و دب: «یکی را دلیر... گرداند» ندارد

اگر ایشان گویند که پیش ما همه چیزها یکی است، رسدشان؛ زیرا که این نقشها و هستیها ایشان را بدان يك نور که مطلوب ایشان است می‌رسانند. چنانکه تو طالب شخصی باشی، اگر هندو، اگر ترك^{۱۴} ترا از آن مطلوب نشان دهند، و آن شخص را به تو بنماید، آن هر دو پیش تو يك باشند، چون در حق تو يك کار کردند و ترا به مطلوب تو رهنمون شدند.

شعر

کفر و دین هر دو در رهش پویان

وحده لا شريك له گویان

این بیت حال چنین کس باشد حال هر کس نباشد. مثلاً نقاشی قادر است که صورت خوب سازد، اما از ساختن صورت زشت عاجز است، نقاشی دیگر که در ساختن هر دو قادر باشد^{۱۵} قطعاً صنعت او بکمال تر باشد [اگرچه نقش زشت باشد^{۱۶}]. اکنون همچنانکه نقش خوب و صورت خوب مظهر و معرف کمال صنعت اوست [نقش و صورت زشت نیز مظهر و معرف کمال صنعت اوست^{۱۷}]. پس هر که ازین صورت نقاش را می‌بیند و کمال و جمال او را زشت و خوب، بد و نیک بر او يك باشد؛ زیرا که این همه تعریف نقاش می‌کنند و مظهر اویند، پس همه یکی‌اند.

بیت

گر تو خوبی بسوی زشت به خواری منگر

کاندرین راه چو طاوس بکارست مگس

چنانکه طاوس مظهر کمال صنعت حق است، مگس نیز مظهر کمال صنعت اوست. پس ازین رو هر دو یکی‌اند و يك کار می‌کنند، الا

۱۴. هت: اگر ترك و گر تازيك

۱۵. چا: مثلاً نقاشی دیگر که در هر دو قادر باشد

۱۶. قون: «اگرچه... باشد» ندارد

۱۷. چا و هت: «نقش و صورت... اوست» ندارد

کسانی که از نقاش بی خبراند، و طالب نقاش نیستند، بر نقش خود فرود آمده اند و صورت پرستند، پیش ایشان زشت و خوب، یکی کی باشد، و تلخ و شیرین را کی يك مذاق باشد. و چنین کسان را نشاید که از عالم وحدت دم زنند، چون ایشان متعدداند و در عدد مانده اند. و از احد غافل اند، اگر ایشان گویند که خوب و زشت و تلخ و شیرین یکی است، دروغ گفته باشند و از شنیده گویند، آن سخن را بر بسته باشند بر رسته نباشند^{۱۸}.

۱۳/۳ نقشی باشد بی جان، قندیلی باشد بی نور، کسی از آن سخن برخوردار نشود، آن سخن او را رسد که از همه جویان آن یکیست که چندان که نقوش بیش می بیند، سوی یگانگی بیش می رود و مقصود او از همه اوست نه آن همه.

مانند عقلی جلوه گر از نقش صدگونه هنر

آن جمله يك باشد نه صد، چون نيك در وی بنگری

دریا یکی باشد ولی اعداد در موجش بود

۱۵ هم بحر بینی موج را، گر زین تعدد بگذری

۱۳/۴ اگر از شخصی و یاری که با تو نشست هزار نوع حرکت

و کار می آید که به یکدیگر نمی مانند^{۱۹}، گاهی صلح و گاهی جنگ،

گاهی بخل و گاهی سخا، گاهی خرابی، گاهی عمارت، گاهی دلیری.

گاهی ترس، گاهی خواب، گاهی بیداری، گاهی خنده، گاهی گریه.

۲۰ گاهی خموشی، گاهی گفتن، الی ما لا نهایه بکند^{۲۰} از این همه آن يك

ذات را دوست می داری و شناخت آن يك ذات در تو می افزاید^{۲۱}

پس چندانکه از او کارهای متعدد بیش می بینی، یک نفسی

او را بیشتر می شناسی، و او را بیشتر دوست می داری^{۲۲}.

۱۸. چا: آن سخن را بر خود بسته باشند نه بر رسته

۱۹. هت و چا: حرکت و کار نمی مانند ۲۰. قون: «بکند» ندارد

۲۱. چا: می آید

۲۲. چا: می بینی یگانگی او به نظر است تفاوت نمی کند. ۲۳. او را دوست می داری

همچنین باید بدانی که الله انواع قدرتها و صنعتها از گردش آسمان و زمین و فصول گوناگون، مثل تابستان و زمستان و انواع خلق از عالم و جاهل و عادل و ظالم، و از بر و بحر و مرغ و ماهی، الی ما لا نهایه می نماید تا یگانگی او را بشناسی و او را تنها دوست داری و در عظمت و قدرت و خوبی و کمال او دم بدم "سر-مست و عاشق و غرق باشی، و جز او هیچ در نظرت نیاید. [پس چنانکه همدیگر را از احوال و افعال و اقوال گوناگون می بینید و می دانید و می شناسید، و بر همدیگر می چفسید و آرام می گیرید و می گوید که با همدیگر آشنایی داریم^{۲۳}، و از همدیگر بسیار احوالها دیدیم و همدیگر را بغایت شناختیم. پس از کارها و کتابهای خدا - که بی شمار و بی حد است که هیچ جایی نظر نکنی که آن صنعت و کار او نباشد]^{۲۵}. اگر بالا به آسمان نظر کنی، صنعت اوست، پیش و پس، چپ و راست از آن اوست، هرچه در شش جهت است همه از آن اوست و دون شش جهت از آن اوست که: «أینما تولوا فثم وجه الله».

[۱۱۵/۲] پس آن کس را که در بعضی کارها رو نمود، می بینی و می دانی، مرا که در همه رو می نمایم، چون نمی بینی و نمی دانی؟ تو آن ابله را مانی که گوید: مرغ را بر درخت می بینم، و درخت را نمی بینم. یکتا موی را می بینم و سر را نمی بینم. خرگهی را در صحرا می بینم و صحرا نمی بینم^{۲۶}، جای افسوس و خنده نباشد، این چنین عقل را عقل گویند، و این چنین فهم را فهم خوانند؟ «الحق أظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران». حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است و پیدا تر و عیان تر، هر که بعد از آنکه عیان می بیند چیزی را^{۲۷}، و بر هستی آن چیز بیان و دلیل طلبد، از خسر،

۲۳. هت: تا یگانگی و قدرت او را بدانی و دم به دم

۲۴. قون: و با دیگران آشنایی (...). نسخه رفتگی دارد

۲۵. دب و هت و چا: عبارات [پس چنان که... نباشد] ندارد

۲۶. چا: اما درخت را نمی بینم و صحرا را نمی بینم

۲۷. هت: ظاهرتر است بعد از آنکه عیان می بیند

خرتر باشد، می‌دان که او در خسران غرق است، از او کاری نیاید که آفتاب بر دو صفت است: یکی روشنی و یکی گرمی. بدین دو صفت آفتاب بر همه عیان شد و پیدا گشت؛ حق تعالی^{۲۸} که همه آفرینشها از چپ و راست و پیش و پس، و از زیر و بالا خلق و صنعت و صفات اوست عجب از چشم آن خر کول نادان چگونه پوشیده شده است؟

بیت

هم او اول، هم او آخر، هم او باطن، هم او ظاهر
هم او در سر، هم او در سر، وزین سر جمله نادانند

۲۸. چا: عیان باشد خالق آفتاب

فصل

۱۴/۱ صورتها از معنی خبر می‌دهند و بیان معنی می‌کنند: ازیرا هرکسی به معنی نرسد، و جمال معنی را هر چشمی نبیند. صورت، صورت را بیند و جان، جان را. پس لازم آمد معنی را به صورت آوردن تا اهل صورت باور کنند جان معنی را، و اندکی از آن باور کنند و آگه شوند. آسمانها را بلند ساختند بصورت، تا از بلندیها و آسمانهای معنی خبر دهند.^۱

۵

شعر

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
پس چون بلندی آسمانها جایی نیست و بیچون است و بالای او بی-
زیر و بالا است، معنویست. همچنانکه گویی این مرد بالای آن مرد
است؛ این بالای از روی صورت نیست از روی عزت و قدر و قیمت
و کمال است همچنین که^۲ گویی دینار بالای درم است، بالای او از
طریق صورت نیست، از روی قدر است و قیمت. بلکه اگر درم بالای
بام نهی و دینار را در صحن زیر، باز دینار بالا باشد، و درم زیر،
به جهت این که بالای ایشان از روی صورت نیست. چون در عالم
معنی و جهان بیچون بلندیها بود معنوی، و اهل صورت را آن قابلیت
نبود که آن را مشاهده کنند، از آن بلندیها صورت آسمان مثالی

۱۰

۱۵

۱. چا و هت: آسمانهای جان خبر دهد ۲. هت: «همچنین که» ندارد

- آمد تا بلندی را بدانند^۲ که چه چیز است. و همچنین زمین مثالی آمد از پستی [دون همتان و بی قدران و بی قیمتان، تا از پستی زمین، نفس پستی را]^۳ فهم کنند که اگر آن بلندی و پستی در معنی نبودی، این دو قسمت نشدی. همچنانکه حالی واقع شود، آن را بیان کنی تا از آن حال آگه شوند، چون آن حال واقع نباشد، بیان غیر واقع نکنی.
۵. ۱۴/۲ و همچنین کرامتها و معجزات که در صورت آمد، جهت منکران و نادانان است که بر معجزات و کرامات معنوی واقف نیستند. چنانکه شیخ در مرید تصرف می کند و دل مرده او را زنده می گرداند و چشم کور او را بینا می کند^۴ تا ظلمت او همه نور می شود و هستی همچون مس او را زر می گردد و درون او بی نهایت می شود، صد هزار گون^۵ ریاض حکمت و گلزار علم و دانش و بینش از او می رویاند و حور و قصور در او پدید می کند^۶ کسی که از شیخ خود چنین معجزات و کرامتها دم بدم می بیند به کراماتی که دی چنین خوردی، یا فردا چنان خواهی کردن، چه التفات کند و کی بحساب آورد. پس این کرامتهای ظاهر برای آن کسان است که ضعیف اند، و بدان کرامتها نمی رسند.
- ۱۵.

- ۱۴/۳ و همچنین طوفان نوح که در صورت آمد، مثالی بود از طوفانهای روح. و همچنین مسخ و خسف مثالی بود از خسف و مسخ عالم ارواح، که صد هزار خلق گستاخ بی ادب را که مخالفت امر حق کردند، و در طاعت کاهلی نمودند ارواحشان را مسخ کردند. آن مسخ را هرکس نمی بیند، مسخ صورت را پیدا کردند برای کوتاهی نظران و صورت بینان، تا اندکی از آن مفهوم شود، تا بدانند که مسخ چه چیز است. پس هرچه در صورت آمده است از بد و نیک.
- ۲۰.

۲. چا آمد تا بدانند

۴. مت و چا و دب: عبارت [دون همتان ... را] ندارد

۵. مت: می نماید

۶. چا: درون او ... هزارگون، ندارد

۷. مت و چا پیدا می گرداند

جهت آن معانی است که در عالم غیب است تا به اهل صورت نیز از آن شمه‌ای برسد، درختان و بساغها و آبهای روان شمه‌ای‌اند از بهشتی که آن معنویست. شاهدان صورت از پسران و زنان همه شمه‌ای‌اند از حوران راحتها. و خوشیها شمه‌ایست از خوشیها و راحت‌های آن عالم. «قل متاع الدنيا قليل». [۷۷/۴] از آن عالم‌های بی‌نهایت و گنجهای بی‌غایت به اهل صورت اندکی فرستادم که آن همه در صورت نگنجد، دریا نتوان در کوزه کردن؛ چه جای این نیست بل احوال دنیا و آسمانها و زمینها نزد آن عالم بازیچه‌ای باشد و پیش آن حقیقت، مجازی^۸ که «انما الحياة الدنيا لهو و لعب». [۴۷/۱۰] دنیا را لهو و بازی خواند، همچنانکه کودکان در محله‌ها یکی را پادشاه سازند و یکی را وزیر، و یکی را حاجب، و یکی را ترجمان الی ما لا نهاییه، و بر چوبها و دامنها^۹ سوار شوند. این همه بازیها را از جدی و حقیقی دزدیده باشند که اگر آن جد را ندیدندی، این بازی را چون توانستندی بیرون آوردن^{۱۰}. پس معلوم شد که هر بازی از جدی پیدا شده است^{۱۱}، و هر مجازی از حقیقتی، و هر قلبی از نقدی، و هر دروغی از راستی. همیشه قلب را به نظر نقد جلوه دهند^{۱۲}، باشد که آن را کسی نقد پندارد و قبول کند. و دروغ را نیز بیوی راستی می‌گویند، باشد که مردم آن را راست پندارند. پس اگر در عالم نقدی نبودی، یقین است که قلب نیز نشدی^{۱۳}، و اگر سخن راست نبودی. کس سخن دروغ نگفتی.

۱۴/۴ پس مرد عاقل آنست^{۱۴} که چون بازی و مجاز را دید، یقینش شود^{۱۵} که جدی و حقیقتی هست، طالب آن جد شود و در آن کوشد که از فرع به اصل پیوندد و از سایه شخص را جوید، و به

۹. هت: دامن‌ها + برجیده
۱۱. چا: بیرون آمده است
۱۲. چا: نشیدی
۱۵. چا: تفتیش نماید

۸. هت و چا: مجازی + باشد
۱۰. قون: بدو آوردن
۱۲. قون: نقد سازند
۱۴. هت: آن‌کس + است

- خوبی سایه فریفته نشود، که اگر سالها به سایه مرغ، تیر، اندازی، مرغ را نتوانی صید کردن. و اگر صد سال درخت و افتاب و ماه و ستارگان را در آب بینی و ایشان را در آب جویی، هرگز از آن درخت میوه نخوری، و بر آن تکیه نزنی، و به یکی از آنها نرسی؛ زیرا آنچه در آب می نماید عکس و خیال ایشان است، حقیقت آنها نیست.
- ۵ پس عاقل آنست که از عکس و خیال، حقیقتش را جوید. هستی این عالم عکس و سایه آن عالم است، عاقلان درین عالم ان عالم را جسته اند، و از سایه سوی شخص تاخته اند؛ لاجرم باقی و سرمدی ماندند، و به گنجهای بی کران رسیدند، و نعمتهای بهشت را چریدند، و بی چرند که: «اکلمها دائم». [۱۳/۱۳۵] و آنها که بدین سایه عالم عاشق شدند و عمرها جهد کردند، به هیچ چیزی نرسیدند و عاقبت بی حاصل از این عالم رفتند که:

شعر

انما الدنيا خیال و هو حق فی الحقیقة

- ۱۵ کل من یعرف هذا فهو فرد فی الطریقة

فصل

۱۵/۱ جانها در تنها همچون آبها اند در حوضها: مشاغل و
 رسوسه‌ها و تعلق دنیا بر مثال خاکها است با آبها آمیخته، و آب صافی
 پاك را مكدرد گردانیده؛ لاجرم از سبب آن كدورت، آدمی چندانكه در
 جان خود نظر می‌كند، چیزی نمی‌بیند، زود از باطن و اندرون جان
 خود می‌گریزد، و چشم و هوش سوی خلق می‌آرد، تا آدمی مشغول
 شود و عمر را بگذراند. همچنانكه کسی را در خانه نه قالی باشد و
 نه حصیر، نه نان بود و نه خمیر، نه گوشت و نه فطیر، و نه ماست
 باشد و نه پنیر، زنی باشدش در آنجا، عقیم و زشت و كنده پیر،
 اگر ناگاه در چنین خانه درآید، از زشتی و ناخوشی خواهد تا رود
 بیرون جهد، در بازار و محله‌ها سرگردان شود و تماشای خلقان‌كند،
 خلاف آن کسی كه خانه‌اش معمور باشد و در آن خانه بساطهای
 كوناگون و شاهدی مستور چون رشك پری و حور، با طرب و سرور؛
 کی دلش آید كه از آن خانه بیرون آید. و اگر ناگاه به مهمی و
 شغلی بیرون آید کلی‌خاطرش در خانه باشد و آن كار را بتعجیل
 بگذارد تا باز زود به خانه رود؛ زیرا آنچه در خانه دارد، شیرین‌تر
 و خوب‌تر و محبوب‌تر است از آنچه بیرون می‌بیند، بلکه اغلب
 دوستانش را كه بر در آیند و او را طلبند كه از خانه بیرون آید كه

با وی مجالست و مکالمت کنند دفع کند و بهانه‌ها آرد^۳ و متعلقان را وصیت می‌کند که بدان جماعت بگویید که جایی رفته است و در خانه نیست، تا نبایدش از خانه بیرون آمدن. بیرون رفتن چنان کس را سخره و عذاب است، و آن دیگر را که گفتیم در آمدن سخره و عذاب است، هرچه این را راحت است آن را رنج است: جهت ۵
آن حق تعالی به مصطفی علیه السلام امر می‌کند که: «بلغ». یعنی ای محمد از خانه باطن خود بیرون آی، و از حضرت ما این خبر را به خلقان برسان، و ایشان را رهنمایی کن، و رسالت و پیغام ما را به ایشان بگو.

- ۱۰ ۱۵/۲ امر کردن به وی که این را به خلقان برسان، دلیل است که او را بیرون آمدن، تلخ می‌آمد^۴ و صعب، و دشواری می‌نمود و بغایت از آن نفرت داشت. هرگز کسی را حکم و الزام نکنند که حلوا بخور، و یا گرسنه عظیم را که آتش بخور، و یا تشنه عظیم را که آب بخور، امر و الزام در چیزی باشد که او را در کردن آن رنج باشد و طبیعت او آن را نخواهد. همچون پنج نماز را بوقت گزاردن، و ماه ۱۵
رمضان را روزه داشتن، و زکات از مال خود دادن، و توانگر را زیارت کعبه بجا آوردن. پس چون در باطن خانه خود آبادانیمپ و تماشاها و مرغزارها و جویهای روان^۵ و حور و قصور داشت، و ندیم و همنشین حق بود، این چنین مجلس ابدی و عیش سرمدی را گذاشتن و به مشتی عور مفلس ناخوش و معروم و متکبر و وحشی فرو رفتن. ۲۰
در وحل دنیا تا به کردن مشغول شدن و دست ایشان را شرفتن و در وحل برکشیدن و آنگاه آنها از خری و نادانی و کوری بر چنین پادشاه یگانه منت نهادن و ناز کردن، که ما دست به تو دادیم و سخن

۲. مت و چا مجالست کنند بهانه آرد ۴. مت و چا مجالست کنند بهانه آرد

۵. چا و مت و چا و مت توانگر... آوردن ندارد

۶. مت و چا و مت و چا جویهای روان ندارد

ترا شنیدیم و مطیع تو شدیم. این چنین حالت را بر آن حالتی که داشت، کی اختیار کردی در مقابله آن چنان حالت خوش از چنین حالت چون نفور و گریزان نبودی، چون بر او آن چیز دشوار و صعب بود و مجاهده عظیم؛ لاجرم از آن حضرت امر آمد که ای رسول «بلغ»! پس هر که به خود مشغول است، دلیل است که در [خود گنجها یافته است، هر که با دیگران مشغول است، دلیل است^۷ که] مفلس است و بیکار.

بیت

۱۰ ای من و صد چو من غلام کسی که ز خود ساختست همنفسی
[پس آن بدبختان در حقیقت مفلس نیستند، خود مشغول نشدند و خود را چنانکه حق طلب کردن است، نطلبیده‌اند، هر که خود را یافت، خدا را یافت که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه».

بیت

۱۵ هر که بشناخت خویش را نیکو هم خدا را شناخت بی‌ریب او^۸
۱۵/۳ آب روح تو از اصل صافی^۹ آمده است با این گلابه‌های
مشاغل و خاشاک و ساوس، زشت و سیاه و تیره‌اش گردانیده‌ای. چون
به ذکر حق مشغول شوی و عشق حق را قبله خود گردانی و تعلقهای
دنیاوی را ترك کنی، و از مشاغل و وساوس دنیا، و از هر چه ما-
سواي‌الله است پاك شوی و از هستی^۹ و منی بیرون آیی و کم زنی
پیش‌گیری، باز صافی شوی. ۲۰

شعر

منی انداز باش چون مردان همچو زن رو منی پذیر مباش
۱۵/۴ هستی خدا را چون گزیدی، هستی خود را فراموش
کن. چون مرادت لقای حق شد^{۱۰}، مرادات خود را ترك کن. چون عاشق

۷. هت و چا: [خود... است] ندارد

۸. دب و هت و چا: [پس آن... ریب او] ندارد

۹. هت پا و از هستی ۱۰. چا: شدی

کبریائی، کبر را بگذار و عاشق زار باش، و در بند آزار کس مباش.
 مسکین و مظلوم و مرحوم باش، ظلم و ظالمی را به او باش نفس رها
 کن که من و ما حجاب بد است و در حقیقت فرعونی است و همسری
 و شرک با وی. همه مشاغل و وساوس و تعلقات دنیا را اصل و
 مایه اش من و ماست. ما و من چشمه ایست که این همه از او می زاید،
 ۵ اگرچه شاخهای درخت را می بری، چون بیخ برجاست شاخهای دیگر
 برمی آرد. باید که درین طلب به هیچ چیز فرود نیایی، اگرچه علم
 است و عمل. و اگرچه ملک است و دولت^{۱۱}، و اگرچه کرامات است و
 مقامات؛ زیرا که ای رونده پرده های بسیار است در پیش از ظلمت و
 نور، همه را مردانه^{۱۲} می باید گذشتن، و آلت آن درد است و صدق و
 ۱۰ عشق و شوق. «درد باید کام سوز، و مرد باید کام زن».

۱۵/۵ اگر زن حامله را در احوال زادن، صد گونه علم و فن
 باشد در بچه آوردن، آن همه هنرها دست او نگیرد و بدان هنرها بچه
 از او جدا نشود، درد او را به مقصود رساند نه علم و هنر. وقتی که
 درد زور آورد زود بپوبود آید. حضرت مریم علیها السلام را در وقت
 ۱۵ زادن حضرت عیسی علیه السلام درد به خرما بن برد و روح الله را
 بزاد. تن و قالب تو مریم وقت است؛ زیرا نفس زن است و عقل مرد؛
 و ایمان و معرفت که ترا از عقل راستین حاصل شده است عیسی تو
 است. اگر درد حق بر تو مستولی شود و پیایی بر تو فرود آید و آن
 دردها تو را مهلت ندهد که به چیزی دیگر پردازی، بی شک از نفس
 ۲۰ مریم تو عیسی که روح الله است، بزاید. چون این را معنود که
 در دانش و هنر چندین مکوش، صدق و درد خود را فزونی کن
 پیوسته غرق ذوق و عشق باشی. از غیر دلدار و دیدار او بهکسل
 از همه پرده ها گذشته باشی.

قطعه

۲۵

دوش پیری مرا بخواب بگفت کافت راه عشق از من و ماست

۱۱. چا: دولت

۱۲. منت بردوار

گفتمش: ما و من کدام بود کاین همه مشکلات حل ز شماست؟
گفت: هر چیز کان ز غیر حق است همه ما و من است و عین خطاست
چون چنین کرده باشی در آن معراج پا گذاشته و بسر برده، سرمست
می کو که:

۵ ما برفت از ما، چو بر ما آمدی اندر آجانا که زیبا آمدی
چون شنیدی ناله های زار ما ناگهان بی پرده پیدا آمدی
هر طرف گلهای گوناگون پر است در درون جان ما تا آمدی

۱۵/۶ هر چند که ما و من از آدمی به سعی و قوت او نمی رود،

و از دست و پای او بر نمی آید که چنین عدو را قهر کند، ولیکن حق
می فرماید که: از دست چنین دشمن به حضرت من می نال و می زار^{۱۳}،

۱۰ که قهر چنین دشمن جز از دست من که قادر مطلقم بر نیاید، الا سنت
چنین نهاده ام. ای بنده اگر چه عاجزی، در قهر او دست و پای

می زن، و با او صلح مکن، و همیشه در جنگ می باش و تا توانی در
قهر او می کوش، و از من که خدایم به زاری و خشوع در قهر او

۱۵ مددی خواه، که چون از میان جان و دل بصدق دل از من مدد خواهی،
قدرت خود را سوی دستهای تو روان می کنم و دست تو را در قهر از

قوی و چیره گردانیم تا تو به قوت من به تیغ صدق سر این دشمن را
ببری. پس در حقیقت او را تو نکشته باشی، من کشته باشم و تو را

مدح و تحسین کنم و حیدر و پهلوانت نام و لقب نهم، و خلعت و
صلت و ملکات ابدی و پادشاهی سرمدی در مقابله آن به تو بخشم،

۲۰ که این مزد و اجر عمل تست که کرده ای. گویی یارب آخر این را من
نکرده ام، تو کردی، مرا کجا قوت و قدرت آن بود که از عهده چنین

دشمنی برآیم که این دشمن با چون تو خدائی مقابله و بحث کرد که:
«أنا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین» [۱۲/۷] من که در

۲۵ ضعیفی کم از کاهم، چنین کوه را از بیخ و بن چون توانستی بر-
کندن، و او را چون ریگ خورد گردانیدن، و چون گرد و خاک بباد

۱۳. هت و چا: بنال و بزار

- دادن. حق تعالی می فرماید: چون عنایت من به گاهی پیوندد، کوهها پیش او کم از ذره باشند، لیکن چون تو در آن عجز و ضعیفی، وفای مرا نگاهداشتی و به اعتماد من با چنین دشمن کوشیدی، و مرا حاضر و ناظر و غالب دانستی؛ لاجرم عجز ترا قدرت بخشیدم و ضعف ترا قوت^{۱۴}؛ و همه را از تو می گیرم و از تو منت می دارم. اگرچه در ۵
- حقیقت همه را من کرده ام. چنانکه پدری با طفل خود عشقبازی کند و باری گران بر دست طفل بنهد و خویشتن دست طفل را بگیرد که آن بار گران بالا بردارد^{۱۵} و طفل را شایاش و تحسین کند که زهی پهلوان که توئی، و زهی قوت که تو داری. اگرچه در حقیقت آن را پدر برداشته است نه طفل. عجب مہر من و کرم من و نوازش من که ۱۰
- خالقم، کم از آن مخلوق باشد؟! پس بندگان خود را قوت بخشم، و هدایت کنم تا به بخشش و هدایت من قہر دشمن کنند و آن را از ایشان گیرم، و منت دار شوم، و اضافت به ایشان کنم، و در مقابله آن ایشان را اجر و ثواب بی حد و عد بخشم، و حمد و ثنای ایشان را به صد هزار^{۱۶} زبان تقریر کنم و سوگند به نام ایشان خورد، و هر ۱۵
- رحمتی که به خلق رسانم واسطه ایشان باشند، و هر قہر و عذابی که به عاصیان کنم برای ایشان کنم. بندگی ایشان بندگی من است: هر که ایشان را دید، مرا دیده باشد و هر که قصد ایشان کند، قصد من کرده باشد: هر که ایشان را گزیند، مرا کزیده باشد؛ و دوستی ایشان، دوستی من است و دشمنی ایشان، دشمنی من که: «من رأت
- رآنی و من قصدك قصدنی». و به هر که بخشایش و رحمت کند سبب رضا و خوشنودی ایشان باشد، و هر که را به قہر در دوایح من عیب مبتلا کنم سبب آزار و رنج ایشان باشد؛ زیرا من که خدایم، من همه از دوست و دشمن، بی ضدم و بی ندم بندگانم آفریدم^{۱۷} و ایشان را

۱۴. چاه ضعف ترا توانائی دادم

۱۵. من را با برداشتن

۱۶. همتا به هزار

۱۷. چه بی ندم و بی ضدم آفریدم

به خود راه دادم، تا آینه هستی من شدند^{۱۸} و در میان من و ایشان پیوستگی بیچون گشت که در آنجا جدایی نگنجد تا بواسطه ایشان مرا ضدی و خصمی پیدا شود، هر که بدیشان ضدی و خصمی کند، با من کرده باشد؛ و هر که خواهد که با خدا همنشین شود و سخن گوید، با صوفی راستین مجالست کند که: «من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف».

۵

شعر

هر که خواهد همنشینی با خدا گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی، زآنکه جزو بی کلی^{۱۹}
۱۵/۷ هم در تقریر و بیان این معنی حق تعالی به حضرت
موسی علیه السلام فرمود: «مرضت فلم تعدنی». من که خدایم رنجور
شدم، ای موسی! تو چون به عیادت من نیامدی^{۲۰}؟ گفت یا رب من این
معنی را فهم نمی‌کنم، بر تو رنجوری چون روا باشد؟ حق تعالی باز
این عتاب را مکرر کرد، و موسی را علیه السلام حیرت افزود، همچنان
تا آخر کار فرمود که: بنده من رنجور شد، و تو به عیادت او نرفتی،
ندانستی که صحت او، صحت من است و رنج او رنج من و پرسش او
و نوازش او پرستش و نوازش من است؟ و همچنین به نام چنین بندگان
بگزیده، حق تعالی سوگند یاد می‌کند: «والضحیٰ واللیل». [۱/۹۳
و ۲] «والضحیٰ» بحق روشنی روی معنی محمد^{۲۱}، «واللیل» بحق شب
تن محمد صلی الله علیه وسلم. محققان می‌فرمایند که: «ضحیٰ» عکس
نور روی اوست «واللیل» عکس سیاهی موی اوست. اگر قسم بر این
«ضحیٰ» و «لیل» ظاهر است که همه می‌دانند، درین سوگند تعظیم
بیش است و بزرگی در اینجا ابلغ است^{۲۲}؛ زیرا بعکس نور روی او،

۱۰

۱۵

۲۰

۱۸. قون: تا هستی ایشان آینه من شد

۱۹. قون: از حضور اولیا تا بکلی، چا: زآنکه جزوی نه کلی

۲۰. چا: چرا عیادت نیامدی

۲۱. هت: + صلی الله علیه و آله وسلم

۲۲. چا: بزرگی و راهنمای ابلغ باشد

- و بعکس سیاهی موی اوست. پس تعظیم درین جا ابلغ باشد؛ چه جای آنست که به سر ایشان و به جان ایشان سوگند خورد که حق تعالی به جایی سوگند می خورد، و به خاکی، که قدم ایشان رسیده است که: «والطور و کتاب مسطور». [۵۲/۱ و ۲] یعنی که: به کوه طور که پای موسی آنجا رسیده است و بحق آن کتابی که به موسی فرود آمده است و در قلم او آمده، و نوشته^{۲۳} شده. و همچنان می فرماید که: «والتین والزیتون». [۹۵/۱] بحق آن درختانی که ایشان آنجا رسیده اند، و میوه هاشان را خورده، و تعظیم و بزرگی ایشان بجایی است که قسم و سوگند به مقامها و جایهایی که ایشان رسیده اند و قدم مبارک خود آنجا نهاده اند، می خورد و یاد می کند، قرب و عظمت ایشان نزد حق بجایی است که عقول شنیدن او را بر نتابد.
۱۰. ۱۵/۸ این قدر که گفتیم قطره ایست از دریائی. و ذره ای از خورشیدی، و از انبارها و خرمنها دانه ای. با این همه [که چنین است اما اندکی گفته شد لایق عقلها و فهمها، که «کلم الناس عی قدر عقولهم». این قدر]^{۲۴} نیز لایق عقلهای بزرگ است که نزدیک اند و آشنا، و سعت و حوصله بزرگ دارند. هر عقلی این را بر نتابد و کافر و گمراه شود و سر و پای خود، درین گم کند و ازین بیرون شو نتواند کردن بسلامت^{۲۵}.
- ۱۵/۹ اکنون آمدیم بر تقریر اول که جانمهای پاك که آبهای آن دریا اند، و درین قوالب تن و خنبرهای جسم که مثال حوضهاست، از آن دریا جدا مانده اند^{۲۶} و محبوس گشته. اگر این مشاغل و وسایل و تعلقهای دنیا را که آن آبهای صافی را همچون لجن و دود گرد کرده است، ترك کند تا آن دردها به تك حوض که خاک است، فرو

۲۳. هت و چا: و بحق کتابی که به موسی فرود آمده، در قلم نوشته.

۲۴. هت و دب و چا: [که چنین... قدر] ندارد.

۲۵. چا: و ازین بسلامت بیرون نتواند رفت.

۲۶. هت و چا: «اند» ندارد.

نشیند که: «کل شیء یرجع الی أصله.» چون چنین شده باشد، در آن آب صافی، نقوش افلاک و صور املاک و لوح و عرش و کرسی را همه در خود ببیند و چیزی از عجایبهای خدا بر او پوشیده نماند: چه جای آنست^{۲۷} که هم خلق را ببیند^{۲۸} و هم خالق را.

بیت

هم ببیند نقشر و هم نقاش را فرش دولت را هم و فراش را

۱۵/۱۰ مشاغل و تعلقات دنیا همچون زنگی است که بر آئینه

دل نشسته است، اگر زنگ اندک باشد نقشهای ناقص در او بنماید

و به از هیچ باشد، و اما اگر^{۲۹} زنگ بسیار باشد، کلی روی آئینه

پوشیده شود. چندانکه در او نظر کند، هیچ نبیند، نه اندک و نه

بسیار، نه خیال و نه حقیقت. پس ازین رو که بر او زنگ است

مفلس است و بی حاصل^{۳۰}؛ لیکن چون زنگ را به ریاضت و عشق و

صدق بزداید^{۳۱}، حق و صنع حق در آن آئینه پیدا گردد. پس خود را

آن وقت یافته باشد که زنگ از آئینه دل پاک گشته باشد. اکنون چون

بخود رسید، و خود را یافت خدا را در خود بیابد و هرگز خدا را از

خود جدا نبیند. معنی^{۳۲} «من عرف نفسه فقد عرف ربه» این باشد.

والله اعلم.^{۳۳}

۲۸. هت: که خلق را ببیند

۲۷. چا: همان آنست

۲۹. هت و چا: ناقص بنماید اما اگر

۳۰. هت: «پس ازین رو... حاصل» ندارد

۳۱. هت: زنگ را ریاضت عشق بزداید ۳۲. چا: یعنی

۳۳. چا: «این... اعلم» ندارد

فصل

۱۶/۱ «عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة». [حق تعالی شما

را امیری و بزرگی بخشید که هر عبادت و خدمتی که از شما آید، یکی به جای صد هزار باشد، همچنین اگر دیگران عبادت نکنند،

مغبون و پشیمان باشند و غرق زیان و خسران، و اگر از شما فوت

شود این چنین عبادت پشیمانی و خسران شما صد هزار چندان باشد ۵

که از آن دیگران، همچنانکه یکی را زمینی بخشند، که چون در وی

بکارد یکی را ده دهد؛ و یکی را زمینی بخشند که اگر بکارد، یکی را

صد دهد و بلکه هزار، چون هر دو بکارند، منفعت این صد چندان

باشد که از آن دیگر، و شادمانی این صد چندان بودا که ان او، و

چون هر دو بکارند، زیان این صد چندان باشد که از آن او، و غم و ۱۰

غصه این صد چندان بود که از آن دیگر، و یا یکی درمی کم کند و

یا دیناری، غم و غصه و خسران او که گوهری کم کند چه مانند بداننده

دیناری و یا درمی کم کند، نظایر و امثال این معنی بی حد است ۲.

۱۶/۲ حق تعالی شما را مرتبه‌ای و بزرگی و منصبی داده است

که به هر عملی ثواب هفتاد سال^۳ عبادت به شما می‌بخشد، پس دولت ۱۵

را ببايد پاس داشتن که منصب و مرتبه بزرگی را خصمه بسیار است

۱. قورا: صد چند باشد

۲. مت و چار و ب [حق تعالی... بی حد است...]

۳. چار به هر عمل یک ساعت اجر و ثواب

و بی حد که «المخلصون علی خطر عظیم». هیچ حیوانات را از اسب و شتر و گاو و گوسفند، شیطانی هست؟^۴ چون در ایشان معنی و گوهری نیست، شیطان آنها را چه رهنی کند چون کاله‌ای ندارند از ایشان چه برد؛ بلکه آدمیان را جهت آن ره می‌زند تا از مرتبه انسانی به منزلت حیوانی آرد و آدمیان را که عروج کرده‌اند به مرتبه عالی و به گوهرهای ایمانی و عقلی و به معرفت و بینش مکرم و مشرف^۵ شده‌اند، «ولقد کرمننا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر». [۷۰/۱۷]

صد چندان در کمین است که رهنی کند و از مرتبه بیندازد که چون آدم را حق تعالی گنجهای علم بخشید که: «و علم آدم الاسماء کلها». [۳۱/۲] لاجرم او را همچون ابلیس عدو و حسودی پیدا شد، و آدمی را که ساکن بهشت شده بود و در میان آن چنان حور و قصور و ریاض و ریاحین و سبزه‌زار و گلزار و اشجار و اثمار و نعم بی‌شمار و انواع انهار از شیر و انگبین و خمر و آب روان - که «فیها أنهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی» - [۱۷/۴۷] عیشها می‌کرد، آن عدوی حسود دم بدم از غصه کور و کبود می‌شد،^۶ که ای واه من! از سبب او^۷ که بر فلک استاد، ملک بودم، تماشاگاه و جولان و سیران من عرش و کیوان بود، از اعلی‌علیین بر فرش زمین افتادم، و مسکن من بعد ازین به سبب او اسفل‌السافلین گشت. من سرشته از آتش روشن صافم، و او سرشته از خاک تیره مکر، که: «خلقتنی من نار و خلقته من طین.» من با چندین عبادت از حضرت حق چنین دور و مهجور و محروم، و او بی هیچ عبادتی و روشی^۸ در بهشت خلد، بر تخت سلطنت، بر چهار بالش دولت، خلیفه و مقبول حضرت، که «انی جاعل فی الارض خلیفة» [۳۰/۲] و در عشرت میان چندین نعمت

۴. هت: نیست

۶. چا: می‌شد + می‌گفت

۸. قون: ورزشی

۵. هت: «مشرف» ندارد

۷. هت: «از سبب او» ندارد

- تکیه کرده و بهشت و بهشتیان و اغصان و مرغان^۹ همه او را ثنا گویان؛ من چه حيله کنم که او را از چنین دولت محروم گردانم. و در بهشت هم به هیچ وجه راه نمی یافت که رهنی کند، طاوس و مار را که دربان بهشت بودند، طریقی ساخت که اول ایشان را^{۱۰} از راه برد، و هر دو را با خود یار کند از آنکه ایشان را در بهشت راه بود، خواست که در ایشان درآید^{۱۱} و در رگ و پی ایشان پنهان شود که: «ان الشیطان یجری فی العروق کمجری الدم.» فی الجمله ایشان را از راه برد و یار خود کرد^{۱۲}، و از ایشان استدعا کرد که مرا با خود در بهشت ببرید که با آدم سخنی و سئوالی دارم، و قصد من درین آمدن خیر است نه شر. جوابش گفتند که: هرچه تو فرمائی، توانیم کردن. اما این نتوانیم، از آنکه اندر^{۱۳} بهشت آوردن ترا مقدور ما نیست، همه اهل بهشت ترا می شناسند، فغان از جمله برآید. گفت: اگر نتوانید مرا درآوردن^{۱۴} آشکارا، من در شما درآیم، و از صورت شما با آدم سخن گویم، اهل بهشت پندارند که شما با آدم سخن می گویند. گفتند که: این ممکن است بشود، ولیکن ما نکنیم، دل ما می ترسد که مبادا این با خدا عصیان باشد. گفت: عصیان وقتی بودی که من به نیت بد رفتمی، چون قصد من خیر است و اصلاح و نیکویی، شما را خود در آن ثواب باشد و رحمت و رفع درجات. با این همه^{۱۵} چندار وسوسه کرد که ایشان را از راه برد، و چون خون در رگ و پی ایشان درآمد، تا در بهشت درآمدند به حضرت آدم. بعد از آن آدم را وسوسه کرد که این همه نعمتها بر تو حلال است نهی کردن آنها را سببش چه بود؟ و با آدم علیه السلام این مکر را که توانست کردن

۹. هت: «تکیه کرده... مرغان» ندارد
 ۱۰. هت و دب و چا: «چا: کند از... درآید» ندارد
 ۱۱. چا: «ایشان... کرد» ندارد
 ۱۲. هت: «چا: از»
 ۱۳. هت: «چا: از»
 ۱۴. هت و دب: «مرا درآوردن» ندارد
 ۱۵. هت: «که به»
 ۱۶. هت و دب: «با این همه» ندارد

که از قضا و غیرت‌های حق در خاطرش اندیشه^{۱۷} از طریق گستاخی و بی‌ادبی و بطر و غرور^{۱۸} در امر خدا که امر کرده بود که: گندم را مخور، این اندیشه گذشت که: ای عجب این از پی منع و تحریم بود یا زیر این تاویلی بود که من از آن در وهم افتم؟ چون در خاطرش این‌چنین اندیشه و گستاخی راه یافت که در امر خدا تصرف کرد و ترك تعظیم نمود، ابلیس زود فرصت یافت، و او را بر آن^{۱۹} داشت که گندم را خورد و ترك امر خدا کرد؛ زیرا دزد در خانه کسی وقتی^{۲۰} تواند آسان درآمدن، که از اندرون خانه یکی با وی همدل و همراز شود^{۲۱} که چون دزد بر در آید، آن شخص^{۲۲} از اندرون در را باز کند و وی را در خانه راه دهد^{۲۳}، تا در دل آدمی رگک شیطانی نبود، شیطان را با او هیچ کار نباشد^{۲۴}. پس آدمی را باید که از خود ایمن نباشد تا وقتی که بکلی از هستی خود نیست شود و فانی گردد.

رباعی

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
 يك موی ز هست او برو باقی بود آن موی بچشم فقر ز نار نمود
 ۱۶/۳ پس آدم را آن واقعه اتفاق افتاد و آن زلت در وجود آمد،
 تا بعد از او فرزندان او که پیغامبران و اولیا اند^{۲۵} ایمن نباشند و پیوسته در تصفیة خود مشغول باشند، اگرچه انواع کرامات و مقامات در خود مشاهده ببینند لرزان باشند و کوشش و جهد را از دست ندهند تا لاجرم فرزندان او آخر کار به جایی رسیدند که شیطان از سایة ایشان می‌گریخت که «ان الشیطان لیفر من ظل المؤمن».

۱۸. چا: و بطرز غرور
 ۲۰. چا: وقت
 ۲۲. هت: درآید شخصی
 ۲۴. هت: به او کار نبود

۱۷. هت: «اندیشه» ندارد
 ۱۹. چا: در آن
 ۲۱. هت: گردد
 ۲۲. چا: درآید
 ۲۵. چا: اولیا باشند از او

شعر

- چشم ادم چون بنور پاك دید
جان و سر نسامها کشتش پدید
چون ملايك نور حق دیدند ازو
جمله افتادند در سجده برو^{۲۶}
- ۵ مدح این ادم که نامش می‌برم
قاصر مگر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا
دانش يك نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتأویلی بدو توهیم بود^{۲۷}
- ۱۰ در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت^{۲۸}
- ۱۵ چون زحیرت رست باز آمد براه
دید برده رخت، دزد از کارگاه
«ربنا انا ظلمنا» گفت واه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش
- ۲۰ شیر و ارژدها شود زو در خروش^{۲۹}
۱۶/۴ چون او^{۳۰} را که چنین دولت بود و چنین ملك و سملکت،
راه زد، و معزول گردانید، و از چندان گنج بینوا کرد که در «ربنا

۲۶. مت: بیت «چون ملايك... بروه ندارد

۲۷. دب: مصراع «یا به تأویلی... بوده ندارد

۲۸. قون: دزد کالا برد فرصت یافت تفت

۲۹. چا: همچو موش

۳۰. مت: آن

ظلمنا أنفسنا» [۲۳/۷] می‌زد؛ پس محقق شد که هر که را کالا بقیامت‌تر، راهزن او بیشتر. پس کسی را که مال و خزینه بیش^{۳۱} باشد، باید که احتیاط او افزون‌تر بود و در راهی که می‌رود مردانه و بیدار بود.

۵ کمینگاه است در راهت، هلا تا دل نترسانی

کمین چون بر تو بگشایند، تو مردانه کمان درکش

۱۶/۵ هر اندیشه و خاطری که الهی نیست، از سپاه و لشکر

دیوان است و شیطان، که چون از کمین سر بر کنند مجاهد باید که

رستم‌وار، گردن او را بزند، تا تواند این‌راه را بریدن، و گوهرایمان

۱۰ خود را بسلامت به منزل رسانیدن. و شیطان سپاه خود را لایق

مردانگی^{۳۲} شخص فرستد، و بر هر^{۳۳} کس بخودی خود نرود. چنانکه

در عالم ترتیب است میان سپاهیان و کشتی‌گیران که با کودک، کودک

مقابله کند و با بزرگ بزرگ، و با پهلوان پهلوان و با مردانه

مردانه^{۳۴}. پس همچنان شیطان نیز نزد کسانی که به اندیشه کمتر از

۱۵ راه می‌روند، بنفس خود نرود، الا بر پیغمبران و اولیا که رستم‌وار

با او مقابله‌ها کنند، به دفع هر مخنثی، رستمی نفرستند و به کیکی

و شپشی‌گرز و شمشیری نکشند چون به آسیب ناخن عورتی هلاک

می‌شود گرز و شمشیر چه حاجت باشد باقی را عاقلان بر این قیاس

کنند، والله أعلم.

۳۱. چا و دب: خزینه بسیار

۳۲. چا: سپاه به قدر شجاعت و مردانگی

۳۳. هت: به هر

۳۴. هت و چا: «و با مردانه مردانه» ندارد

فصل

- ۱۷/۱ عمل و طاعت، اصل و ذات را نگرداند از آنچه بود، الا آن گوهر را که در آدمی است، پیدا کند و به کمال رساند، و اگر عمل نباشد آن گوهر در او ضایع باشد و بحاصل نیاید. همچنانکه درخت شفتالو و درخت انار را چون در باغ نشاندی، به عمل بیش آید و افزون شود و پرورده گردد. مثلا درخت شفتالو را اگر بیل ۵ نرنی، و آب ندهی، نبالد و نروید. پس به این عمل بیش آید و به کمال رسد، لیکن به عمل محال است که شفتالو انار گردد. همچون که گندم را چون بکارند، آب دادن و تیمار داشتن آن، و بعد از رسیدن، بریدن و کوفتن آن در خرمن، و گاه را بباد دادن و جدا کردن و در انبار آوردن، همه عمل است و گندم را به کمال رساند و الا بدین ۱۰ عمل هرگز گندم برنج نشود، و همچنین به عمل جو، گندم نگرود. و یا طفلی که از مادر سیاه و یا سپید زاییده شد، به شیر دادن و پروردن و در گهواره خوابانیدن و از تمام آفتها او را نگاه داشت با این عملها آن طفل بعد بلوغیت و کمال رسد، لیکن طفل سیاه هرگز سپید نشود و سپید سیاه نگرود. همچنانکه از چقماق نقطه آفتی ۱۵

۱. هت و چا: «از ... بود» ندارد
 ۲. دب و هت: «آید» ندارد
 ۳. چا: و افزون شود اما در تغییر محال است که انار شفتالو شود. مثلا درخت شفتالو و انار را نشاندی، هرچه بیل بزنی و آب دهی بهتر شود و اگر توجه نکنی از بین برود لیکن دیگر نخواهد شد همچنانکه گندم را چون بکارند

بر جامه سوخته افتد و بگیرد، آن نقطه آتش عطای خداست^۴، طفل که از مادر زاد تربیت و بقای او با آدمی است که خدا به او داده است باید که او را بپرورد و شیر دهد و از گرما و سرما بزعم خود نگاهش دارد که اگر اینها را نکند نابود گردد و حسرت خورد که حق تعالی مرا گوهری بخشید و من آن را ضایع^۵ بکردم و نپروردم. آشنایی نهاد و بیگانگی اقرار نهاد و انکار کفر نهاد و ایمان، چرا آن گل ایمان را نپروردم و به کمال^۶ نرسانیدم، تا لاجرم آخر کار از آن کردار با جمیع اشرار در شرار دوزخ مقیم گشتم.

۵

۱۷/۲ پس عمل لابد است و بی عمل، کسی را چیزی ندهد، الا این عملها اصل و ذات را نگرداند. و زر و نقره را در بوته نهادن و از خاک جدا کردن عمل است الا به این عمل، نقره زر و زر نقره نشود. پس ارواح در اصل متفاوت بودند: اعلی و اوسط و ادنی، که «الناس معادن کمدان الذهب والفضة»، حق تعالی مراتب ارواح را و تفاوت انسان را به معادن زر و نقره و غیره تشبیه کرد؛ زیرا که این تفاوتها لطیفند، مصور و محسوس نیستند. پس مثال آن را در صورت بیان کرد تا آن تفاوت معنوی را ازین تفاوت صورتی فهم کنند^۷. پس روحی که از آن معدن معین در قالب فرستادند، به طاعت و عمل کمال یابد و بی عمل ضایع شود^۸ و ناقص گردد. و هم درین معنی می فرماید که: «الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف»، پس هر دوستی^۹ و الفتی که میان دو شخص درین عالم می شود، سببش آنست که آن دو روح از یک معدن و از یک محله و از یک شهراند آنجا باهم بوده اند، بلکه در اصل یک چیز

۱۰

۱۵

۲۰

۴. قون: «و در انبار آوردن» نبود

۵. هت و چا: «ممچنانکه از... خداست» ندارد

۶. هت و چا: او را

۷. هت: و کمال

۸. چا: بیان کرد تا از تفاوت صورتی فهم کنند

۹. هت: «شود» ندارد

۱۰. هت و چا: پس دوستی

بوده‌اند، چون اینجا همدیگر را یافتند، باز يك ذات گشتند و جنس را سوی جنس میل بود و آنها که از يك معدن نبوده‌اند هرگز بهم نمی‌آمیزند که: «فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف»، والله أعلم.

فصل

۱۸/۱ گفتم به سلطان مسعود^۱ که رو به اولیای حق آوردی و به تربت مطهر مولانا قدس الله سره نیکی کردی بر جای خویش؛ لیکن^۲ تو مجبوری خود را مگذار از جمع لشکر و خدمت مغل بجا آوردن و مال فدا کردن. چون همه اسباب امن را که در دست^۳ تست و مقدر تو، بجای آورده باشی، بعد از آن حق تعالی ترا یاری دهد و آن اسباب را سبب خلاص تو گرداند؛ زیرا که اگر حق نخواهد آن اسباب دستگیر نشود و سبب هلاک گردد. همچنانکه محمد مصطفی می فرماید «أعقلها و توکل علی الله».

بیت

۱۰ گفت پیغامبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند مگر عربی بر خدا توکل کرد و بر توکل خود^۴ اعتماد نمود و اشترش را در بیابان به چرا گذاشت، اشتر گم شد [نزد مصطفی علیه السلام آمد نعره زنان، که بر خدا توکل کردم و اعتماد نمودم، اشترم گم شد^۵]. حضرت به جواب فرمود که: «اعقلها و توکل» زانوی اشتر را اول ببند و آنگه توکل کن. سرش اینست که دنیا پرده است و احوال آن عالم بواسطه این پرده ها پنهان است و بنده را خدا ثواب و خلعت

۱. هت و دب و قون: «مسعود» ندارد
 ۲. هت: به دست
 ۳. هت: «و بر... خود» ندارد
 ۴. چا و هت و دب: [نزد مصطفی... گم شد] ندارد

- و بهشت آنکه دهد که ایمان به غیب دارد، و هر نوع طاعتها کند و حق را و کارهایش را درین عالم دیده، و باور کند که چون خدای تعالی عیان شود، بی پرده، و پیدا گردد طاعت، او را جزاء نباشد و توبه او مقبول نگردد. چنان که روز قیامت حق بی پرده دیده شود و سرهای پنهان آشکارا گردد که «یوم تبلی السرائر». [۹/۸۶] و توبه و زاری و ناله آن زمان سود نکند. پس حق تعالی درین دنیا کارها را در پرده می کند و بندگان را یاری و معاونت در پرده می دهد که اگر بی پرده دهد، قیامت باشد، و قیامت بعد از فناى دنیا خواهد بودن. در عین دنیا قیامت محال است. پس بندگان را معاونت کند و یاری دهد در پرده اسباب، تا بنده را نظر بر اسباب افتد و از خدا غافل نشود. ۵
- مثلاً اگر یکی به اعتماد مردان خدا، خود را از مناره زیر اندازد. پاره پاره شود و ذره ذره، و یا کارد و شمشیر در شکم و حلق خود راند بدان اعتماد، در حال هلاک شود و بمیرد و همچنین الی مسأله نهایه. اما اگر کسی به نام و یاری خدا اینها را که گفتیم، بکند و هلاک نشود، خدا را بی پرده دیده باشد. و سنت حق این نیست که خود را درین عالم عیان بنماید؛ زیرا «یؤمنون بالغیب» راست نیاید. ۱۰
- پس بنده زیرک و بیدار در پرده اسباب، حق را می بیند و سلامتی خود را از حق می بیند نه از اسباب؛ زیرا که دیده اند و تجربه کرده که در بعضی مردم، این اسباب، سود نمی دارد. پس اگر صحت و سلامت و حصول مرادات از اسباب بودی، هرگز تغلف نکردی و حصول مراد از اسباب در هیچ وقت جدا نشدی. پس آن مؤمن زیرک را محقق می شود که مقصود از نفس اسباب میسر نمی گردد؛ تا حق تعالی تعریف کند و در پرده اسباب یاری ندهد. هیچ مقصود حاصل نشود، و میسر نگردد؛ مؤمنان آن اسباب را بهانه و روپوش می دانند و سعادت و ۱۵

۶. مت و قور. قیامت ۴ که

۸. مت و چا. که مقصود را

۷. چا. و قیامت بعد از دنیا دهد

۹. چا. از نقش اسباب میسر نمی گردد. مسأله آن اسباب را بهانه می دانند

شقاوت را از حق می بینند و ازین روست که پیغامبران از کفار می گریختند.

۱۸/۲ معروف است که مصطفی علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه در غاری پناه آوردند^{۱۰} تا حق تعالی عنکبوتان را بر آن داشت که بر در غار پرده ها تنیدند، کافران چون به طلب آنها بر در غار آمدند^{۱۱} و پرده های عنکبوتان را بر در غار دیدند، گفتند که اگر اینجا درآمده بودند، این پرده ها بر در نبود و از آسیب ایشان در حالت درآمدن خراب شدی^{۱۲}، سالهاست که عنکبوتان این پرده ها را درین غار تنیده اند، کسی چه کار دارد، بازگشتند. حق تعالی قادر بود که ایشان را امر کند که از کافران مگریزند و هم امر کند تیر و تیغ را که ایشان را گزند نرسانند^{۱۳}. چنانکه امر کرد تیغ را در دست پدر اسماعیل، که چندانکه تیغ چون الماس را بر حلق اسماعیل بقوت عظیم می راند^{۱۴} و می مالید، کارگر نمی شد. پس اگر حق تعالی این قدرت را آشکارا نمودی، پرده اسباب را برانداختی و دیگر کرا زهره بودی که مخالفت کردی، خود کافر و منکر در عالم نبود. پس دوزخ و بهشت، معطل بودی، بلکه هست نشدی^{۱۵}؛ زیرا بهشت برای مؤمنان و مطیعان است که در پرده غیب مطیع اند، و از خدا می ترسند و همه اسباب را از او می بینند و جز او قادری و حاکمی نمی دانند و از سبب روپوش اسباب و جهان گمراه نمی گردند، و از اعتقاد^{۱۶} که به حق دارند باز نمی آیند.

۱۸/۳ پس حق تعالی در جزای این اعتقاد و راستی که ترك خوشیهای خاکی جهت خوشیهای مآلی می کنند، بهشت را جهت

۱۰. هت: پناه بردند
 ۱۱. چا: آنها آمدند
 ۱۲. هت: «ایشان در حالت... شدی» ندارد
 ۱۳. چا: نرساند
 ۱۴. چا: «می راند» ندارد
 ۱۵. چا و دب: راست نشدی
 ۱۶. چا: و از روپوش اسباب جهان از اعتقاد

- ایشان پیدا کرد؛ و جهت مخالفان و منکران که اسباب را خدای خود می‌دانند و دم بدم در اسباب می‌گریزند و پناه می‌آورند به شهوات و خوشیهای این جهان، سر فرود می‌آوردند و حالی را بر وعده‌های مالی گزیدند و پیغامبران و اولیا را تکذیب کردند، دوزخ را پیدا کرد که «فریق فی الجنة و فریق فی السعیر». [۵/۴۲] بلکه بهشت ۵ دوزخ ازین دو فریق هست می‌شود. چنانکه پادشاه دنیا از امیری یا از غلامی بندگی و وفایی بیند، آن وفا و بندگی، خلعت و صله و اقطاع او شود^{۱۷}. تخم وفا و بندگی چون در دل پادشاه کشته شد صورت اقطاع و خلعت از آن دانه بندگی و وفا رسته باشد اگرچه این درخت اقطاع و خلعت به دانه بندگی و وفا نماند^{۱۸}، و چه عجببت می‌آید، نمی‌بینی که خوشی شهوت منی می‌شود و هیچ خوشی به منی می‌ماند؟ باز دانه منی آدمی می‌شود، هیچ آدمی به منی می‌ماند^{۱۹}؛ و همچنین دانه قیسی و یا شفتالو که در زمین می‌کارند درختی بلند می‌شود، هیچ آن درخت و شاخها و برگهایش به آن دانه می‌ماند. چون درین عالم حق تعالی صد هزار دانه به تو نمود که بدان درختی که از او می‌روید، نمی‌ماند؛ و هیچ مناسبتی در صورت به همدیگر ندارند؛ چه عجببت می‌آید^{۲۰} که از دانه‌های طاعت و اوراد و صلوات و صوم و حج و زکات بهشتی روید، پر نبات و قصورها و حوران و آبهای روان و چهار جو از شیر و انگبین^{۲۱} و خمر و ماء معین الی غیر ذلك. پس بهشت از اعمال نیک آدمی می‌روید اگرچه دانه‌های اعمال به درختان نمانند^{۲۲}، و همچنین دوزخ از اعمال بد آدمی می‌روید. چنانکه در ظاهر چون کسی دزدی کند، دانه دزدی، داری می‌شود، و یا مخالفت پادشاه کند، دانه مخالفت و خیانت، کشتن و چهار سیخ و شکنجه و

۱۷. هت: وصله به او داد ۱۸. چا: رسته باشد... نماند، ندارد

۱۹. هت و چا و دب: «باز دانه منی... می‌ماند» ندارد

۲۰. چا: می‌روید نمی‌ماند چه عجب آید ۲۱. چا و هت: نسل

۲۲. هت: «اگرچه... نماند» ندارد

عذابهای بی‌شمار می‌شود؛ هیچ این دانه دزدی به دار^{۲۳} و آویختن می‌ماند؛ هیچ دانه مخالفت و خیانت به کشتن و شکنجه و چهار میخ و سیاست می‌ماند؛ چه عجبت می‌آید که اگر دانه بی‌نمازی و بی-اعتقادی تو صورت دوزخ و قطران جوشان و کژدمان و ماران شوند.

۵ پس حق تعالی این پرده دنیا را جهت آن آویخته است تا صادق از کاذب و منافق از موافق ممتاز گردد^{۲۴} و بر همه ظاهر شود که از

چنین دانه، چگونه درخت می‌روید، و از چنان دانه، چگونه عزت و بزرگی مقبولان ظاهر گردد و خواری و شقاوت مردودان پیدا شود. و

این همه حکمتها وقتی نتیجه دهد و حاصل گردد که معشوق پنهان باشد. پس اولیا و مؤمنان درین روپوش اسباب و جهان، بر کار خدا

۱۰ را می‌بینند و بس که «ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه». یعنی در هر چیزی که نظر کردم در وی خدا را دیدم. پس اگر بی‌پرده بودی کی

گفتی: در هر چیزی، پس ذکر چیزی بهر آنست^{۲۵} که حق را در پرده می‌بینم و در پرده اسباب و جهان خدا را می‌بینم و این همه را نسبت

۱۵ به قدرت حق آلت معطله می‌بینم و جز خدا را بر کار نمی‌بینم و نمی-دانم، و به جایی رسیده‌ام که اگر پرده برخیزد، یقین من به حق زیاده

نشود که: «لو كشف الغطاء ما ازدت یقیناً».

۱۸/۴ مردان حق، خدا را درین پرده دنیا گم نکردند و همه

را از خدا دیدند و کسی را جز خدا بر کار ندانستند^{۲۶}، تا به جایی رسید شناخت و معرفت ایشان که گفتند: اگر روپوش اسباب و پرده

۲۰ جهان از پیش برخیزد و قیامت روی نماید ما را یقین زیاده نشود در پرده او را چنان شناختیم و دانستیم که بی‌پرده شناخت ما همان باشد

که در پرده است و هیچ زیاده در روز قیامت که روز دیدار تو است

۲۳. هت و چا: بدن ۲۴. هت: امتیاز یابد

۲۵. قون: یعنی که در هر چیزی که نظر کردم در وی خدا را دیدم پس اگر بی‌پرده دیدی در هر چیزی که گفتی، پس چیزی بهر آنست

۲۶. هت: «و همه را... ندانستند» ندارد

نخواهد بودن^{۲۷}.

جمال ما ببین زین راز پنهان وگر چشمت بود پیدا نهادیم
وگر چشمت نباشد آنچنان دان که گوهر پیش نابینا نهادیم

۲۷. قون: که در پرده است و هیچ زیاده نخواهد بود

فصل

۱۹/۱ «من تواضع لله رفعه الله». تواضع کردن برای خدا فخر است؛^۱ زیرا که تواضع چون برای خدا کرد چنانست در حقیقت که با خدا کرد و آن فخر است چندان که تواضع بیش کند پیش باشد و بیش. تواضع آئینه معرفت است به قدر تواضع معرفت را توان دانستن، که معرفت و محبت و اعتقادش بیش است.^۲ پس بدین تواضع بزرگی خود را ظاهر می کند یعنی که مرا دیده روشن است و گوهر-شناسم، میزان راست و مستقیم دارم، ممیزم که: «المؤمن كبش ممیز»^۳.

۵

مادح خورشید مداح خودست

که دو چشم روشن و نامرمدست

۱۰

ذم خورشید جهان ذم خودست

که دو چشم کور و تاریک و بدست

این که فرمود: «من تواضع لله رفعه الله». چون تواضع برای خدا باشد نه برای دنیا؛ خداش بردارد و کار او را بلند گرداند. اما اگر تواضع به اهل دنیا کند برای دنیا؛ ازین وعده محروم باشد، و بلکه عصیان کرده باشد؛ زیرا که می فرماید: «حب الدنيا رأس كل خطيئة».

۱۵

۲. چا: «که معرفت... است» ندارد

۴. چا: بیت «ذم... بدست» ندارد

۱. هت + که الفقر فخری

۳. هت و چا: «میزان... ممیز» ندارد

دوستی دنیا سر همه گناهان است^۵. پس تواضع به اهل دنیا جهت دنیا گناه باشد، سجود غیر خدا را نشاید کردن، و اگر غیر خدا را سجود کنند، کافر و مشرک باشند. پس هستی و بزرگی و تکبر مطلوب است، هرچه غیر حق باشد و برای حق نباشد، تکبر باید کردن و عدم التفات، تا چون برای حق تواضع کنی، مقبول باشد و با قدر و قیمت^۵ که اگر فرعون، موسی را علیه السلام تواضع می کرد درجه او نرد حق، درجه اولیا و انبیا خواست بودن؛ زیرا چنان بزرگی و هستی را که داشت چون برای خدا بشکستی، لایق آن شکست، خلعت و منزلت یافتی. پس تواضع از بزرگان برآزد، و مؤثر آید، اگر حمالی تواضع کند شخصی را، چنان خوشنود نشود که امیری یا پادشاهی.

۱۰
۱۹/۲ آورده اند که: درویشی را از عزیزان پیر لعیانی در حمام تواضعها کرد و سرش را بشست، و پشتش را بنخارید، و پاهایش را می بوسید و ریش سفیدش را در کف پاهای او می مالید. این نوع تواضع و خدمت را بغایت رسانید^۶. چون شیخ از حمام بیرون آمد و مشغول به جامه پوشیدن گشت، تواضع آن پیر بر دلش بار عظیم بود و اندیشه می کرد که اوه چه کنم و به چه چیز او را مجازات کنم؛ اگر خرقة و دستار خود را به وی دهم، مقابل آن خدمت نباشد و اگر مال نیز دهم، نباشد؛ همت بر آن گماشته بود که از حق تعالی به وی خلعتی رسد^۷ آن جهانی، از آن خلعتها که به مقبولان و عزیزان می رسد که: «ان الله عباداً اذا نظروا الى الخلق البسوهم لباس السعادات». حق تعالی بندگان خاص دارد که ایشان را درین عالم فرستاده است که از ایشان به خلق سعادت و رحمت برسد که: «ارسلناك الا رحمة للعالمين». [۱۰۷/۲۱] چون آن بندگان خاص بر این بندگان عام به نظر قبول و رضا بنگرند، ایشان را لباس سعادت بپوشانند، شیخ بر آن بود که چنان خلعتی به وی برساند، خود می-

۵. همت و دلب: «دوستی... است» ندارد. ۶. همت و چانه با انجام رساند.

۷. همت و چانه «رسد» ندارد.

پندارد که آن پیر دلاک بوده است، شخصی را از اندرون حمام بیرون می‌آورد^۸ با طاس پر آب در دست، چون آن آب را در پای آن شخص ریخت، ریش خود را در پای او نیز همچنان می‌مالید، و دیگران را که نیز سر شسته بود و در جامه‌کن، جامه می‌پوشیدند که بیرون روند، پای هر یک جدا جدا می‌بوسید و تواضعها می‌کرد، شیخ چون آن را بدید، گفت: خود ریش این شخص لیف حمام بوده است و مرا ازین خبر نبود، الحمدلله که ازین خبردار شدم و از بار گران که بر دل من بود^۹، جهت او سبک شدم و رهیدم. پس همه تواضعها را و خدمتها را همچنین می‌دان، که اگر با همه یکسان باشد آن را لیف حمام خوانند. پس مذلت و تواضع و کم‌زنی و نیستی را نزد اهل حق باید کردن تا آن را قدر باشد و محل قبول یابد. پیش ایشان چون شکسته^{۱۰} گردی، درستت‌کنند و مس وجودت را به نظر کیمیای خود زر گردانند. پس در حقیقت در چنین نیستی، هستی یافته باشی^{۱۱} و در چنین شکستگی درستی.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بمیرای دوست پیش از مرگ، اگر می‌زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۱۹/۳ چون از عشق خدا بمیری، از عشق زنده شوی، قائم و

رقصان و جنبان به جان بودی، بعد ازین به عشق زنده باشی^{۱۱}؛ زیرا

که عشق نمیرد، قدیم است، ازلی است که «یحبهم و یحبونه» [۵۹/۵]

محبت صفت حق است اگر در خلق محبتی باشد، عکس محبت حق باشد

که در ایشان از حق یافته است. همچون روشنی خانه‌ها و سراها،

یقین است که از تاب آفتاب است. پس مقدم محبت خود را ذکر کن،

یعنی ابتدا من دوست می‌دارم شما را، و از دوستی من شما مرا دوست

۸. چا: حمام آورد

۹. مت و چا: ایشان شکسته

۱۰. چا: پس حقیقت هستی در چنین نیستی یافته باشد

۱۱. قون: بعد ازین از عشق باشی

می‌دارید. دوستی من^{۱۲} چون آفتاب است که در سینه شما می‌تابد، از تابش آفتاب من است که دوستی شما است، پس هر دو من باشم، شما آلتی بیش نیستید، فعال منم، پس تواضع و بندگی به اهل حق باید کردن و به حق که: «و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین» [۸/۶۳]

عزیز حق است و عزت حق راست و رسولان حق را و مؤمنان را، که ایشان عزت از خدا دارند و عزت داشت^{۱۳} ایشان عزت داشت^{۱۴} حق باشد. و درین آیت هم اشارت است که جز بدین طایفه نشاید تواضع و خدمت کردن، و مستحق ثنا و حمد انبیا و اولیا و مؤمنان‌اند و ثنای اهل دنیا معصیت است.

- ۱۰ می بلرزد عرش از مدح شقی بد گمان گردد زمدحش متقی
— پس اهل دنیا را برای دنیا نشاید تواضع کردن و نواختن^{۱۵}.

بیت

رو «أشداء علی الکفار» باش خاک بر دل‌داری اغیار پاش
۱۹/۴ دل‌داری اهل دنیا دل را سیاه کند^{۱۶}، چنانکه دل‌داری اولیا
دل را روشن می‌گرداند. همچنانکه طعام موافق سود می‌کند؛ طعام
۱۵ ناموافق زیان می‌کند. و ایشان سفلیانند. چون دست به ایشان دهی
به اسفلت برند، و اولیا علویانند. چون دست بدیشان دهی بالات
کشند و از بلای دوزخت خلاص دهند.

- ۱۹/۵ مرد متواضع چون شاخ تر است، چندانکه زیرش کشی
نشکند و مرد متکبر چون شاخ خشک است که چون زیرش کشی،
۲۰ بشکند^{۱۷}. سائلی سؤال کرد که چون شکست چوب خشک را می‌بینیم
فهم می‌کنیم، شکست آدمی را چون فهم کنیم؟ جواب گفتیم که چون
در تواضع و فروتنی او را کشاد و بسط باشد و از آن حرکت خوشنود

۱۲. چاه با + دوستی من ۱۳. ۱۴. مت و چاه داشتن

۱۵. چاه پس اهل دنیا نشاید تواضع کردن

۱۶. مت و چاه اهل دنیا را سیاه کند

۱۷. چاه + مرد متکبر... بشکند، در این

باشد و خرم، دلیل تری او کند، بخلاف آن کس که در او تواضع ذاتی نیست اگر بتکلف تواضع زیادتی کند و صدر را به دیگری ایثار کند و خویشتن زبردست مردمان نشیند، خسته دل گردد^{۱۸} و دائم در آن پشیمان، که چرا کردم؟ و خود را از آن فعل خراب بیند و همیشه در درونش تپش و خلش باشد^{۱۹} که آوه! چرا خود را شکستم و خلق کردم، و قدر و منزلت خود را نزد مردمان بباد دادم بعد ازین خلقان مرا به خواری خواهند نظر کردن^{۲۰} و پیوسته در عذاب این اندیشه‌ها باشد. پس معلوم شود که شاخ خشک بوده است که از تواضع بر او چنین شکست آمد. شکست آدمی این نوع باشد که مرد معزول را گویند که مسکین شکسته دل شده است و همچنین تعزیه‌دار و غمگین^{۲۱} و بی-مراد را همین گویند. پس چون از تواضع او را این نوع حاصل شد که غمگین و بی‌مراد گشت، پس از شکستگان باشد؛ اما مرد عاقل چون دانست که عزت و دولت از خداست و عزت را خدا می‌بخشد، به کوشش او، عزت نخواهد حاصل شدن^{۲۲}. کسی از فرعون بالاتر نرود و نگذرد، چون خدا نخواست او را، از همه خواران خارت‌تر کرد تا قیامت دوراً بعد دور سپر لعنت و خواری شده است هر که عزت خود را طلبید، خوار شد و هر که عزت خدا را طلبید و خود را فراموش کرد پیوسته مشغول شد به اظهار عزت حق، و هر چه کرد در عالم از لطف و قهر، برای حق کرد نه برای خود، چنانکه باز خودی^{۲۳} خود را رها کرد، و صید برای سلطان می‌کند؛ لاجرم بازوی سلطان تخت او شد و عنایت سلطان بخت او، بخلاف بازوان دیگر که جنس اویند و صید بهر خود می‌گیرند؛ لاجرم همیشه مردارخوار و گرسنه‌اند و عاقبت به هر گامی گرفتار دامی می‌شوند^{۲۴}. پس در حقیقت برای

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱۸. هت: در درونش فعلش باشد

۲۱. چا: تعزیه و شکسته دل

۲۲. قون: بازخوی

۱۸. چا: نگرود

۲۰. هت: نظر خواهد کرد

۲۲. چا: حاصل نخواهند شد

۲۴. چا: گرفتار می‌شوند

خود صید آن باز کرد که برای شاه کرد؛ لاجرم نام انبیا و اولیا تا روز قیامت عزیز ماند. درین عالم و در آن عالم ازین خودی برخاستند عوض چنان خودی یافتند عمر شمرده را فدای طاعت و بندگی او کردند عمر بی شمار بی کنار یافتند. آدمی جهت مادون دنیا^{۱۵} بیابانهای خونخوار را می برد و مشقت راه و گرما و سرما می کشد و زهر فراق دوستان و خویشان و همشهریان می چشد ده تا ده دینار پانزده و دوازده^{۲۶} دینار سود کند، حق تعالی این چنین بازرگانی و بازاری به ایشان می نماید که اگر خودی خود را پیش من و بندگان خاص و گزیده من بشکنید، شما را درستی بخشم که شکست ندارد. و اگر این عمر شمرده اندک را به بندگی من صرف کنید شما را عمر بی شمار بی کنار بخشم این چنین بازرگانی اینک به شما اموختم، مردانه باشید، سخن شیطان و افسون^{۱۶} و فریب او را پذیرید که دشمن جد شما - آدم علیه السلام - بوده است، و [از سبب آنکه آدم را سجود نکرد و سرکشی کرد از بالای آسمان در زیر زمین افتاد، معزول و ملعون و رانده حضرت شد، و دعوی کرده است پیش من که

۱۰ خدایم که: مرا از حضرت خود برای آدم راندی، فرزندان او را همراه کنم و از حضرت تو دور اندازم و نگذارم که وعده های ترا قبول کنند، و ایشان را به انواع چیزها بفریبم، به جاه و مال و نعم کونا چون از چرب و شیرین و از زنان خوب، و در شهوت شان غرق کنم و مجاز آن ندهم که ترا یاد کنند، همچنانکه من از سبب آدم در ظلمت دوزخ شدم همه آنان به دوزخ گردانم. من که خدایم، جوابش دادم که: هر که سخن تو شنود و مطیع تو گردد، آنجا رود که تو خواهی رفتن.

۱۵ خری که باب تو گردد ببرد از در ما

نخوانمش که بود عابد چو ما معبود^{۲۱} |

۲۵. هت: مال دنیا

۲۶. دب و هت و چا: «دوازده» ندارد

۲۷. هت: افسوس

۲۸. دب و هت و چا: [از سبب آنکه... معبود] ندارد

۱۹/۶ حق تعالی از غایت لطف و مرحمت و عنایت که به آدم و فرزندان او داشت، چندین هزار پیغامبر و چندین هزار ولی مقرب را فرستاد تا به انواع زبانها و بیانها، نشان ابلیس و مکرهای او و فسونهای او را شرح کردند و نمودند تا فردای قیامت چون به دوزخ روند، حجت و بهانه‌شان نباشد، و نگویند که ما مکرهای ابلیس را نمی- دانستیم و از کارهای او بی‌خبر بودیم. هر که پیش اولیا و مشایخ خود را شکست و جباری و تکبر را یکسو نهاد، مخصوص شد به عنایت و قرب حق [چنانکه می‌فرماید: «أنا عند المنكسرة قلوبهم»].

۵

۱۰ پس [۲۹] انکسار سبب قرب آمد. و چون مصطفی علیه السلام از همه شکسته‌تر بود قرب او از همه بیشتر بود که چون کافران بی‌ادبها از حد بردند و اهانت را بغایت رسانیدند تا حدی که شکنجه پر نجاست گوسفند را در گردن مبارک او آویختند و از هر طرفی از آن شکنجه نجاست می‌چکید و از هر جانب کودکان و جوانان و پیران در پیش او نعره‌ها برداشتند و دستک می‌زدند و به تسخر می‌خندیدند، صحابه

۱۵ را رضوان الله اجمعین دلها دردمند شد^{۳۰}، گرد رسول علیه السلام حلقه زدند و گفتند: یا رسول الله! نه تو سلطان پیغامبرانی، و از آفرینش مقصود تو بودی، امت هر پیغامبری که گستاخی می‌کردند به نفرین آن پیغامبر هلاک می‌شدند، مثل قوم نوح و هود و لوط و صالح و غیرهم، بعضی را طوفان هلاک کرد و بعضی مسخ گشتند به شکل

۲۰ بوزینه و خرس مبدل گشتند، و بعضی را از زمین بالا بردند با زمین بهم، و از هوا باز بر زمین^{۳۱} نگوسار کردند، چون در مرتبه و قدر بالای همه پیغامبرانی، و این گستاخی و بی‌ادبی که ازین قوم صادر شد آن پیشینیان نکردند که «ما أوذی نبی مثل ما أوذیت». تو می- فرمایی که هیچ پیغامبری را تا بدین حد نرنجانیده‌اند^{۳۲} که مرا؛ پس

۲۹. مت و چا: «چنانکه می‌فرماید... پس» ندارد

۳۰. مت: صحابه را ازین دلها شد

۳۲. چا: اذیت نکرده‌اند

۳۱. مت و چا: «هوا باز بر زمین» ندارد

دعا کن تا این قوم گستاخ بی ادب، هلاک شوند. فرمود: هله ای صحابه اکنون دستها برگیرید تا من دعا کنم، مصطفی علیه السلام دستها به دعا برداشت^{۳۳} و رو به آسمان کرد و گفت: «اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون.» بار خدایا راهشان بنما و آگاهشان کن و بر ایشان مگیر، چون نمی دانند و بی خبرند. صحابه گفتند: ما می گوییم نفرین کن، تو دعایشان می کنی در آن حالت این آیت فرود آمد که: «و انک لعلی خلق عظیم» [۴/۶۸]

- ۱۹/۷ چون حضرت مصطفی علیه السلام از همه شکسته تر بود و نیست تر؛ لاجرم بردبار بود و صبور^{۳۴}، و مشفق و مهربان بر خاص و عام، و دشمن و دوست، که: «و ما أرسلناک الا رحمة للعالمین» [۱۰۷/۲۱] و آنکه کافران را می کشت هم از غایت مهر و شفقت بود تا ایشان را از کفر، زودتر برهاند. چنانکه باغبان شاخهای ضعیف را که زیانمنداند می برد از غایت شفقت، تا شاخهای نیکو ببالند و قوت گیرند، تا شومی ایشان به شاخهای قوی نرسد^{۳۵} و از وجود و هستی ایشان این شاخهای قابل بی بر نمانند و هرچه تمامتر و بیشتر میوه دهند. یا چنانکه^{۳۶} انگشتی یا دستی زهرالود شود، زود آن را ببرند تا به عضوی دیگر سرایت نکند و تن از آن آفت سالم بماند. آن بریدن عضو و شاخ از غایت^{۳۷} شفقت باشد. پس کشتن کافران جهت آن بود تا این دین پاک راست، ظاهر گردد و بر فرزندان آن کشتگان نسلا بعد نسل تا قیامت بماند. [ازین سبب گوید که: «أنا القتل الضحوک». منم کشنده خندان؛ زیرا کشتن او از سر مهر و شفقت و اصلاح بود نه از سر بغض و کین. پس شکستگی او از همه انبیا بیش بود، پس درست آمد که خاتم انبیا است؛ زیرا چون استادی در پیشه سر آمده باشد و آن علم را از همه بهتر داند که آن

۳۳. هت: دستها برداشت

۳۴. چا: ضعیف نرسد

۳۵. هت: آن بریدن از غایت

۳۶. چا: لاجرم بردبار و حمول و صبور

۳۷. هت و چا: بی بر نماند چنانکه

صنعت بر او ختم است، یعنی آن صنعت را چنانکه او می‌داند، کس نمی‌داند. همچنین شاگردان او و فرزندان جان و دل او که مورث علم و ولایت و صنعت اویند، در مرتبت، حکم او دارند. ازین رو فرمود موسی علیه‌السلام که: کاشکی من از امت محمد علیه‌السلام بودمی. مقصود او ازین تمنا عام امت نبود، این چنین امتی و فرزندی و شاگردی بود که از نور محمد علیه‌السلام هست شده باشد و از جان و دل او رسته، و صنعت او را بکمال آموخته.

۵

بیت

آن خلیفه زادگان مقبلش زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری ور از ریند بی‌مزاج آب و گل، نسل ویند
همچنانکه در دو کوزه یک آب باشد، چون در کوزه بنگری دو باشد
و چون در آب نگری، یک باشد.

۱۰

بیت

چون بصورت بنگری چشمت دو است

تو به نورش در نگر، کان یک تو است^{۳۸}

۱۹/۸ مصطفی علیه‌السلام از اهل دیدار بود و فرزندان جان و دل او، [و همچنین امت گزیده او، که جمله از او علم دیدار حاصل کردند. پس تمنای موسی علیه‌السلام که: مرا از امت محمد علیه‌السلام گردان^{۳۹}، در حقیقت آن باشد که مرا از اهل دیدار گردان؛ زیرا که او را معلوم شده بود که مصطفی علیه‌السلام از اهل دیدار است و کسانی که گزیده اویند از او این مرتبه حاصل خواهند کردن، و از اهل دیدار خواهند بودن، تمنای آن مرتبت می‌کرد. بزرگی و رتبت در دنیا حاصل کردن نیک است، بنیت آنکه آن بزرگی را نزد اولیا و مشایخ بشکنند، به پای خود راست ایستادن از بهر آن نیک است، تا از او سجودی حاصل آید باز از سجود سر برمی‌گیرد^{۴۰} تا از او سجودی

۱۵

۲۰

۳۸. چا و مت و دب: [ازین سبب... است] ندارد

۳۹. مت و چا و دب: [و همچنین... گردان] ندارد

۴۰. چا: سر می‌گیرند

- دیگر ظاهر شود که اگر قیام و قعود نباشد، سجد چگونہ ظاہر شود^{۴۱}.
- و اگر در آدمی درستی و بزرگی و سروری نباشد، شکستگی چگونہ پیدا گردد؟ هر چند کہ خود را در راه خدا بیش بشکنی، بیش شوی و پیش روی. چون تو را چشمی و تمیزی نیست کہ راست را از کثر بدانی، همه را باید کہ تواضع کنی، چون در خرقه اند و دعوی^۵ درویشی می کنند و خود را از اهل حق می نمایند؛ تو اگر عاشقی و صادق، باید کہ همه را تعظیم کنی، نی کہ مجنون سگان کوی لیلی را زیارت می کرد و پاهایشان را می بوسید. تو نیز باید کہ اگر عاشقی، کمتر درویشی را خدمت کنی، چون عشق بغایت بود تعظیم نیز بغایت بود^۶. آستانہ درویشی را می بوسی از غایت تعظیم، و یا کفش را می بوسی^۷، آخر آن کفش و آن آستانہ عین آن درویش نیست، اجزای منفصل اند، لیکن جہت مبالغہ در تعظیم^۸؛ یعنی جایی کہ پایش رسیدہ است، آخر آن جای را می بوسم تا از آن صدق و محبت تو ظاہر گردد. مغلی کہ نوینی را ندیدہ باشد و متعلق بزرگی نیز نبود، بمجرد سراغوجی کہ بر سر نہادہ باشد امیران را و وزیران را برنجاند،^{۱۵} عظمت و صلابت نوینیان مغل چنان در خاطرہاشان نشستہ است و در دلہاشان اثر کردہ، کہ اگرچہ حقیقت می دانند کہ او درویش است و بینوا، و میان مغلان قدری ندارد بمجرد آن صورت و آن لباس او را تعظیم می کنند و گستاخیہا و بسی ادبیہای او را تحمل می کنند اگر خدا را و اهل حق را^۹ نزد شما آن قدر و منزلت و مرتبت بودی، شما در درویشان بہ سود و زیان و امتحان کہ نظر می کردید کہ عجب این صاحب ولایت است و از اینکہ می لافد، در او هست یا نیست؟ یا از مغل کہ یقین تان است^{۱۰} کہ در هیچ کاری و منصبی نیست، بمجرد آن

۴۱. ہت: گردد

۴۲. ہت: تعظیم ... ہت: ندارد

۴۳. قون: «می بوسی» ندارد

۴۴. چا: تعظیم، است

۴۵. ہت و چا: «و اهل حق را» ندارد

۴۶. چا: یا بہ آن مغل کہ از یقینیات است

صورت تعظیم می‌کنید، درین درویش که از درویشی می‌گوید و لباس درویشان پوشیده است یقین‌تان نشده است که بی‌حاصل است: زیرا احوال مرد درین عالم پوشیده است، سر هر کس را خدا می‌داند، و یا ولی خدا، که به نور خدا نظر می‌دند که: «المؤمن ينظر بنور الله»، بر باقی خلایق پوشیده است مگر در قیامت ببینند حال همدیگر را، که ^{۴۷} «یوم تبلی السرائر». سرهای درون در قیامت آشکارا گردد، سپیدرو از سیاه‌رو پیدا شود که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه». [۱۰۶/۳] پس چون تو را معلوم نیست که او بد است یا نیک راست است یا دروغ ^{۴۸}، اگر نزد تو مردان حق معظم‌اند چرا او را تعظیم نکنی و احتیاط بجا نیاوری؟

۵

۱۰

۱۹/۹ مولانا قدس‌الله سره‌العزيز را یکی خبر آورد که مولانا شمس‌الدین را دیدم. مولانا هرچه پوشیده بود به وی بخشید. به مولانا گفتند که: دروغ می‌گوید و خلاف است، این همه را به وی چرا بخشیدی؟ مولانا فرمود که: این مقدار را جهت دروغش دادم، اگر راست گفتم، جانها دادمی. عشق و تعظیم این چنین باشد که خبرهای دروغ را چنان عطاها دهد، و ارادتها نماید با آنکه یقین می‌دانست که دروغ می‌گوید؛ زیرا که او را آن نظر بود که دروغ را از راست می‌دانست، ترا که آن نظر نیست بمجرد گمان که ممکن است که دروغ باشد، چون به امکان آمدیم، ممکن است که راست باشد ^{۴۹} تعظیم نمی‌کنی و بی‌التفاتی نمی‌نمایی. ازین یقین می‌شود که پیش تو حق را قدری و عظمی نیست که می‌گویی که: وقتی ازین مرد مناهیه‌ها آمده است مثل خمر خوردن و زنا و غیره. این اندیشه نه از رأی شرع راست است ^{۵۰} و نه از روی حقیقت. در شرع چون بچشم

۱۵

۲۰

۴۷. چا و هت: «ببینند... که» ندارد

۴۸. هت: یا خوب است یا راست یا دروغ است

۴۹. چا و هت و دب: «ترا که آن... راست» ندارد

۵۰. قون: می‌گویی وقتی که ازین رو مناهیه آمده است مثل خمر خوردن... نه از

رأی شرع رواست

- نبیننی، معین نشاید که در حق مسلمانی چنین اندیشه کنی، و گمان بد بری. و اگر بچشم معین دیده باشی، چون ترك کرد و می نماید و می دوید به حال و به قال که: از آن باز آمدم. هم از روی شرع روا نیست که در حق او این اندیشه کنی؛ زیرا در قرآن می فرماید که: «ان الله یغفر الذنوب جمیعاً». [۵۴/۳۹] و مصطفی علیه السلام می فرماید که: «التائب من الذنب کمن لا ذنب له». تائب از گناه چنانست که هیچ گناه نکرده است. پس هم نشاید که در حق او این اندیشه کنی؛ آمدیم که از روی حقیقت هم نشاید؛ زیرا در حقیقت شاید آن کس که بد می کند و فسق و فجور می ورزد، نیک و صالح و گزیده او باشد، و شاید که آنکه صلاحیت می ورزد و به طاعت مشغول است، از زمره فساق و ملحدان باشد زیرا حق تعالی نظر به سر او می کند نه [به عملش، که: «ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لدن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم». خدا به صورت و خرقه و عمل نظر نمی کند به دل نظر می کند.
- ۱۰ ۱۹/۱۰ ترا که راه نیست به دل، به صورت و عمل نظر می کن.
- ۱۵ که اصل آدمی عاقبت است؛ چون عاقبتش محمود باشد حکم بدان کنند و او را بدان خوانند. همچون ابلیس که اگرچه بر آسمان به طاعت و علم مشغول بود و استاد ملایکه بود، ملایکه را چون در سر او راه نبود، نظر به علم و عملش می کردند و او را سرور و مقتدا می دانستند.
- ۲۰ لیکن حق در سر او نظر می کرد که: «و کان من الکافرین». [۲۴/۲] و همچنین بر صیصا در بنی اسرائیل، عابد و زاهدی بود که او را زهد از به مشرق و مغرب رفته بود، هر جا که رنجوری بود، می شدی و آب بفرستادندی تا او در آن کوزه دم کردی. در حال رنجور چون آن را بدیدی، صحت یافتی. شیطان لعین، آن حسود در کسین، از غصه زمین می خایید و چاره نداشت، روزی رو به فرزندان خود کرد و گفت که: از شما کسی باشد که مرا ازین غصه برهاند؟ از میان پسرانش یکی به دعوی برخاست که این بر من نویس و از من شناس:
- ۲۵

دل ترا من از او خنك كنم. گفت: لاجرم فرزند راستین من باشی، و روشنایی چشم کور من آیی. در خاطر ملعون خود سفر می کرد و گفت: هیچ دامی خلق را ماورای صورت زنان جوان نیست؛ زیرا آرزوی زر و لقمه از يك طرف است، تو عاشق زری؛ زر را حیات نیست که عاشق تو باشد، لقمه را جان نیست که جویای تو گردد و با تو سخن گوید، اما عشق صورت زنان جوان از هر دو سوی است، تو عاشق و طالب اوئی، و او عاشق و طالب تست، تو حيله می کنی که او را بدزدی، و آن کاله از آن سو حيله می کند تا تو که دزدی، به وی راه یابی. دیواری که از يك سو بکند، چنان زود سوراخ نشود که از هر دو سو؛ یکی ازین رو ایستاده است و می کند، و دیگری هم از آنرو ایستاده است و برآبر او می کند. دزدی که از برون خانه است، حيله می کند که در را بگشاید، و اندرون خانه حریفی دارد که در را باز می کند. این دزد زودتر به مقصود رسد نسبت بدان دزدی که اندرون حریف ندارد. آن دیو بچه گرد عالم می گشت و زن خوب با جمال با عقل با حسب با نسب پر نمك پر شیوه می جست از بهر زاهد، بسیار جست، جوینده یا بنده بود.

۱۹/۱۱ خنك آن کسی که جوینده چیزی بود که آن به جستنش ارزد، همچون شكار خوك نبود که اسب را خسته کند در شكار، و خود را خسته کند و روزگار ببرد، و صیدهای لطیف را بباد دهد از بهر شكار خوك. چون آخر کار خوك را بیندازد، درنگرد^{۵۱}]، هیچ چیز او بکار نیاید، نه پوست و نه گوشت؛ پشیمان شود و گوید که: از برای چنین چیزی عمر بباد دادم و تیرها تلف کردم.

بیت

باری به کرای خر بیرزیدی باز
 ۱۹/۱۲ عاقل چیزی جوید که اگر نیابد، ننگش نبود، و اگر

۵۱. چا و مت و دب: عبارات [به عملش که... درنگرد] ندارد

بیابد، با خود جنگش نبود، چشمش از آن شکار هر روز روشن تر بود، ذوقش از آن نگار^{۵۲} هر روز آستن تر؛ نی خوف مرگی، نی بیم فراقی. «فلا تعلم نفس ما أخفی لهم من قرۃ أعین جزاء بما کانوا یعملون». [۱۷/۲۲] عجب صفت این عشرت را کجا پایان باشد. گوش کو تا این شنود، هوش کو تا این نوش کند، کسوه ازین سخن دک و پاره پاره گرد^{۵۳}. آدمی بچه که چنین سخن بر زبان او می رود یا در گوش او چون برقرار می ماند خطاب عزت می آید که آنچه مانع دک است حجاب شک است.

- ۱۳/۱۹ فی الجمله بعد از طلب بسیار، آن دیو بچه، دختر پادشاهی را اختیار کرد که جمال او بنهایت^{۵۴} و غایت بود، دیو بچه در مغز آن دختر درآمد^{۵۵} و او را دیوانه و رنجور کرد، پادشاه جمله اطبا و حکما را جمع کرد، همه در علاج او عاجز شدند، شیطان در لباس زاهدی بیامد^{۵۶} و گفت: اگر خواهید که این دختر ازین رنج خلاص یابد^{۵۷}، این را نزد برصیصا برید تا ازین رنج خلاص یابد. ایشان نیز چاره ندیدند، سخن او را شنیدند، و دختر را نزد برصیصا بردند^{۵۸}. برصیصا دعا کرد، دیو او را رها کرد تا صحت یافت. دختر در صومعه تنها با زاهد، مدتها ماند، اگر زاهد عالم ربانی بودی، او را هرگز دختر را در خلوت تنها قبول نکردی. قال علیه السلام: «لا تخلوا امرأة مع رجل فی منزل الا و ثالثهما الشیطان». القصه بطولها چندان زد و گرفت که برصیصا را میل تمام شد به دختر، و با دختر صحبت کرد^{۵۹} و دختر حامله شد. باز شیطان به صورت آدمی بیامد پیش برصیصا؛ برصیصا را متفکر دید، گفت: موجب فکر...

۵۲. هت و چا: شکار

۵۳. چا: ازین سخن مندک و پارپاره به وجود آید

۵۴. هت: بی نهایت

۵۵. چا: برآمد

۵۶. چا: برآمد

۵۷. قور: خلاص یابد ازین رنج

۵۸. چا: دختر را به صومعه برصیصا بردند

۵۹. چا: القصه برصیصا را به دختر میل تمام بهم رسید و با دختر صحبت نمود

چیست؟ برصیصا قصه با او باز گفت که دختر حامله شده است. گفت: تدبیر آنست که دختر را بکشی و بگویی که: مرد، و دفنش کردم. برصیصا چاره ندید، چنان کرد؛ شیطان بیامد به صورت دیگر که دختر صحت یافت، بیایید و ببرید^{۶۰}. خادمان و حاجبان پادشاه آمدند و دختر را طلب کردند، برصیصا گفت: دختر مرد، دفنش کردم. بازگشتند و تعزیت می‌داشتند^{۶۱}. شیطان به صورت دیگر رفت پیش پادشاه، و گفت که: دختر کو؟ پادشاه گفت: پیش برصیصا بردیم. انجا وفات یافت دفنش کردند. گفت: کی می‌گوید؟ گفت: برصیصا. گفت: دروغ می‌گوید، او با دختر صحبت کرده است و دختر حامله شده است، دختر را کشته است، و اگر باور نمی‌کنی^{۶۲}، او را فلانجا دفن کرده است، باز کاوید تا ببینید، پادشاه از غایت غضب هفت بار از مقام خود برمی‌خاست و به مقام دیگر می‌نشست و باز به مقام خود می‌آمد، آشفته و متغیر بر سر آتش، بعد از آن برنشست با جماعتی، و سوی صومعه برصیصا رفت؛ درآمد و او را گفت: دختر کجاست؟ گفت: وفات یافت، دفنش کردم. گفت: چرا ما را خبر نکردی؟ گفت: به اوراد و اذکار خود مشغول بودم. پادشاه گفت^{۶۳}: اگر خلاف این ظاهر شود چون باشد؟ زاهد درشتی نمود که شاید از پیش‌رود. پادشاه آن مقام را که نشان یافته بود، فرمود که باز کاویدند، دختر را بیرون آوردند کشته دیدند برصیصا را دستها بر بستند و ریسمان در گردن کردند و خلایق بسیار جمع شدند. برصیصا با خود می‌گفت که: ای نفس شوم شاد می‌بودی بدانکه دعای تو مستجاب است و شاد می‌بودی بدانکه در دل و دیده خلقان عزیز و عظیمی؛ و شاد می‌بودی به احسنت و شاباش خلق، و می‌ترسیدی که نباید که قبول کم شود^{۶۴}. و در

۶۰. هت: چاره ندید دختر را بکشت و همان جا دفن کرد

۶۱. چا: تعزیت دختر شد ۶۲. هت: باور نداری

۶۳. چا: گفت به اوراد پادشاه گفت

۶۴. هت و چا: «و می‌ترسیدی... شود» ندارد

راستین.

۱۹/۱۵ حق تعالی این نوع صورتمها جهت آن می نماید تا هر بنده ای به عمل و زهد خود اعتماد نکند و خودبین نشود و از خوف حق^{۷۰} ایمن نگردد و در دیگران که در آن ورزش نباشند به نقصان ننگرد. چون دیده باشد که در چنان عملهای بد، اولیا دارد و در عملهای نیک اشقیاء دارد، ترسان باشد که مبادا درین عمل نیک من از اشقیاء باشم و کسی را به نظر نقصان ننگرد تا مبادا که او ولیی از اولیا باشد و صاحب گوهر در آن صورت، و هم نیز عاصی و گناهکار مجرم شود از رحمت او نومید نشود؛ چه دیده باشد که چندین عاصیان را حق تعالی عزیز کرد که «یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی». [۱۹/۳۰] از شکم مرده ای زنده ای بیرون می آرد، [از شکم گاو سیاه شب مظلم، گاو سپید روز روشن بیرون می آورد، و از شکم اندوه و غم شادی و خرمی پیدا می کند]^{۷۱} تا بدانند که اسباب بهانه ها اند و کارگزار و کارساز و آفریدگار اوست. از نوح که پیغامبر بود و آدم دوم؛ زیرا که در زمان او طوفان همه آدمیان را هلاک کرده بود و نیست گردانیده، پدر این زمانیان اوست و همه از نسل اویند. کنعان که پسرش بود، کافر بود و با کافران و منکران دیگر بقهر حق فرو رفت، [پدر ابراهیم علیه السلام کافر و منکر بود و همچنین مادر و پدر مصطفی علیه السلام بت پرست بودند]^{۷۲} این همه جهت آن نمود تا کسی بر اسباب اعتماد نکند که اسباب بهانه و روپوش است. پس معلوم شد که نشاید بر هیچ آدمی طعنه زدن نه شرعاً و نه عرفاً، و نه در حقیقت، که: «المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده». والله أعلم بالصواب.

۷۰. هت و چا: «حق» ندارد

۷۱. هت و چا و دب: [از شکم... می کند] ندارد

۷۲. هت و چا و دب: [پدر ابراهیم... بودند] ندارد

فصل

۲۰/۱ «و قال الذین لایرجون لقائنا لو لا أنزل علینا الملائکة

أو نری ربنا لقد استکبروا فی أنفُسهم و عتوا عتوا کبیرا.» [۲۵/

۲۱] کافران گفتند که: حق تعالی از آنچه آدمی بر ما رسول فرستاد

که همچون ما می خورد و می خسبد و رنجور می شود و صحت می یابد

و غمگین می شود و گاه دلشاد، گاه در شکر است و گاه در شکایت، و

همه اوصافش مثل ماست از او ما این لافها و دعویها را چون قبول

کنیم؟ اگر فرشته ای می فرستاد تا این پیغامها را که این رسول می دهد

آن فرشته دادی، تا ما را در آن وعده ها و پیغامها شك نماندی و آن^۲

همه از او قبول شدی یا خود خدای عز و جل بنفس خود به ما روی

نمودی و امر و نهی کردی تا ما آن امرها را بجای می آوردیم و از

آنچه نهی کرده است پرهیز می کردیم و به هیچ گونه گرد مناهی

نمی گشتیم^۳. حق تعالی می فرماید که: ای سگان گستاخ این گستاخی و

جرات است که شما را در تک دوزخ خواهد نشانند، که: «فی الدنیا

الاسفل من النار»^۴. [۱۴۵/۴] من شما را از خاک جماد بی خیر رساند

هست کردم و زندگی و حیات بخشیدم^۵ و از صفات بی نهایت خود بر

۱۵

۱. چاه: «و گاه دلشاد... شکایت» ندارد. ۲. چاه: «که این... آید... ندارد»

۳. هست: «و از آنچه... نمی گشتیم» ندارد

۴. چاه: «که شما را در تک... النار» ندارد

۵. چاه: از خاک مرده حیات بخشیدم

شما نثار کردم. یعنی بصیرم، به شما بصر و بصیرت دادم، سمیعم به شما سمع بخشیدم، فادرم به شما قدرت بخشیدم، لطیفم به شما لطف بخشیدم. قهارم به شما قهر بخشیدم ^۶ «و ما آتیم من العلم الا قليلا». [۸۷/۱۷] از صفات بی‌کران و بی‌پایان خود از هر صنعتی در شما اندکی نهادم تا از دانش من بی‌خبر و جاهل نباشید. چنانکه از انبار مشتی گندم به عاقل هشیار نمایند از آن اندک بسیار را فهم کند و بداند. چون به شما از دریاهاى صفات بی‌حد من از هر صفتی قطره‌ای به شما رسیده است، به چه قوت و گستاخی بر من اعتراض می‌کنید و بالای کار من و کرده من کار می‌بینید و می‌گزینید یعنی از من داناترید و عالم‌ترید که به من پند می‌دهید و می‌آموزید که اگر بجای این رسول، فرشته‌ای آمدی به بودی. خود آدمی را به رسولی پیش شما جهت آن فرستادم که تا بواسطه او فرشته را توانید دانستن. و مرا بعد از کمال که از مقام فرشتگی گذشته باشید بطریقی و میزانی که من نمودم^۷، توانید دیدن [و به من رسیدن؛ شما را کجا از چشم قابل که فرشته را توانید دیدن^۸]، مگر رسول که چشم او آن نور دارد و فرشته را می‌بیند و مرا می‌بیند، از آن نور او بستانید تا بدان نور که از او به شما رسیده باشد، توانید فرشته را دیدن، درین حال و درین مقام فرشته را و ما را جز بواسطه رسول نتوانید دیدن^۹؛ زیرا فرشتگان بیچون‌اند و عالم و نور ایشان بیچون است و نقل و شراب و کنار و بوس و آواز و نطق ایشان بیچون است و تو در صورت چونی؛ چون، بیچون از چون بیند^{۱۰}، بیچون شو تا بیچون را بینی. چشم جان بایدت به دیدن جان، جنس جنس را تواند دیدن.

۲۰/۲ هرگز زاغ راز بلبل را نداند^{۱۱} و هر استری و حیوانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۶. هت و چا: و همچین غفارم و قهارم و عالم و الی غیر التهایة

۷. هت: کار من کار می‌کنید ۸. چا و هت: «بطریقی... نمودم» ندارد

۹. چا و قون و هت: [و به من... دیدن] ندارد

۱۰. هت: «درین حال... دیدن» ندارد ۱۱. چا: توانی دیدن

۱۲. هت: هرگز زاغ آواز بلبل ندهد

- رفتار دلدل را نتواند. شمشیر اگر کارگزار است اما کار ذوالفقار نکند. نوبهاری که نتیجه عالم چون است چون پاره‌ای از صورت بیرون است و جسمی و رنگی ندارد، خوبی و حسنش را بچشم حس نمی‌توانی دیدن؛ اگرچه ازین جهان است تا واسطه چمن و باغ و درخت و گلستان و بوستان نشد که بهار بیرنگ خود را بر ایشان زد تا از او آبستن شدند و رنگهای کوناگون موزون از ایشان پدید آمد، آنکه در آن صورتها توانستی بهار را دیدن، تا بهار به صورتها نیامیخت کجا توانستی او را دیدن^{۱۳}؛ همچنانکه باد تا بگردی نیامیزد و درد را از زمین بالا نبرد و یا در صورت^{۱۴} درختی و یا چادری و یا علمی را نجنباند، باد را نمی‌توان بیواسطه این صور دیدن که معال است ۱۰ بیواسطه صور باد را دیدن. پس این دو چیز که بهار است و باد، که نتیجه آن بنیاد دنیاست و بدان عالم تعلق ندارد. معنی آن عالم صد این معنی است: زیرا آن نوری است و این ناری، چون آن رو نماید این نیست شود [که: «جز یا مؤمن فان نورك اطفأ ناری»]. بگذر ای مؤمن از من زودتر، که نور تو که نتیجه معنی آن عالم است نار شهبوات مرا و خوشیها و لذت‌های این جهانی مرا که نار و معنی این عالم است، می‌کشد و نیست می‌گرداند.

بیت

نور ضد نار آمد چون بیاض و چون سواد

- ۲۰ نور حق چون رو نماید نار را اثار نیست
ظلماتست بس مشکل درین ره جمله تا منزل

از آن سو نور در نورست، ازین سو نار در ناری

- پس معنی عالم را که نتیجه صورت این عالم است [ت] واسطه صورت مثل خاک در باد و مثل سبزی در درخت پیدا نشد. معنی باد و بهار را ندیدی، پس فرشتگان که نور معضرانند و بیرون از چهار

۲۵

۱۳. قون: نتوانستی او را دیدن. ۱۴. چا: «و کثرت باد» صورت ندارد

۱۵. چا و مت و قون: که ... است ندارد

عنصر و شش جهت‌اند و ورای زمین و آسمان‌اند، جان محض‌اند و نور صرف مستغرق عشق ذوالجلال‌اند. نقل و قوت‌شان نور ذکر حق است و شراب و مستی‌شان فکر حق است [از غیر او منال‌ندارند و به پرداخت از او مجال نی^{۱۶}]. ماهی‌وار در درون دریای رحمت می‌زیند و می‌گردند و می‌چرند. نان‌شان دریا، جام‌شان دریا، بسترشان دریا، لحاف‌شان دریا، خواب‌شان در دریا، بیداری‌شان در دریا، گل و گلزارشان دریا، حور و نگارشان دریا؛ هرچه غیر دریاست ایشان را عذاب، و دائماً مستغرق آن عذاب؛ تا دریا هست، هستند ابداً باقی و سرمست‌اند، [چنین قومی که از آن نور بیچون رسته‌اند و از او جدا نیستند^{۱۷}] چون نور از آفتاب، و چون گرمی از آتش، و چون بو از گل، و چون شیرینی از شکر، چگونه تمنای‌بری دیدن ایشان را بیواسطه بشر؛ آخر من آدمیی [از] جنس شما را به‌رسولی از آن فرستادم تا شما بیواسطه او اندک اندک اهل آن شوید و قابل آن گردید که فرشته را و بهشت را و جهان آخرت را توانید دیدن، که اگر فرشته بیواسطه بشر مصور شود و رو نماید، زهره‌تان بدرد، و هلاک شوید. این آفتاب که از آسمان چهارم بر زمین می‌تابد، اگر از آسمان سوم بتابد، زمین جمله بسوزد، و اهل زمین و زمین کلی نیست شوند^{۱۸}. پس به حکمت آفتاب را دورتر داشته‌اند تا از او توان منتفع^{۱۹} شدن. پس آن جهان از آن در پرده است که تو دیدار آن را بیواسطه نتوانی تحمل کردن.

۲۰/۳ چون حق تعالی به موسی علیه‌السلام در حالتی که آتش طلب می‌کرد در صورت درختی آتش سخن می‌گفت که: من آفریدگار و خدای توام، و فرمود که: یا موسی در دست چه داری؟ گفت: یا رب عصا است. پرسید که: این عصا را به چه حکمت در دست گرفته‌ای؟ گفت: یکی حکمتش آنست که چون مانده و خسته شوم بر او تکیه زنم

۱۷. هت: [چنین... نیستند] ندارد

۱۹. چا: از آن منتفع

۱۶. چا: [از غیر... نی] ندارد

۱۸. چا: و اهلش نیست شوند

- و نگذارم که پراکنده شوند، و از درختان برگ بپفشانم تا گوسفندانم بخورند. در جواب فرمود که: ترا این چوب می نماید اما عصا نیست و دارای حکمتها و فایده های دیگر است غیر این که فهم کرده ای، از دستت بینداز تا ببینی که چیست؟ چون موسی به امر حق تعالی عصا را بینداخت دید که آن عصا در حال^{۲۰} ازدهایی شد مهیب، و بر موسی حمله کرد. موسی روی به گریز نهاد، حق تعالی فرمود که: ای موسی به حضور من چه می ترسی و چه می گیزی، بی امر و خواست من ترا زهره باشد که به تو گزند رساند هین تو حمله کن^{۲۱}، و گردنش بگیر، در حال که حمله کرد و گردنش را بگرفت، باز ازدها، عصا شد، پس گفت: ای موسی این را با تو بدان نمودم که بعد ازین هرچه بینی از کوه و صحرا و آب و هوا و بیابان و دریا حکم نکنی که همین است که می بینم که هر چیز را چنانکه من خواهم و حکم کنم با آدمی بنمایم نه همه از آب زنده اند که: «من الماء کل شیء حی». [۲۱/۳۰] اب را چون امر کردم، خصم کافران و منکران گردانیدم، تا طوفان همه را هلاک کرد، و نه همه به باد زنده اند که اگر باد نفس بسته شود همه بمیرند، باز این باد را که دایه و پرورنده^{۲۲} و عصای ایشان است و قوت و زندگی از او دارند؛ چون امر کنم عوض راحت رنجشان دهد و عوض نوازش گدازش [نرمی را که می کرد بگذارد و درشتی آغاز کند، درد دندانها شود^{۲۳}] و چنان بیفشارد که همه خوشیها را از بینی ایشان بیرون آورد و همچنین درد قولنج و پشت و زهار شود. این همه در آدمی يك يك می نمایم تا از آن يك همه را فهم کنند و بدانند که همه اجزای تن ایشان از سر تا پا غلامان من اند و بطیع من و در فرمان من و به امر من درین^{۲۴} مدت عمر که ایشان را مهلت داده ام، مدارایی می کنند تا ایشان همه اجزای خود را یار و معین و

۲۰. هت: «آن عصا در حال» ندارد

۲۲. چا: که پرورند

۲۴. چا و هت و دب: من و این

۲۱. هت و چا: «تو حمله کن» ندارد

۲۳. هت: [نرمی را... شود] ندارد

ناصر خود می‌دانند، باش تا فردا که اجل برسد ببینند که آن همه از آن من بودند و با ایشان که نفاق می‌کردند، هر یاری ماری گردد و هر گلی خاری، و هر خاری ناری، و هر مشفق خونیخواری، همه در ایشان پیچند و بر ایشان زنند و غماز و گواه کردارهای ایشان گردند که: «یوم تشهد علیهم السنتمهم و ایدیهم و أرجلهم بما کانوا یعملون» [۲۴/۲۴] روز قیامت دست عاصی به معاصی گواهی دهد که: تو به من قدح شراب نگرفتی و سبوی شراب نیاوردی، و [به] مال دیگری که از آن تو نبود، دست نکردی و خیانت نکردی و دست به ظلم نزدی و طپانچه بر یتیم، و تیغ بر بی‌گناه نراندی؟ و همچنان زفان و دهان و لبان همه گواهیها دهند. زبان گوید که: با من چنین سخن نگفتی، و چندان غیبت و بدگویی مسلمانان نکردی، تو چندین سخنهای گرم که راهزن دین بود و مسلمانی، در دنیا بیان نکردی؟ پا گواهی دهد که: با من در خرابات نرفتی، و سوی کارهای ناشایسته و بی‌راهی ندویدی. پس او را آخر پیدا شود که این اجزای اعضاء که با او اینجا از خاک و باد و آب و آتش و از دست و سر و پا که از غایت اتحاد یک شده بودند، اجزائی که یاران می‌نمودند ماران شوند و در خصمی و رنجانیدن او اغیار گردند. پس چیزها را چنانکه خواهیم به بندگان می‌نمایم. همچنانکه^{۲۵} تو ای موسی این عصا را که یار و متکای تو بود، اژدها دیدی، و خصم خود، که اگر نه عنایت من بودی دمار از تو برمی‌آورد و موسی را کم از موشی می‌کرد، لیکن چون اژدرها عنایت مرا دید، باز در دست تو عصا شد. [این گروه عاصیان چون اجزای اعضاء را و زمین و آسمان را که یاران ایشان بودند، ماران بینند که هر یکی چون اژدرها سوی ایشان حمله کنند]^{۲۶} عجب از عاصیان بدبخت مخالف را بی‌عنایت من سرانجام—

۲۵. چا: روز قیامت هر اعضای آدم که هر کاری کرده شهادت به جهت همان کار خواهد داد

۲۶. مت و چا و دب: [این گروه عاصیان... کنند] ندارد

- شان چه شود، و اگر دریاها مداد گردد، و درختان قلم، و زمینها و آسمانها کاغذ و همه نیز نوشته شود، و مرکب و قلم نماند شمه‌ای از آن المها در قلم نیامده باشد قهر و لطف هر کسی درخور او بود. لطف و نوازش^{۲۷} ناتوانا آنی بود و قهر و گدازش او زمانی بود. و همچنین لطف و نوازش خواجه سرمایه بود و همچنین قهر و خشم او را همپایه بود. همچنین امیری را لطف و بخششش به قدر او بود و خشم و قهرش هم به قدر او^{۲۸}. اما لطف پادشاه از همه افزون بود بخششش اطللس و اکسون بود^{۲۹} و امیری و جاه و طبل و علم و سروری و ریاست و دهقنت و وزارت^{۳۰}؛ و قهرش نیز لایق لطفش باشد و سروران را از قهر او سر رود. پس چون پادشاهی پروردگار بی پایان و بیکران است لطف و قهر او درخور او باشد. چنان که لطف و رحمتش بی نهایت است قهر و خشمش نیز بی نهایت باشد. لاجرم بهشتیان در بهشت مخلد مانند و دوزخیان اندر حبس دوزخ مقید، که: «فریق فی الجنة و فریق فی السعیر». [۵/۴۲] [و تمام صفات را این طور بدان از رحمت و غضب و نعمت و مهلت و وعده تمام کارهای خدا بزرگ و طولانی است اگر بگویند چنین خواهیم کرد شاید صد سال در عالم زمان طول بکشد تا بکنند^{۳۱}]. پس ای موسی همچنین از درد دندانی و از درد هر عضوی، عاقل باید که آگه درد که باقی اجزای دیگر که آرمیده‌اند یاری می نمایند اما در باطن خصم‌اند، حق تعالی این یکی را پیدا کرد تا باقی را بدانند و فهم کنند و بر این قیاس نمایند و بر ایشان تکیه و اعتماد نکنند^{۳۲} و از یاری و معاونت ایشان را از خواست و فضل خدا دانند: پند پادشاه

۲۷. هت و چاه از باشد و نوازش

۲۸. چاه و بخشش و قهر و خشمش بقدر او بود

۲۹. هت و چاه بخشش اطللی بود

۳۰. چاه ریاست و صدارت

۳۱. ... تمام ... خدا ندارد

۳۲. چاه نمایند

غیر حضرت او را ندانند و دست عجز جز بر دامن فضل او نزنند و واسطه‌ها را بهانه‌ها و روپوشها دانند و تنها او را بر کار دانند و بس.

- ۲۰/۴ همچنین ای موسی تو نیز ازین عصا که جزو زمین است باقی اجزای زمین را فهم کن؛ باش تا زمین ساکن آرمیده که زیر قدم خلق ممدود، و گستریده چون بساط افتاده است روز حشر چون اشتر به رقص الجمل درآید که: «اذا زلزلت الارض زلزالها و أخرجت الارض أثقالها». [۱/۹۹] و بار را و یار را و نگار را سرنگون از بالا به زیر اندازد، و مردگان را از لحدها بیرون افشاند سوی هوا؛ آسمانها از هم بدرد، کوهها چون پشمهای نرم هر طرف پاران شوند، آفتاب و ماه و ستارگان فرو ریزند و معلوم شود که آن نبودند که همی نمودند همه چیزها متغیر شوند. چنان که این عصا متغیر شد و اژدها گشت همه عالم در کف قدرت من چون موم است نرم؛ گاهیش عصا کنم، گاهی اژدها، گاهی مار کنم و گاهی نار، گاهی گل و گاهی خار. چه عجب می‌آید از این ای آدمی بچه؛ تو که عاجزی و مسکین، دستیت^{۳۳} داده‌ام که گاهی محل بوس است و گاهی همچون دبوس. همو شکر می‌چشاند و همو زهر، همو راحت است و همو محنت. همچنین باد زبان را گاهی نقش^{۳۴} دشنام می‌کنی، گه نقش مدح؛ گاهی از آن مردم را دلشاد می‌کنی گاهی از او غمگین. پس تو که بنده‌ای از يك چیز، تلخ و شیرین می‌نمایی و غم و شادی، و يك چیز را به هر صورتی که خواهی می‌نمایی، من که آفریدگارم نتوانم که عصا را اژدها کنم و اژدها را باز عصا^{۳۵}، و زمین و آسمان را که پناهگاه ایشان است و پرورنده ایشان، دشمن و خصم ایشان گردانم که آخر کار عین این دنیا دوزخ ایشان گردد و ایشان را فرو خورد؟ چون

۳۴. چا: دستت
۳۶. چا: اژدها را عصا

۳۳. هت: و + گاهی
۳۵. چا: نیز که نقش

پادشاه سرهنگی را^{۳۷} به قهر کسی می فرستد اگرچه او یار او بود بر او چون مار حمله می کند و بدان فهرش مجروح و خسته می گرداند، اگرچه برادر و خویش او بود و از همه در دوستی^{۳۸} و شفقت پیش بر او نیش پیش می زند و دلریشش می گرداند.

- ۵/۲۰ و همچنین دان که اجزای زمین و آسمان سرهنکان مانند، نمی بینی که چون سرهنگ آتش را فرمودم که ابراهیم را بنواز، بر او گل و گلزار شد. و چون آب خوشخوار را^{۳۹} امر کردم که فرعون و فرعونیان را خوار کن همه را چون اژدها فرو برد و غرق کرد. بادی که تخت سلیمان را حمال شد بر اهل عاد بلا و وبال شد^{۴۰}. زمین قارون را چون لقمه ای فرو برد. آن چنان که در تن بعضی اجزا را می نمایم که بعد از یاری اغیاری می کنند و بعد از خویشی بیگانگی: تا همه اجزای اعضا را چنین دانند در تن هستی عالم، که بس بزرگ است، هم بعضی اجزای عالم را می نمایم تا باقی را چنین دانند: چون روز قیامت و حشر رو نماید همه اجزای عالم را به یکبار بنمایم که: «یوم تبلی السرائر». [۹/۸۶] عصا در پیش موسی در صورت نامش عصا بود و پیش خدا در سر نامش اژدها بود؛ همچنین صورت زمین و آسمان و اجزای ایشان پیش ما هر یکی نامی دارند تا در سر، نام هر یکی پیش حق^{۴۱} چیست. نمودن عصا را اژدها رمز است از قیامت، و نمودن جی، و گلدسته ای از باغی، و شاخی از درختستانی، و بیشه ای: تا از احوال قیامت^{۴۲} اندکی واقف شوند. همچنان که رنجها و السها در تن شمه ایست از مرگ، و از باغ فنا کمترین برکت، تا از جبهه مرگ و قوف یابند، و از این تلخی اندک آن تلخی بسیار را سبب کنند. همچنین که ازین اندک می بینیم که آن بسیار البته می رسد

۳۷. هت و مهبت پادشاهی چون سرهنگت را

۳۸. چاه یار او باشد که مار او می کند اگر برادر باشد و در دوستی

۳۹. هت: خوش را ۴۰. چاه و وبال گردید

۴۱. مهبت نامش نزد حق

۲۰/۶ ای موسی هم ازین اندک آثار قیامت مثل اژدها و طوفان و باد و زمین لرزه و وبا و قحط که آثار قیامت است، لابد است که قیامت برسد، همچون که این رنجها رسولان مرگ آید و آخر مرگ می رسد. این عجایبها و هیبتها رسولان قیامت است، آخر کار^{۴۲} قیامت برسد چون عصائی بدان حقیری به صورت اژدهائی شد که فرعون و فرعونیان را که آفاق را فرو گرفته بودند^{۴۳} فرو برد و نیست کرد و دمار از ایشان برآورد. قطره ای که عصا بود چنین صورت مهیب شد دریای هستی که زمین و آسمان است چه صورت خواهد شدن. ای آدمی بچه که سخره شیطان گشته ای و مغفل وار درین خواب غفلت، و درین دنیای غدار مکار گندم نمای جو فروش عجزه سیاهه، سپیده بر رو مالیده و خود را به توجوان و نغم می نماید و تو با وی عشق بازی می کنی و در او چون بهشتیان در بهشت دلشاد می خرامی در کامرانی: چون چشم باز کنی و از خواب غفلت بیدار شوی، معین ببینی که در عین دوزخ بوده ای. پس درین دام که دانه می خوری چون مرغ احمق بسته^{۴۵} مانی.

۵

۱۰

۱۵

۲۰/۷ پس اولیا از جهان انوار درین جهان غدار آمده اند تا ازین نار بی زنهار ترا برکشند و بیرون کنند. [چون دل از دنیا برکنده باشی و از او بیگانه شده، چنان باشد که از او بیرون آمده باشی و رهیده، که: و ما علامه ایمانک؟ قال: التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود^{۴۴}. ازین جهان بیگانه گشته، آشنایی به حق و اهل حق کرده؛ پس از حال بد به حال نیک مبدل گشته باشی، لاجرم از زمره ابدالان باشی^{۴۷}]. همچنان که موسی علیه السلام اژدها را

۲۰

۴۲. قون و هت و چا و دب: قیامت و نمونه و آموزجی تا از احوال قیامت

۴۳. هت و چا: آثار قیامت است و رسولان او در آخر کار

۴۴. چا: که آفاقی گرفته بودند ۴۵. هت: بر + بسته، چا: پر + بسته

۴۶. هت: دارالسرور

۴۷. چا و هت و دب: [چون دل... باشی] ندارد

عصا می پنداشت و تکیه گاه خود کرده بود، و آن را معاون خویش می پنداشت، آن خود برعکس بود. لیکن اگر فضل و عنایت خدا با وی همواره نبودی آن اژدرها وی را فرو خوردی به فرمان حق باز آن اژدرها در دست او عصا گشته، معجزه او شد و در رسالت و نبوت گواه او گشت و دشمنان او و دشمنان دین او را، جمله قهر کرد و دمار از ایشان برآورد.

- ۲۵/۸ باز همچنین این خلقان از کافر و سسلمان، این عالم را حصن و خانه خود می دانند و پناهگاه و تکیه گاه خود، و یاور و دوست پرور و امین^{۴۸} و معین خود؛ اما چون پرده غفلت از میان برخیزد، معین مشاهده کنند صورت دوزخ را، و حقیقتشان گردد که این دنیا که ایشان را نعیم می نمود جحیم بوده است و این برنایه مہر و عجوڑه که ایشان را نعیم می نمود جحیم بوده است و این برنایه مہر و عجوڑه آتشخو^{۴۹} بوده است: همچون مرغ نادان ابله در دام آتش بی پایان و بی کران بمانند، مگر آنها را که در دار دنیا زشتی او را می دیدند و با او بیگانان و ارباب بجزر تمام می زیستند و به دل و جان بندگی رحمان، شب و روز بجای می آوردند^{۵۰}، و جز فضل و عنایت او پناهگاه نداشتند. دوستی خلق برای او کردند و دشمنی و نبرد هم جهت رضای او کردند. طعام برای طاعت او خوردند تا به فوت طعام ذکر و بندگی او کنند. گرسنگی برای حق کشیدند که مبادا سیری و پری نفسی را که راهزن است قوت بخشد و بر عقل مطیع طالب، غالب گردد و از او طاعت و استقامت و بندگی و افکندگی و کمزوری پانزده
- ۲۰ «الحب لله والبغض لله» چنان که در دنیا بندکان و چادگان پندارند برند از پادشاه؛ ایشان را با خلاق نه صلح است و نه جسکت و سوز پادشاه از متغیر و خشمگین شود آن بندکان به او خشمگین گردند و شمشیر کشند و به دشمنی تمام قصد جان او کنند. و اگر پادشاه از

۴۹. چا آتشخو

۴۸. چا دوست و امین

۵۰. صفت و چا دوست دلبر آورنده ندارد

۵۱. چا نفس + دون پست

کسی خشنود شود و او را دوست دارد و خواهان او گردد، ایشان او را بندگی و خدمت کنند و دستبوس و پابوس و دلداری و مهمانی، و در هر مهمی و کاری معاونت و یاری کنند. [چون بندگان مجاری که آن پادشاه ایشان را نیافریده است و جان و عقل و هوش و کوش و چشم و سر نداده است، به همین نام تنها که خداوندی و بندگی در میان ایشان رفته است و سبب رزق ایشان به طریق مجاز گشته است این چنین اطاعت و تسلیم و محبت باشد که آلت او شوند چون کمان و تیر و شمشیر، که ایشان را خواست و مراد نماید. آنچنان که او را ببینند ایشان نیز همچنان شوند. دوستی بینند دوست شوند، دشمنی بینند دشمن شوند. پس با آن پادشاه راستین حقیقی این بندگان راستین حقیقی بنگر که چون باشند. و بندگانانی که چنین باشند همچنان که اژدرها به دست موسی عصا شد و آتش بر ابراهیم گل بویا؛ بر ایشان این دنیا؛ فردا که پرده برخیزد و بر همه پیدا شود که دوزخ همین دنیا بوده است، همچنان شود و این بندگان را نسوزد و نگزد، بلکه بر ایشان عین بهشت شود؛ زیرا چنان بندگان از پادشاه پرند و از او جنبانند در نیک و بد. و دوزخ بنده پادشاه است و ساخته او، بنده پیش پادشاه خود جز بندگی و افکندگی و خدمت و طاعت چیزی نکند.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۲۰/۹ پس حق تعالی گفت موسی را: اول پرسیدمت که در دست چیست؛ گفتم که عصا. به تو بنمودم که اژدرها بودند نه عصا. و باز از تو پرسیدم که فایده این عصا چیست که در دست گرفته‌ای؟ جواب دادم که تکیه‌گاه من است در حال ماندگی و خستگی، و هم تازیانه من است در حالتی که گوسفندان پراکنده شوند و از همدیگر جدا گردند، بدین عصا جمله را از پراکندگی جمع می‌کنم و به سوی سبزه‌زار و مرعی و آبادانی می‌رانم و در بیشه و در کهستان پر درخت، بدین عصا جهت گوسفندان برگم می‌افشانم. عصا را خود دیدی که عصا

۵۲. مهد «دوستی بینند دوست ... شوند» ندارد

نبود، اکنون برو بر فرعون، و او را به من دعوت کن^{۵۳}] و معجزه عصا را به وی بنما و ید بیضا را، تا دانی که فایده^{۵۴} عصا همین نبود که تو می پنداشتی و شرح کردی. این عصا را فایده های بزرگت و سترگت بود باقی و سرمدی، خود همه جهان فانی؛ چه چیز باشد تا کسی مصلحت جزوی او را فایده گوید یا فایده داند.

۵

جهان و هر چه درو هست آن محل دارد

که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی

صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد

- ۱۰ - چه جای عصا، که این عصا آفتابی است که عالم از او روشن کرد و از تاب و نور او در جهان تاریکی نماند. زشت از خوب به وجود او پیدا شود و مردود از مطلوب، و مبعوض از محبوب و نقد از قلب و شیر از کلب؛ بلکه میزانی است آسمانی که به زمین فرود آمده است [که: «والسماء رفعها و وضع المیزان» - [۷/۵۵] اگر چه آسمان بلند است میزان از آسمان بلندتر است به تواضع و ضعفها فرود آمده است^{۵۵}] تا راستی را پیدا و راستان را از کژان جدا کرداند و سبک را از گران و زنده را از بی جان و گلشن را از خارستان و خودپرستان را از خداپرستان و فانی را از باقی و جافی را از وافی و زمینی را از آسمانی. و این جهانی را آن جهانی گرداند، و کور را با دیده و خوار را گزیده و پسندیده کند. فرعون را با فرعونیان در آب غرق کند. بنی اسرائیلیان که در دور او جور او می کشیدند از آسمان معده و خوان فرستد تا ایشان از غرور و ناسپاسی و مستی نعت پندارند که: سیر و پیاز می خواهیم که: «و فومها و عدسها و حبسها»

۵۳. هت و دب و چا: [چون بندگان... دعوت کن] همانند

۵۴. قون: فایده های

۵۵. مهد و چا و هت و دب: [که ...] همانند نبود

۵۶. چا: و فانی را از باقی زمینی

[۵۸/۲] بلکه این عصا کیمیای سعادت است که صد هزار بینوای گدا را با نوای تمام به سیادت رساند، مس جهل را علم کند و خشم کفر را حلم گرداند.

۲۰/۱۰ اگر عالم و آسمانها و زمینها جمله کاغذ گردد، و جویها و دریاها مداد شود و باغها و درختان و بیشه‌ها همه قلم گردد این همه سپری شوند^{۵۷} و فانی، و بکلی نمانند؛ چیزی از فواید این عصا نوشته نشود و مشروح نگردد.

۲۰/۱۱ پس تو ای موسی فایده عصا را آن قدر می‌دانستی. و آن قدر در علم قدر از قدر افزون بود و چون شب قدر خجسته و میمون؛ پس فواید هر چیز را ما می‌دانیم که کارسازیم، و شما را از آن‌اندکی که کار شما بدان برآید نمودیم تا احتیاج شما برآید و از علم کلی بی‌بهره نباشید که: «و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم». [۲۱/۱۵] «و ما اوتیتم من العلم الا قليلا». [۱۷/

۸۷] [اندکی اینجا جهت آن فرستادیم تا طالب بسیار گردی. کم از بره‌ای و بازی [نه‌ای]، که کودکان دستۀ گیاه می‌گیرند و پیش بره می‌دارند تا اندکی از آن می‌خورد، بعد از آن آن کودک به کارهای خود می‌گردد، بره به طمع آن گیاه پی او دوان می‌شود تا از آنچه خورد و چشید باز بخورد و بچشد. و همچنین چون باز را از گوشت يك دو لقمه می‌چشانند و خصم از دور می‌رود و او را می‌خواند باز به طمع آن طعمه سوی او می‌پرد^{۵۸}. پس ترا نیز حق تعالی از طعام آسمانیان و فرشتگان در زمین لقمه‌ای چند فرستاد و آن علم است و دانش. اگر تو آسمانی باشی طالب این چنین غذا گردی که از آن دانش و علمت افزون شود اگر از زمینی و از خاک رسته‌ای، و حیوانیت بر تو غالب است، همیشه طالب این لقمه خاکی باشی؛ زیرا تو از خاک رسته‌ای، و لقمه نیز از خاک^{۵۹} رسته است؛ خاک، خاک را می‌خورد تا زیاده

۵۸. [اندکی اینجا... می‌پرد] ندارد

۵۷. قون: وامری شوند

۵۹. مت. «لقمه خاکی... خاک» ندارد

شود؛ زیرا جنس از جنس خود افزون شود و قوت گیرد. آب از آب و آتش از آتش، باد از باد و خاک از خاک و پاک از پاک. اگر از اصل پاکان باشی پاکی طلبی، و آن علم است. و اگر از خاکیان باشی خاک را جویی، که آن صورت و جرم است.

- ۵ [جمله صورتها از آدمی و لباسها و طعامها يك خاک است که هر یکی را رنگی و نقشی داده اند تا نادانان و طفلان آن را غیر خاک پندارند. همچنان که از خمیر اشتر و شیر و مرغ و لعبتها می سازند و کودکان آن را بافزون تر از بهای نان می خورند و بر آن می لرزند و جنگ می کنند که اشتر من و مرغ من است. و چون آن را بخورند همان نان باشد، آن اشتری بر وی عاریت باشد و مجاز. همچنین این نقشها از زن و مرد، و کوه و دراز، و ترك و هندو، و زرد و سرخ از طعام و ملبوس همه يك خاک است؛ زیرا که از خاک رسته است. باز آخر کار چون در خاک فرو رود و مدفون گردد، عاقبت آن همه، سر بسر خاک گردد و آن رنگها و نقشهای مستعار نیست شوند.

۱۵

۲۰/۱۳ پس هر که در بند خواب و خور است. پیش پاکان غیر است و نه درخور است؛ و هر که طالب علم و حکمت است که: «الحکمة ضالة کل حکیم»، یقین است که او الهی است و جزو پاکان جهانی است؛ گرد غذای اصلی خود می گردد تا افزون شود و به اصل خود پیوندد. تن پیرو را، زانکه قربانی است تن

۲۰

دل پیرو، دل به بالا می رود

چرب و شیرین کم ده این مردار را

زانکه تن پیرو قربانی است

چرب و شیرین ده ز حکمت روح را

۲۵

تا قوی گردد که انجا می رود

۶۰. چاهمت و دبا جمله سو تنها پیوندند ندارد

۶۱. چاه می پیرو

حکمت از شه صلاح الدین رسد

- آن که او چون خورشید یکتا می رود^{۶۲}
- ۲۵/۱۴ در آدمی هر دو صفت هست: آسمانی و زمینی. هر صفت که بر او آن غالب باشد او را بدان خوانند^{۶۳} و آن مغلوب^{۶۴} را که در اوست، چون اندک است و ضعیف، آن را اعتباری ننهند و به حساب نیارند. چنان که در نقره چون مس اندک باشد آن را نقره خوانند و قلب نگویند. و چون مس غالب باشد، آن را نقره نگویند بلکه قدر او کم از پولی باشد؛ زیرا فرشته نشد که آسمانی باشد. و حیوان نیز نیست که بار کشد و منفعت انسانی گردد^{۶۵} که: «أولئك كالانعام بل هم أضل.» [۱۷۸/۷] «مذبذبین بین ذلك لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء.» [۱۴۳/۴]
- ۲۵/۱۵ آورده اند که: گرگی و آهویی باهم جفت شدند^{۶۶} و از ایشان^{۶۷} بچه ای پیدا شد^{۶۸}. از مفتی پرسیدند که این را گرگت گیریم یا آهو؟ اگر گرگت گیریم^{۶۹} گوشتش مردار و حرام باشد، و اگر آهوش گیریم حلال باشد. در تردد مانده ایم که این را از کدام گیریم، نامش چه نهیم؟ مفتی حاذق چنین فتوی داد که حکم مطلق نیست مفصل است، دستة گیاه^{۷۰} و استخوانها^{۷۱} پیش این بچه نهید اگر میل به استخوان کند گرگت است گوشتش^{۷۲} حرام باشد، اگر میل بدان گیاه کند و خوردن آن، آهو باشد و گوشت او چون گوشت آهو حلال بود. همچنان حق تعالی آن جهان و این جهان و آسمان را با زمین آمیخت و جفت کرد؛ ما که بچگان این دوییم اگر میل به علم کنیم و قوت ما علم و حکمت باشد، حلالی و آسمانی باشیم، و اگر میل به خواب و

۶۲. مهد: تنها می رود، چا: چون روح تنها می رود

۶۳. چا: بدان مسمی است

۶۴. مهد: معلوم

۶۵. هت: و نفخ به ایشان رساند

۶۶. هت: آهوی جمع شه

۶۷. قون: میان ایشان

۶۸. چا: بچه به عمل آمد

۶۹. هت و چا: خوانیم

۷۰. چا: گیاه + معطری

۷۱. چا: استخوانها + ملوئی

۷۲. مهد: کسوت او

خور و نعم و ملبوسات این جهانی کنیم، حیوانی و زمینی باشیم، مقام
ما اسفل السافلین بود نه اعلیٰ علیین.

این نکته و رمز اگر بدانسی دانسی

هر چیز که در جستن انسی، انسی

رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی

جو یای هرچه هستی، می دان که عین انسی

۵

فصل

۲۱/۱ حق تعالی ارواح را پیش از قوالب^۱ به ششصد هزار سال آفریده است، و ایشان پیش از قوالب در دریای رحمت او مقیم بودند بی زحمت قوالب در آن دریا ماهی وار زندگانی می کردند. حق تعالی ارواح را خطاب کرد که: «الست بربکم».

۵

[۲۶/۲] همه جواب دادند که: «قالوا بلی». آن بلی ها که ارواح گفتند، در آن^۲ تفاوتها بود: در بعضی تلوین بود. و از بلی تا بلی تفاوت بسیار؛ بعضی خالص، و بعضی خالص خالص؛ حق تعالی روا نداشت که نیک و بد، و اعلی و ادنی بهم آمیخته باشند و یکسان نمایند و در یک مرتبه باشند^۳، فرمود که همه به یک زبان دعوی کردید که: «بلی»؛ شما را ازین عالم جان و دل به عالم آب و گل فرستم تا نقد و قلب ظاهر شود و خالص از آمیخته جدا گردد. اگر در دکان عطاری که طبله ها نهاده است دانه باقلی^۴ در طبله خرما افتد یا خرمائی چند در طبله عناب^۵ افتد. خواجه عطار به زودی آن را از همدیگر جدا کند و هر دانه ای را میان نوع و جنس خود نهد که:

۱۰

«کل شیء یرجع الی أصله». کما قال مولانا قدس الله سره العزیز:

۱۵

طبله ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین

۲. چا و هت: «در آن» ندارد

۴. قون: عناب

۱. مهد: اشباح

۳. مهد: «باشند» ندارد

۵. چا: لوبیائی

جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش برگزیند يك يك از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزیدند دانه‌ها را بر طبق^۶

- ۲۱/۲ این ترازو و این تمییز را در عطار حق نهاده است. ۵
روا نمی‌دارد که خرما میان باقلی باشد و باقلی میان خرما^۷. پس حق
تعالی چون روا دارد که قلب و نقد و نیک و بد بهم آمیخته باشند؛
به ارواح جهت امتحان و ابتلا فرمود: «اهبطوا منها جمیعا.» همه ای
ارواح ازین دریای رحمت نقل کنید در جهان آب و گل پر زحمت، تا
عیار هر یکی پیدا شود و مرتبه و مقام هر یکی روشن گردد، صادق
از منافق پیدا شود^۸ و لایق از نالایق. چون شما را در جهان آب و گل
مدتی باز گذارم و انواع دانه‌های شیرین دنیا پیش این مرغان روح
ریزم، بعد از آن هر که به دانه‌ها مشغول شود و این عهد و دعوی را
و عیش و معنی را فراموش کند معلوم شود که «بلی» او خالص نبوده
است. و آن که به لذات دنیا فریفته نگردد و سر فرود نیارد و آرام
۱۵ نگیرد، بر همه ظاهر شود که او خالص بوده است. پس دنیا را معك
«بلی»‌ها کرد^۹ تا بدین معك هر چه نقد است از قلب ظاهر شود. هر چه
نقد است^{۱۰} باز به خزینة اول آید و هر چه قلب است بر زمین خوار^{۱۱}
بماند، که عدل این است که جنس را به جنس خود جمع کند که:
۲۰ «ان الله تعالی ملکاً یسوق الجنس الی الجنس».

۲۱/۳ فرشتگان حق بی‌شمارند، هر فرشته‌ای به خدمتی مشغول
است. خدمت این به خدمت آن نماند. فرشتگان دست راست انسان

۶. مهند می‌گزید آن دانه... چاه و...
۷. چاه که روا... خرما ندارد
۸. مت و چاه و دب پیدا شود تا صادق از منافق سرور آید
۹. چاه معك قرار داد
۱۰. «ان الله تعالی ملکاً یسوق الجنس الی الجنس»
۱۱. چاه در زمین خار آب و گل

خیر را می نویسند، و فرشتگان دست چپ اعمال بد را می نویسند. بعضی حمله عرش اند، عرش را برمی گیرند، و بعضی کرسی را، و بعضی لوح را می خوانند. بعضی خلق را از بلاها نگاه می دارند. بعضی جوانمردان و نیکوکاران را دعا می کنند و بخیلان را نفرین می کنند که: «اللهم اعط لكل منفق خلفاً و لكل ممسك تلفاً». همچنین در کارهای گوناگون بی شمار خدا مشغول اند هر یکی به خدمتی. بعضی^{۱۲} را خدمت آنست که جنس را به جنس رسانند، اشتر را در گله اسب نگذارند به گله اسب رسانند^{۱۳}. صادقان را میان کاذبان نهلند^{۱۴} زود به صادقان رسانند. و همچنین کاذبان را میان صادقان نگذارند، زود به کاذبان رسانند. و فرشته بیچون است و معنوی است. در نهاد هر کسی چون جان مخفی است. آن که از غیر جنس می گریزد و سوی جنس می آید از حیوان و پری و مرغ و آدمی، آن حالت فرشته است. و همچنین سنت الهی از ازل چنین بوده است. ابلیس لعین چون در اصل از کافران و منکران بود، حق تعالی روا نداشت که از^{۱۵} سلك [فرشتگان باشد و با ایشان بهم ندیم و مقیم و آمیخته باشد. ۲۱/۴ آدم را از گل و آب آفرید و سر خود را در او پنهان کرد، بعد از آن امر کرد که آدم را سجود کنید. ابلیس چون بیگانه بود و پوست و نقش و صورت بر او غالب بود^{۱۶}، نظرش بر گل افتاد که: «و خلقته من طین». [۱۲/۷] و ملایکه که اهل معنی بودند نظرشان بر معنی افتاد و بر جان و دل؛ لاجرم سر نهادند و خدای خود را گم نکردند. همچنان که کسی عاشق آب باشد و آب را بسیار خورده باشد و زندگی از آب باشد، آب را در هر صورتی که ببیند، بشناسد هر چند کوزه و کاسه دیگرگون شو: ^{۱۷} آب را گم نکند. اما آن کسی که

۱۲. هت و دپ: گوناگون مشغول اند بعضی

۱۳. هت و چا: «به گله اسب رسانند» ندارد

۱۴. چا: در

۱۵. چا: بگذارند

۱۶. مهبد: شوند

۱۷. قون: «بود» ندارد

- آب را نمی‌شناسد و کوزه پرست بوده است اگرچه به زبان، دعوی عشق آب می‌کرده است و می‌گفته که: من آبخوارم و تشنه‌ام، چون آب را در کوزه دیگر به وی دهند رو بگرداند و آن آب را رد کند و نخورد. پس همه را یقین گردد که او کوزه پرست بوده است، با آب‌شنایی ندارد. پس به سبب آدم ابلیس که جنس فرشتگان نبود از فرشتگان جدا شد که درد نشاید که به صافی پیامیزد. آبها را و شیرها را و شکرها را همه می‌پالایند تا صافی از درد جدا شود که درد ضد صافی است چون بیاض و چون سواد، پس دردها را می‌اندازند و صافی را می‌خورند^{۱۸}]. و همچنین دریا نیز^{۱۹} به جوش می‌آید تا کف که درد است و در اجزای او پنهان بود و آمیخته، از خود برون می‌کند و ز او جدا می‌شود^{۲۰} تا صاف خالص بی‌درد بماند؛ زیرا غیر جنس میان جنس اغیارند. مثالهای این بسیار است، تعلق به نظر آدمی دارد. چون حق تعالی بنده‌ای را روشندل و بیدار و چشم باز دارد همه ذرات زمین و آسمان را، و عالمهای لامکان و آن جهان را مشاهده کند که همه درین کوشش و درین جوشش‌اند تا غیر جدا شود. و لذت و کمال خود درین است که چنین شود الا صورش مختلف است آن که^{۲۱} ساده است و زیرک نیست در بعضی چیزها این را مشاهده تواند کرد^{۲۲}، و آن که عالم‌تر است بیشتر، و آن که کامل‌تر است در همه این معنی را می‌بیند. باز آن کف نیز که از دریا جدا شد در جوشش و در چالش است و در کوشش؛ که دریا در آن دم که کف بیرون انداخت آب صافی در اجزای او همراه شد. باز آن اجزای آب صافی می‌خواهند که از آن درد^{۲۳} جدا شوند تا هر جزوی به اصل خود پیوندد. شرح این را نهایت نیست.

۱۸. چاره‌ها و دبا: | فرشتگان باشد... می‌خورند | ندارد

۱۹. مهاد: «نیز» ندارد

۲۰. مهاد: می‌گردد

۲۱. مهاد: به نظر دارد

۲۲. مهاد: آنچه

۲۳. مهاد: تواند مشاهده کرد

۲۴. چاره از درد

بیت

در شرح و زبان جزین ننگبند وصف حق ازین همه برون است^{۲۵}
 ۲۱/۵ باز چون نبوت آدم علیه السلام مقرر شد مسجود عالمیان
 گشت. مقلد و محقق و موافق و منافق همه سجود کردند و در پرستیدن
 ۵ او یکدل و یک زبان گشتند. باز حق تعالی روا نداشت که صافی و درد
 و قلب و نقد و راست و دروغ و مجاز و حقیقت همه در یک سلك
 باشند و همه را به یک نام خوانند و همه را یک دانند پیغامبری دیگر
 به صورت دیگر و زبان دیگر و احکام دیگر^{۲۶} فرستاد تا بر محك وجود او
 نقد از قلب ظاهر گردد و محقق از مقلد جدا شود. همچنین دورا بعد
 ۱۰ دور پیغامبران به صورت مبدل می شده اند ولیکن معنی پیغامبری یک
 چیز است قابل تبدیل نیست^{۲۷}؛ تا زمان خاتم انبیاء محمد مصطفی
 صلوات الرحمن علیه در هر دوری جهت این حکمت که ذکر رفت نبی
 و رسولی می آمده است. پیش از ظهور مصطفی علیه السلام ابوبکر و
 ابوجهل و نیک و بد یکسان بودند که: «کنتم أمة واحدة». مولانا
 ۱۵ گوید^{۲۸}:

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم
 قلب و نیکو در جهان بودی روان
 چون همه شب بود و ما چون شبروان
 ۲۰ تا برآمد آفتاب انبیا

گفت: ای غش دور شو، صافی بیا
 ۲۱/۶ چون مصطفی علیه السلام ظاهر شد یک امت نماندند،
 از همدیگر^{۲۹} جدا شدند؛ زیرا وجود مبارك او محك بود قلب را از

۲۵. چاه بیان این ننگبند، قون: همه است بیرون

۲۶. قون: «احکام دیگر» ندارد

۲۷. چاه: به صورت و به قول دو می نمود اما در معنی یک بودند

۲۸. قون: «مولانا گوید» ندارد ۲۹. هت: همه از یکدیگر

- نقد جدا کرد، صدیق از زندیق^{۳۰} ظاهر گشت، بل که^{۳۱} پیغامبر آفتاب لایزالی بود و سراج آن جهانی. عالم بی وجود او شب تاریک بود؛ زیرا عالم حیوانیت تاریک است، بی انبیا راه خدا کس نتواند رفتن. در ظلمت راه کی پیدا گردد و نیک از بد کی جدا شود و سپید از سیاه کی ممتاز گردد^{۳۲} که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه». [۱۰۶/۳]
- ۵ علامت قیامت آنست که سپیدرو از سیاهرو پیدا گردد. پس وجود پیغامبران قیامت است که سیاهرو و سپیدرو^{۳۳} به وجود آفتاب روی ایشان ظاهر می شود و آن سپیدی و سیاهی در نظر انبیا و مؤمنان ده بدیشان گرویده اند همچون روز پیدا است. پس در نظر مؤمنان راستین وجود پیغامبر قیامت است که هرچه فردا در قیامت^{۳۴} خواهد بودن، امروز ایشان همه را نقد^{۳۵} می بینند. چون پرده غفلت را نقد^{۳۶} دریده اند؛ لاجرم از نظر ایشان چیزی پوشیده نیست. پس ان قیامت عام را قیامت از آن می خوانند که چون دنیا که پناه و مقام کافران است نماند^{۳۷}. لاجرم پرده غفلت ایشان نیز دریده شود، سیاهروی خود را عیان ببینند. و قیامت و عجایبهای خدا غایب نیست در پیش نظر است و از رگ گردن نزدیک تر؛ مانع دیدن^{۳۸} آن پرده غفلت است. هر که از پرده غفلت برون آمد قیامت او نقد شد که: «من مات فقد قامت قیامته». هر که از صفات حیوانیت و طبیعت نفس کافر بمرد^{۳۹} و نیست گشت قیامت او برخاست و پیدا شد. پس قیامت از پرده غفلت و از خودی بیرون آمدن است و آفتاب جمال با کمال را مشاهده کردن؛ پس وجود نبی قیامت است. هر که به وجود او قیامت را مشاهده باشد و یا قیامت را غیر او داند او احول باشد. یکی را دور می بیند.

۳۰. دب: صدیق و زندیق

۳۱. دب: زیرا که

۳۲. هت: ممتاز شود

۳۳. هت و چا و دب: «از سیاهرو... سپیدرو» ندارد

۳۴. هت: «است که... قیامت» ندارد ۳۵ و ۳۶. چا: «نقد» ندارد

۳۷. هت: «نماند» ندارد

۳۸. چا: «است مانع دیدن»

۳۹. چا: حیوانیت بمرد

و از یگانگی دور و بیگانه^{۴۰} است. آن قیامت نیز همین جمال و صورت و روشنایی خواهد بود، غیر از این نخواهد بود. خدا و نور خدا دو نیست و نبود و نخواهد شدن. اول و آخر یک بود، از هر صورتی آن یک سر برمی زند^{۴۱} و روی می نماید تا یگانه را به خود^{۴۲} کشد و بیگانه را بیرون کند.

۵

حق قیامت را لقب زان روز کرد

روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست

روز پیش مهرشان چون سایه هاست

۲۱/۷ پس هستی عالم در جوش است تا بیگانه از یگانه جدا شود و قلب از نقد جدا شود و درد^{۴۳} از صاف. و چون به نظر سر نگه کنی ببینی که همه عالم درین جوشش اند و درین کوشش^{۴۴}، تا هر یکی با اصل خود پیوندد.

۱۰

طیبات آید بسوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین^{۴۵}

تلخ با تلخان یقین ملحق شود کئی دم باطل قرین حق شود

۱۵

چون توجزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد چو جنت برقرار

۴۰. چا: یگانگی بیگانه

۴۲. دب و هت و چا: به طرف خود

۴۴. چا. کوشش + است

۴۱. هت: بر سر زند

۴۲. هت و چا: نقد و دره

۴۵. دب و هت: این

فصل

- ۱/۴۶ «ان الارض یسر لهما عبادة الصالحون» [۱۲/۱۷] و
 تفسیر از این آیت را چنین تفسیر کرده اند که: هر کده درین جهان عدل کند
 و راستی ورزد و پریمیز داری پیش گیرد، و هر داری که کند از لطف و
 عنف، موافق رضای خدا کند، جهان بر این کسان نماند و پایدار
 باشد. و در تکیید این معنی در قرآن می فرماید: «و اما ما یضع انسان
 ۵ فیما کث فی الارض» [۱۲/۱۷] هر کده در وجود او راحت باشد و خلق
 از او منتفع باشد و خشنود و راضی، عمرش دراز باشد و بیرون
 زمین بسیار بندند، فاسقان و شائعان و یائسان و خائسان از رویه زمین
 را بگیرند پایدار نباشد و زود از دستشان بیرون آید، «لا مستحق
 ۱۰ منک ایشانند: زیر حق تعالی عالم را و اسنان و زمین را جهت
 پیغامبران و اولیاء ابدالان و صالحان و عابدان افریده است»
 «ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون» [۱۵/۵۶] پری و انسی
 جهت بندگی خود افریده تا درین جهان بندگی من کنند و شکر از
 من بجای آرند، پس هر چه غیر این طایفه زمین را بگیرند و در آن
 ۱۵ کنند، غاصب باشند و کافرا به دست دزد و غاصب نمانند، غاصب
 به دست خاوند و مستحق برسد و پایدار ماند، پس زمین که افریده
 خداست و جهت پیغامبران و عابدان هست شده است سزاوار است

۱. متد چاه در این فصل است

۲. توبه مطلقه است

زمین به خویشان و فرزندان ایشان رسد نه فرزندان آب و گل، که ایشان خویش نیستند بل که ریشند و دنبیل: نابودن ایشان بهتر از بودن ایشان است. ریش و دنبیل گرچه از تن شخص می‌روید لیکن از بیگانگان بیگانه‌تر است؛ زیرا از بیگانه چنان نمی‌رمی و نمی‌کریزی که از چنین خویش، و غم نیست شدن بیگانه نداری، و شب و روز در غم و غصه نیست کشتن چنان ریشی، از بیگانه چندان رنج نداری که از چنین خویش، که بر تو او عار است و ننگ است و همچون خود گران بر جان و دلت بار است که: «انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح». [۲۶/۱۱]

۵

۱۰/۲ در زمان نوح علیه‌السلام چون طوفان بلا، بهر جزاء، در هلاک بیگانه و آشنا ظاهر شد آن خلائق را غرق می‌کرد، موج طوفان در پسرش پیچید، نوح علیه‌السلام فغان برآورد و بر خدای خود ندا کرد که: «ان ابنی من اهلئ و ان وعدك الحق». [۲۵/۱۱] فرزند من از خویشان من است و جزو من، و پاره جگر من است و وعده تو راست است و از دروغ مبراست، نه که فرموده بودی که: طوفان بلا را بر تو و اهل تو و بر خویشان تو دست نباشد و بر تو و به اهل تو گزند نتواند رسانیدن؛ نزدیکترین و اولیترین، فرزند باشد، این که موج طوفانش در پیچ کرده است و هلاک می‌کند، چیست؟ حق تعالی به جواب نوح علیه‌السلام فرمود: «انه لیس من اهلك، انه عمل غیر صالح». [۴۶/۱۱] او از اهل و خویشان تو نیست، نمی‌بینی که تو سپیدی و او سیاه، تو نیکی و او تباه، تو ثوابی و او گناه، او از آن شیطان است و تو آن اله، او ظلمت است و تو نور، تو نزدیکی و او دور، تو عرشی‌ای و او فرشی، تو باقی‌ای و او فانی، تو حقیقتی و او خیال، تو جان پاک و او کلوخ و خاک.

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۵. قون: هلاک شود

۴. قون: دمل

۶. مهند: تو عرشی

است که همرنگت و هم‌آهنگت تست، موافق و مرافق و معانق جان تست، بل که غیر تو نیست، عین تست.

بیت

آب دریا هر کجا باشد هم از دریا بود

- ۵ نم به دریا بازگردد، نیست این دور از کمان
 - پس فرزندان حقیقی، مورث ملك الہی اند و فرزندان جان و دل اند
 نه فرزندان آب و گل؛ زیرا که آب و گل بر عزیزان نیز عاریه است،
 روزی چند درین جهان با آن آلت خدمت می‌کنند و مصلحتی بجا می-
 آرند. همچنان که پادشاهی بنده‌ای را به جهت تیمارداشت، باغ به
 ۱۰ باغ فرستد، برای آن مصلحت بیلی به دست او دهد، و چون به جنگش
 فرستد و مصاف، آلت او جهت آن مصلحت تیر و کمان باشد، و چون
 به بزم و مجلس فرستد نقل و شیشه و قدح به دستش دهد تا مجلس
 بدان معمور و مسرور گردد، به هر کاری، آلتی. پس صورت ظاهر
 آدمی که مرکب است ازین چهار عنصر، و موسوم است به شش جهت،
 و پوست و گوشت و استخوان چون آلتی است که حق تعالی به روح او
 ۱۵ داده است تا به واسطه آن آلت درین عالم از دست او مصلحتی برآید،
 چون بعد از اجل بدان عالم رود روح او را آلتی دیگر دهند لایق آن
 عالم.

- ۲۲/۴ پس صورت آب و گل آلتی است مستعار روزی چند، و
 عاقبت انداختنی است و رها کردنی. نتیجه او که فرزندان آب و گل
 ۲۰ است به طریق اولی که بیگانه و انداختنی باشد، چون آن که اصل
 است نمی‌کنجد فرمش چون باشد؛ و حق جهت این مصلحت از صورت
 آب و گل پیغامبران و ابدالان و عابدان و منکران و کافران پدید
 می‌آرد و از کافران و منکران بعکس پیغامبران و ابدالان و عابدان
 پدید می‌آرد که: «تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی»
 ۲۵ [۲۷/۳] از شب روز پدید بیرون می‌آرد و از روز پدید شب سیاه، که

۷. قون خیال

۸. قون لایق عالم

«یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل». [۱۲/۳۵] از عین غم شادی می‌رویانند و از عین شادی غم. شادی پس آمده است و آمده پس غم. از عین قبض بسط و کشاد، و از عین بسط و گشاد قبض و بستگی و فریاد. این همه از جهت آنست تا دانند که این اسباب التاند معطل، بر کار نیستند، بر کار اوست و بر. جنس از الت نزاید از خواست او زاید. پس ازین التها مرغان سیاه و سپید می‌رویانند، هرچه سپیداند همجنس‌اند، و هرچه سیاه‌اند همجنس‌اند. اسباب را در آنجا مدخلی نیست و دعوی و داد و دارویی نیست، همه زاده بیرون‌اند. اسباب از یک اصل‌اند و آن خواست حق است: بعضی صفت قهر او، و بعضی صفت لطف او. لطف با لطف همنشین، و قهر با قهر همقرین. میراث لطیفان به لطیفان رسد؛ زیرا که خویش جان و دل‌اند. میراث کثیفان به کثیفان رسد؛ زیرا که خویش آب و گل‌اند که: «نحن قسمنا بینهم». [۳۲/۴۳]

۵

۱۰

۲۲/۵ قسمت هر یکی چنین افتاد که یکی سنگت باشد و یکی لعل، یکی شهید باشد و یکی سم، یکی گل و یکی خار، یکی نور و یکی نار، یکی یار و یکی مار. پس میراث زمین خدا به فرزندان جان و دل انبیا و اصفیا می‌رسد، بر غیر ایشان عاریه است بر اهل صراح مقیم و پایدار است. همچنان که فرعون هلاک شد و ملک زمین به مرسی علیه السلام رسید و بنی اسرائیلیان را ماند، و قوم هود و لوط و ثمود و اهل سبأ جمله هلاک شدند و ملک به صالحان ماند. همچنین در زمان خلیل جلیل نمرود هلاک گشت و ملک به وی ماند. مصطفی علیه السلام و صحابه کافران را هلاک کردند و قلعه‌ها و شهرهای ایشان بستند، و ملکی که کافران داشتند و به غضب فرو گرفته بودند میراث به ایشان نمی‌رسید عاقبت آن ملک به فرزندان جان و دل ایشان رسید.

۲۰

۲۵

۱۰. مهد: ماند، ندارد

۹. قون: اندوه

۱۱. مهد: به کثیفات زیرا خویش

- ۲۲/۶ اینك هفتصد^{۱۲} سال است که آن میراث به مؤمنان و عابدان و صالحان مانده است. پس هر که صالح است و عابد، و رویش به حق، و پشتش به باطل، فرزندان جان و دلاند و خویش حقیقی راستین ایشان اند اگرچه به صورت از عراق و خراسان اند، مستحق ملك زمین ایشان اند، و هرچه عکس این باشد^{۱۳} غاصب ملك باشند و بر ایشان عاریه باشد، هم بزودی فضل آن را از ایشان بستانند و به مستحقان رسانند، و تاوان آنچه خورده و برده اند به ناحق، به تیغ اجل و عذاب دوزخ و صد بلای گوناگون، هزار چندان از ایشان بازستانند و هنوز نرهند و در عذاب ابد بمانند که چون کافر و منکر این غبن و زیان و بلای بی پایان و بی کران بیند از حسرت و غبن فریاد برآرد که: «یا لیتنی کنت ترابا». [۷۸/۳۰] کاشکی خاکمی بودمی همچون خاکمهای دیگر، و حق مرا هست نکردی و نیافریدی. باری اگر از راحت ابدی و عیش سرمدی محروم گشتم همچون خاکمهای دیگر ازاد بودی و درین رنج و بلا و شقا مبتلای ابد نماندمی^{۱۴}.
- ۲۲/۷ مفسران معنی این آیت را چنین تفسیر کردند که مدت زمین را صالحان و عابدان مورث باشند و بر ایشان پایدار ماند که: «ان الارض یرثها عبادی الصالحون». [۲۱/۱۵] گفتیم: اگرچه این معنی خوب است و پسندیده و به جای خرد، و مشتمل به انواع فواید و اصناف مواید؛ لیکن معنی دیگر هم دارد که آن معنی نصیب خاصان است و گزیدگان، که اگرچه صالح را از روی ظاهر زمین ملکش نباشد و دسترس او در دنیا عظیم ضعیف باشد و اهل باطل همه روی زمین را گرفته باشند و کامها می رانند^{۱۵} در دولت و خردی حکومت، ایشان از دنیا و از زمین دنیا هیچ ندارند و سمسند بی حاصل؛ و این صالح درین درویشی که هست اگر ملك دنیا بر تصرف اوست و اگر در تصرف او نیست، يكسان است به هر دو حال.

۱۳. تراب به این باشد

۱۴. تراب به این باشد

۱۲. قون: هشتصد

۱۴. قون: نماند

چنان که سلیمان علیه السلام روی زمین در دست او بود و چنان که پیغامبران دیگر که لب نان نداشتند که بخورند و بی خان و مان بودند و از ضعیفی و بی کسی و عاجزی کافران به غلبه و شوکت بر ایشان غالب می شدند و انبیا را می کشتند که: «و یقتلون الانبیاء بغیر حق».

۵ [۱۱۲/۳] و اولیا را که فرزندان جان و دل پیغامبران بودند بعضی را می کشتند و بعضی را می آویختند همچون منصور حلاج^{۱۶}، و بعضی را به استخفاف از شهرها بیرون می کردند.

۲۲/۸ به همه حال مورث زمین ایشان اند اگر غنی اند اگر فقیر، و اگر خطیراند و اگر حقیر؛ زیرا که می فرماید که: «الدنیا مزرعة الاخرة». پس زمین برای آنست که بکارند و بدروند چون نتوانستند کاریدن، و حتشان توفیق نداد که بکارند و بدروند^{۱۷}، پس زمین را بدیشان نداده باشند.

۱۰

۲۲/۹ امیری به کسی زمینی دهد در صحرا، بعد از آن غلامان را بفرماید که: آن شخص را نگذارند که در آن زمین به هیچ وجه چیزی بکارد یا تصرف کند که او را در آنجا منفعتی بود، مگر در زمین چاهی یا خندق باشد که در آنجا نگونسار افتد و گردن و استخوانهایش بشکنند، از چنین کاری منعش مکنید. و همچنین اگر در کوفته آن زمین مارلانی^{۱۸} یافت شود و آن مقام را از بدبختی و بی طالعی بگزینند تا علف ماران و کژدمان گردد، هم نیز بگذارید و منعش مکنید؛ هیچ عاقل نگوید که امیر آن زمین را به وی انعام کرد و ارزانی داشت، بلکه همه گویند که او را فرمود تا در آن زمین سیاست کنند و محبوس و مقید گردانند. پس اهل نفس که از خدای غافلاند و درین دنیا عمل غیر صالح می ورزند همچنان است که برای خود چاهی می کنند یا در چاهی می افتند، و هر عمل بدی را جزائی است و عقوبتی که پیش آن عقوبتها مؤلم تر و صعب تر^{۱۹} از نیش مار و کژدم است؛ زیرا

۱۵

۲۰

۲۵

۱۷. قون: «و بدروند» ندارد
۱۹. قون: عقوبتهای مؤلم و صعب

۱۶. قون: مثل حلاج
۱۸. قون: مارلان

از تیش و زهرش می‌میرد و خلاص می‌یابد از آن درد و عقوبت دوزخی
 خلاص نیابد که «لایموت فیها و لا یحیی». [۷۴/۲۰] چون پوست
 و گوشت دوزخیان از آتش تیز پخته گردد و از پختگی بریزد و نابود
 گردد حق تعالی پوست نو رویاند^{۲۰} تا به هیچ وجهی از آن الم خلاص
 نیابند که: «کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیدوقوا
 العذاب». [۵۶/۴]

۲۲/۱۰ پس این چنین کس را که از زمین حاصل، چنین عذاب
 و شقا و زیان و نگونساری و بی‌حاصلی بوده باشد او مرث زمین کی
 باشد اگرچه بظاهر همه روی زمین از آن اوست از مشرق تا مغرب،
 هیچ عاقلی که نظرش به سرانجام او باشد او را خاوند^{۲۱} و مالک
 زمین نداند، بل این زمین و ملک را بلا و مصیبت او داند. ملک آن
 باشد که کمترین مرتبه‌اش و فایده‌اش^{۲۲} آن بود که خودش به از
 نابودش باشد و وجودش به از عدمش. این که نابودش به از خودش
 باشد و عدمش به از وجودش، آن ملک نباشد این هلك باشد. پس حق
 تعالی راست فرمود که: «أن الارض یرثها عبای الصالحون». [۲۱/۱۰۵]
 زمین دنیا از آن صالحان است که از صالحان دیگر میراث
 مانده است تا در دنیا عمل صالح را بکارند و در آخرت بهشت مخدّر
 که بر آن کشت است، بردارند. پس در حقیقت خاوندان و مالک
 این طایفه باشند. والله أعلم.

۲۱. قون: خاوند

۲۰. مهذب: رایاند

۲۲. قون: مرتبه: فایده‌اش

فصل

۲۳/۱ «قد افلح المؤمنون» الذین هم فی صلاتهم خاشعون»
 والذین هم عن اللغو معرضون». [۲۳/۱-۳] فلاح و اقبال و سعادت
 یافتند آن طایفه‌ای که در نماز خود خشوع و ذوق و مزه دارند؛ زیرا
 خشوع از شناخت خیزد، و خوف و هیبت هم از شناخت خیزد. طفلی
 شیرخواره را اگر نزد پادشاهی آری هیچ نترسد و از حال خود متغیر
 نگردد؛ زیرا که بی‌خبر است، اما عاقل متغیر گردد. و ازین سبب
 است که بر کودک تا بالغ شدن نماز و روزه فرض نیست و به او امر
 و نواهی مکلف نگردد؛ زیرا که عقلش ناقص است در او آن معرفت
 نیست که بندگی خداوند را به‌واجبی تواند کردن؛ زیرا معرفت‌صفت
 عقل است و از نقصان عقل نقصان معرفت لازم می‌آید. هر کرا ترس
 و خشوع بیش، عقل و معرفت بیش. پس این طایفه که در نماز
 خاشع‌تر و خایف‌تر باشند ایشان نزد حق عزیزتر و مقرب‌تر باشند.
 چندان که پادشاه را بیش می‌دانند و بیش می‌شناسند خایف‌تراند و
 خاشع‌تر، و از بندگی پادشاه مزه‌ها و چاشنیهای عظیم می‌یابند.

۵

۱۰

۱۵

۲۳/۲ «فی صلاتهم خاشعون». [۲۳/۲] می‌فرماید مقرون به
 ادای زکات و حفظ و اعراض از لغو و استثنا کردن ازواج را که در
 عقد او آمده باشد یا کنیزک که به مال خود خریده باشد. بعد از ذکر

۲. مهذب: هم از... خیزد» ندارد
 ۴. هت و دب: خوف بیشتر دارند

۱. چا: تمامی این فصل را ندارد
 ۳. هت: شونده

این همه می فرماید در جای دیگر که: «الذین هم علی صلاتهم دائمون.» [۲۳/۷۰] آن نماز اول وصف و مقام مؤمنان و مکلفان بود، ایسن صلات دائم وصف اولیاست که ایشان دائم در نمازاند و هیچ لمحهای از نماز خالی نیستند همچون ماهی از آب. هرگز ماهی را امر کنند که هر روز چندین بار در آب درآید، یا آب را دوست دار، یا از دریا مزه و چاشنی بگیر. ماهی خود غیر آب چیزی نمی داند و غیر آب پیش ایشان مرگ است و زهر. چون آدمی از اوصاف بشریت و طبیعت فنا گشت و نیست شد و مرد، که: «موتوا قبل ان تموتوا»، فرشته ای محض گشت. یعنی اول مار ماهی بود جزو ماریش به خاک می کشید و جزو ماهیش به آب: چندان کوشید که آن جزو ماریش را در خود بکشت ماهی محض شد. پس او را به خاک دیگر تعلق نماند، باش او دائم بعد ازین در آب باشد تکلیف امر و نهی از او برخاست: زیرا امر و نهی جهت آنست که سوی دریا تازد و عشق با دریا سازد و سوی خاک و خاکیان نتازد.

۱۵ و کیف يتوب القلب عن ذنب ودکم

فقلبی مدا عما خلاکم نتاب

رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی^۱

ای دوست نمی دانی کز فاتحه بیسارم

۲۳/۳ ماهی را ندا می کنی که: بیا به دریا، ماهی می گوید:

۲۰ کوری نمی بینی که در دریا ام، من خود از دریا کی بیرون شدم تا باز به دریا آیم؟ از خود در من نظر می کنی.

۲۳/۴ حاصل، مرد خدا در هر حال که هست در عافیت است

بلکه بالای طاعت؛ زیرا که پیغامبر علیه السلام می فرمود: «من لم یؤمن بالله ورسوله لم یؤمن بالله ورسوله»^۲ «من عباد الجاهل»^۳. چون خواب او به از عبادت دیگران

۵. دب: آب دریا

۶. هت و دب: مارش

۹. قول: رنجورم و می بینی

۷. دب: فرشته شد

۸. دب: یازد

۱۰. دب: العبدال

باشد پس همه حرکت‌های او بالای طاعت دیگران باشد؛ چون هرچه می‌کند برای خود نمی‌کند برای خدا می‌کند. خوردنش^{۱۱} به امر است. خفتنش به امر است، صلحش به امر است، جنگش به امر است، نطقش به امر است، سکوتش به امر است که: «الحب لله و البغض لله».

۵ ۲۳/۵ همه آدمیان نیز که مؤمنان اند می‌توانند کردن که همیر

تنعمی که از دنیا دارند همه را جهت رضای خدا کنند، آن همه در سلك طاعت باشد. مثلا بخورند برای رضای خدا تا هلاك نشوند «ولا تلقوا بأيديكم الى التهلكة» [۱۹۵/۲] و هم به نیت آن که از طعام قوت گیرند تا توانند عبادت کردن. و همچنین بخسبند به این نیت، و زن بستانند به نیت آن که خدا فرموده است که زن بستانید که:

۱۰ «وانكحوا الايامى منكم و الصالحين من عبادكم». [۲۴/۲۲] و مصطفی

عليه السلام می‌فرماید که: «النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس

منی»^{۱۲}. و همچنان باز می‌فرماید که: «تناكحوا تكثروا فانی اباهی

يوم القيامة و لو بالسقط». پس چون جهت امر و نیت آن که از تو

۱۵ فرزندی آید که بعد از تو بندگی خدا کند.

۲۳/۶ فی الجملة هر حرکتی و فعلی که شخص^{۱۳} در دنیا می-

کند از خیر و شر و راحت و رنج؛ چون برای خدا کند همه طاعت

باشد. پس به نیت حق این همه زندگانی که آدمی می‌کند و ازین

زندگانی از خدا ترسان است^{۱۴} و خود را غرق گناه می‌بیند آن همه

۲۰ طاعت می‌گردد، ولیکن اگرچه آسان است قوی دشوار است؛ زیرا

نتواند این را کردن تا محب و عاشق حق نگردد، و چون عاشق و محب

حق گردد آنگاه تواند که هرچه کند برای حق کند بی تکلف، خود غیر

این نتواند کردن، اما چون عاشق خود است^{۱۵} گرد خود می‌گردد و

۱۱. هت: خوردش

۱۲. هت و دب: «و مصطفی... منی» ندارد

۱۴. دب: بترسد

۱۳. هت: کسی

۱۵. دب: عاشق است

هر چه می کند برای خود می کند برای خدا کی تواند کردن. چنان که گفته اند: «عشق آمدنی بود نه آموختنی».

۲۳/۷ هر که خدا یافت از همه مستغنی شد، از کس مدد نطلبد

بلکه عالمیان از او مدد گیرند^{۱۶}، همچو آفتاب نوربخش است بدهد و نستاند. دل چون حظ خود تمام بیابد محتاج نظر نباشد و محتاج

۵ شنیدن سخن نباشد، بی این پنج حس محظوظ است بلکه پنج حس نیز در او غرق شوند و حظ و مدد نطلبند^{۱۷}: زیرا این پنج حس اگرچه از

روی ظاهر متفرق اند و متعدد، ولیکن از روی معنی جمع اند، بلکه یک نور اند. مثلاً شخصی خواهد که قلعه‌ای را پر ذخیره کند از هر

۱۰ طرفی قاصدان و پیکان می فرستد تا جلب جو و گندم و انواع حبوب و ذخایر بیاورند و قلعه را پر کنند. چون انبارها پر شود و مقصود

حاصل گردد^{۱۸} دیگر به طلب ذخیره نروند بلکه آن جماعت که به طلب ذخیره می رفتند گرد ذخیره در آیند و بنشینند و همچنین نظر و گوش

و باقی حسهای ظاهر و باطن در قلعه دل ذخیره می کشند تا در کشیدن اند، دلیل است که حظ به کمال حاصل نشده است. چون یک

۱۵ حس را حظ به کمال حاصل شود همه در او غرق شوند: زیرا حسها در معنی یک نور اند، غرق یکی غرق همه باشد چون چشم از صورتی

حظ به کمال یابد و در آن ذوق غرق شود باقی حسها معطل شوند و غرقه گردند، نه گوش را پروای^{۱۹} شنیدن باشد، و نه زبان را پروای

۲۰ گفتن، و نه لب را پروای چشیدن، و نه دست را پروای ساییدن، و نه بینی را پروای بوییدن، و همچنین چون گوش آوازی خوش بشنود

ذوق آن به کمال رو نماید، چشم را پروای نظر نباشد، زبان را پروای گفتن نباشد، همه حسها غرق کردند و معطل شوند: زیرا کسی که در

حقیقت یک ذات اند^{۲۰} و نور، از روی ظاهر متعدد و متفرق می نمایند.

۱۶. مت: و دنیا طلبند

۱۷. مت: نگیرند

۱۸. مت: به حاصل گردد

۱۹. قوی: گوش پروای

۲۰. مت: یکی اند

۲۳/۸ حق تعالی در صورت آدمی در هر جزوی خاصیتی نهاده است که چون نور جان بدو رسد از او فعلی دیگر و کاری دیگر آید. مثال ارغنون که در تارها و اشکال او ارغنونی ترکیبها کرده باشد که به یکبار چون از آن دم آهنگران که می‌جنبانند، از هر تاری و هر شکلی آوازی دیگرگون می‌زاید از بم و زیر. یا ده مرغ و یا ده حیوان مرده را که مختلف باشند همچون بلبل و گنجشک و باز و زاغ و طوطی و قمری و کلاغ و لقلق، نفس عیسی به دمی همه را زنده گرداند، هر یکی از آن^{۲۱} زندگی آوازی دیگرگون بود و خاصیتی دیگرگون، و خلقی دیگرگون. همچنین نور جان و دل که در قالب است چون به چشم رسد دیدار صور باشد، چون به گوش رسد شنوایی آوازاها و سخن باشد، و در بینی بویایی، و به زبان گویایی. و به ذکر شهوت در استخوانها قوت در دست‌گرفتن، در پا رفتن. فی‌الجمله آن یک نور به هر جزوی که می‌رسد فعلی دیگر می‌کند^{۲۲} همچون نفس بهار که یک نقش^{۲۳} است و یک لطف و یک گرمی. چون بر درختان و حبوبات می‌زند صد هزار رنگهای گوناگون^{۲۴} از زرد و سرخ و سیاه و سپید پدید می‌آید، و از دانه‌ها و درختان چندین نوع میوه‌های ترش و شیرین و تلخ ظاهر می‌گردد.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۲۳/۹ همچنین هستی عالم را چون باغی دان، و فیض نور حق را چون بهار، که بر اجزای آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستارگان و دریاها و کوهها و فرشتگان و آدمیان و دیوان و پریان و انواع جانوران، آن فیض هر یکی را به شکلی حرکت می‌دهد. پس چون از شخصی شنوایی و بویایی و بینایی و مس و شهوت و چاشنی و انواع هنرها و انواع حالتها از صلح و جنگ و بخل و کرم و چندین هزار چیز که در شمار نیاید، می‌بینی و مشاهده می‌کنی؛ ازین همه چیزهای گوناگون یک شخص را می‌شناسی و دوستی او افزون می‌شود و معرفت

۲۲. قون و همت: نمی‌کند

۲۴. هت: رنگ گوناگون

۲۱. قون: آن + یک

۲۳. قون: یک نفس

آن يك بر تو روشن می شود و در مثل با مردم می نویسی گنه من ان یت
فیض معین را نیکو می دانم از آنچه از او بسیار حرسنها و چیزها
دیدم.

۱۰ / ۲۶ پس تعدد و شمار او را چون از آن يك شخص دانستی

- ۵ جز یگانگی را روشن نکرد. پس در آفرینش که در زمین است و
آسمان، و در خلقان و پریان و فرشتگان و دل و جان و انواع حساب
از نتایج ایشان که در شمار نیاید، چون مشاهده کنی و از او دانی،
یگانگی حق روشن گردد، و عارف حق کردی. چون ترا این معرفت
حاصل شده باشد پیش تو صد هزار، يك باشد؛ زیرا در حق تو این
۱۰ صد هزار یکی شد، چون از چیز را روشن و پیدا می کنند. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
بِالصَّوَابِ.

۲۶. مت. یکی

۲۵. مت. «و چیزها» ندارد

۲۷. مت. یکی

فصل

۲۴/۱ همه عالم بندگی خدا می کنند. بعضی می دانند و بعضی نمی دانند که «ائتیا طوعاً و کرها» [۱۱/۴۱] حق تعالی دنیا را آفرید و آبادانی دنیا را می خواهد و دنیا قائم و آراسته از صنعتها و پیسته ها و حرفتهاست. مثل کشت و ریزی و باغبانی و خیاطی و کنشگری و جولاهگی، و همچنان الی مالانهایه، که اگر اینها نباشد دنیا نباشد. پس مشغولی دنیا بندگی خدا باشد، الا این است که نیت ایشان در آن کارها بندگی خدا نیست برای مال است و منال و منفعت خود. و آن در حقیقت^۱ خود بندگی خداست و از آن بی خبراند. پس مطیع و بنده^۲ حق اند کرها. و آنها که می دانند که بندگی است طوعاً. پس از مور تا سلیمان، و از ماهی تا به ماه، دریاها و کوهها و صحراها و ذره های عالم همه بندگی می کنند. حق تعالی بود دریاها^۳ را می خواهد. پس بودنش بندگی باشد، و همچنین تا ابرها از آن آب تلخ^۴ چون سقایان مشکها پر کنند و از هوا حق تعالی آن آب را شیرین گرداند تا هوا را عرضه دارد که چه خاصیت دارد. و همچنین باد بندگی می کند و ابرها را به زمینهای تشنه می راند تا بیارد. همه خواست خدا بجا می آورند تا حدی که شیطان نیز که خلق او را عاصی و راهزن می خواند، او نیز در آن حالت بندگی حق می کند که

۱. مت: و آبادانی داد. دب: و آباد کرد
 ۲. مت: بحقیقت
 ۳. مت: حق تعالی مستی دریاها
 ۴. دب: آب شور

خلق متنوع اند و گوناگون. بعضی ثابت اند و بعضی بی ثبات، بعضی با عہد و بعضی بی عہد، بعضی صادق و بعضی کذاب؛ حق تعالی می خواهد که با ثبات از بی ثبات پیدا شود و زیرک از احمق. پس موسوسی بیاید و فریبنده ای، تا با ثبات از بی ثبات ظاهر شود و نقد از قلب. پس شیطان نیز بندگی حق کرده باشد؛ زیرا اگر فریبنده ای نباشد صادق و با ثبات از سست بی ثبات کی ظاهر شود.

۲۳/۲ پادشاهی اگر کنیزکی را از حرام امر کند که خود را بیارای و بر بندگان و حشم من عرضه کن، و شیوه ها و جلوه ها نما؛ هر چند که این فعل ناصواب است، ولیکن چون پادشاه می خواهد که امین از خاین پیدا شود، آن فعل عین صواب و بندگی باشد.

۲۴/۳ پادشاهی اگر کنیزکی را از حرام امر کند که خود را آدمی تا مستور از پری و دیو و ملک و فلک و زمین و همه هستی، بندگی حق می کنند، بعضی با خبر و بعضی بی خبر.

کل عالم سبز و سرخ و تر و خشک و بو و رنگ

داعیان حضرت اند مر صنعت الله را

۱۵

۵. هت و دب: موسوسی

۷. هت: کنیز را

۹. چا: این فصل را ندارد

۶. هت: دب: فریبنده نباشد

۸. هت: بشرماید

فصل

۲۵/۱ : یوم نطوی السماء کطی السجل لکتب کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین». [۱۰۴/۲۱] حق تعالی می فرماید که: روزی بیاید^۱ که آسمانها را بنوردیم چنان که کاغذی را پیچیده باشند^۲ باز کنی و باز بنوردی، ما نیز همچنان که آسمان را باز کردیم بنوردیم.

۵

۲۵/۲ معنی آن چنان نیست که خلق فهم کرده اند، آسمان اول نبود به قدرتش هست کرد؛ می فرماید که: بنوردیم چنان که اول گشودیم. چون^۳ در اول نیست بود، پس نوردیدنش آن بود که باز نیست گرداند چون اصلش نیست بوده است از نیست هست کردم طی سجل آسمان را، و نشر را پیدا کردم. پس گفتن که: بنوردمش^۴. ان باشد که نیست گرداند که «کل شیء هالک الا وجهه». [۸۸/۲۸] همه چیزها نیست گردد و فنا گردد جز الله. پس بر چیزی که آن صورت باشد فرو میا^۵، و دل میند، که عاقبت آن نیست خواهد شدن.

۱۰

۲۵/۳ پس نیستی را بگیر و در بحر نیستی آشنا می کن که اول نیستی بود و آخر هم نیستی خواهد بودن، هستی در میان مستعار است و فانی که «کل شیء یرجع الی أصله». اصل هستی، نیستی بوده

۱۵

۲. مهید: کاغذ را پیچیده باشد

۴. هت: بگردانمش

۶. هت: اوله

۱. هت: روزی رسد

۳. مهید: «چون» ندارد

۵. هت: فرود نیا

است، باز به اصل خود بازگردد چنان که اول بود، نیست شود. پس
بباید در نیستی چشم باز کردن و جمال نیستی را دیدن، و دانستن
که هستی شاخی است از باغ نیستی^۷، و گئی است از ان آب دریا.
ازین کف بباید خود را گذرانیدن از عشق، و در آب نیستی پیوستن،
تا به اختیار و عشق سوی اصل رفته باشی، به خلاف آن که دریای
نستی موج زند یا به صورت مرگت یا به صورت قیامت، و جان ترا
که متعلق صورت گشته است و تشنه خاک و نقش او شده، به ستم در
رباید. و چون از معنی بیگانه باشی^۸ و کلی صورت شده، تران دریا
نیست گرداند و در وی غرق و نابود شوی و بی حیات و بی زندگانی
بمانی.

۱۰

از آنها کاندین صورت به معنی نیستشان الفت

چو بیند موج دریاشان، ینین دایم که درمانند

۲۵/۴ پادشاهی چون قصد ولایتی کند تا اهل ان ولایت را عیب

شمشیر کند، مقبل ان کس باشد که به استقبال رود به شمشیر و

۱۵

کفن، و نیاز و بندگی نماید. لاجرم خلعت قبول درپوشد و از شمشیر

قهر همان یابد که «موتوا قبل ان تموتوا»، شیخ سنائی فرماید

بمیرای دوست پیش از مرگت اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی کشت پیش از م

— به خلاف بدبختی که از پادشاه کریزان باشد به استظهار ان شهر

۲۰

و ولایت که در او مقیم است و ان را پناهگاه و قبله خود ساخته است

چون لشکر پادشاه برسند، یقین است که سر نبرد که: «فاذا جاء الحدیث

لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون» [۱۶/۶۱] و الله اعلم

بالصواب^{۱۲}.

۷. هست نیستی شاخی است از باغ نیستی

۸. دپ و هست بیگانه شوی

۹. شیخ سنائی فرماید: «موتوا قبل ان تموتوا»

۱۰. شیخ سنائی فرماید: «موتوا قبل ان تموتوا»

۱۱. شیخ سنائی فرماید: «موتوا قبل ان تموتوا»

۱۲. شیخ سنائی فرماید: «موتوا قبل ان تموتوا»

فصل

۲۶/۱ آنچه می‌گویند واعظان که: «در لحد مردگان را دریچه‌ای

سوی^۱ مقرر خود باز کنند اگر بهشتی است سوی بهشت، تا در گور
تماشای بهشت می‌کند^۲ و شادمان و مستمظر می‌باشد که عاقبت مقام
من^۳ آن خواهد بودن. و دوزخی را همچنین از گور او دریچه‌ای سوی
دوزخ باز کنند تا عذابهای دوزخ را می‌بیند و در تنگی و عذاب می-

۵

باشد. و داند که عاقبت جای او آن خواهد بودن». اگرچه آن هست.
لیکن بنقد این تن ما همچون گور است و روح ما در این گور مبتلا
مانده است. اگر سعید است دریچه‌ای دارد سوی بهشت، و اگر شقی
است دریچه‌ای دارد سوی دوزخ. بهشت معنی است و دوزخ معنی است.

خوشیهای بهشت را حق تعالی در صورت آورده است چون صورتهای
خوب از زن و از مرد^۴ و از باغ و راغ و سبزه‌زار و مرغزار و
جویهای روان و زر و زیور و جواهر^۵ و گوهر و ملک و تخت و
پادشاهی و عیش و عشرت و مجالس و آغانی و آوازهای مطربان در
پرده‌های گوناگون و عاشق^۶ و معشوق الی مالا نهایی؛ تا آن صورتهای
خوب و خوش بهشت را که معنی است پی ببرند و فهم کنند. و از

۱۵

۲. چا و مت: سوی بهشت می‌کند

۴. مت و چا: و مرد

۱. چا: به + سوی

۳. چا: جای او

۵. چا: جوهر

۶. چا و مت و دب: «و پادشاهی... عاشق

اینرو است که حق تعالی در قرآن مجید بهشت را به چنین صورتهای بیان می‌کند و الا خوشیهای بهشت را چه نسبت به چنین صورتهای از دریا قطره‌ای نباشد این صور. و از آفتاب ذره‌ای: لیکن چون آدمی در صورت است و در چون و چگونه خوشی معنوی را، و بیچون و بی‌چگونگی را فهم کند مگر بواسطه بیان صورتهای چنانکه به طفل نارسیده گویند لب معشوق و شاهد، چون شکر شیرین است و چون شهید چاشنی. شهید و شکر به چاشنی آن لب چه ماند؛ لیکن طفل با خود گوید: چون شهید و شکر خوش است و مطلوب، آن لب شاهد نیز ده می‌گویند همچنان خوش باشد و محبوب و مطلوب. و همچنین مادر فرزند را می‌نوازد و می‌گوید: ای حلوائی من، ای شکر من، و ای روشنائی چشم من، و ای زندگانی من، و ای باغ و راغ من! حقیقت است که آن فرزند که عین شکر و حلوا و باغ و راغ نیست و در معنی هم اگرچه عین این نیست اما از این همه خوشتر است و محبوبتر و مطلوبتر: يك انگشت او را به صد هزار حلوا و شکر و باغ و راغ ندهد.

۱۵

۲۶/۲ پس بدان که خوشی بهشت را چنانکه هست و صف نتوان کردن، و در شرح و بیان نگنجد، و خوشیهای بهشت^۷ و رای شرح و بیان است، و هر مبالغه که در حق بهشت است صد هزار چندان است بلکه بی‌پایان و بی‌کران است، و همچنین دوزخ معنی است و عذاب و الم او بی‌نهایت و بی‌غایت است، حق تعالی شمه‌ای از آن در این جهان در صورتهای شکنجه و آویختن و رنجوریهای دردها و آزارها^۸ نشان داده و دلتنگی و بی‌مرادی و درد فراق دوستداران^۹ را بیان نموده است تا بواسطه این صور الم و عذاب و زشتی و قبح دوزخ را فهم کنند، و هم در کلام مجید شرح در که‌های دوزخ و آتشیهای او

۷. چای خوش و مطلوب و محبوب است.

۸. هست و چنانکه راغ من حقیقت آن فرزند را که در این

۹. چاه‌های آتش خوشیهای بهشت ندارد.

چگونگی آن^{۱۰} می‌فرماید تا بواسطه این صورتها که می‌بینند در دنیا، و بواسطه آنچه می‌شنوند، صورتهای عذاب‌عقبی و چگونگی آن عذاب و الم دوزخ را فهم کنند.

۲۶/۳ اکنون بپاید دانستن که صورتها فسانی‌اند، قابلیت بقا

ندارند و عاقبت^{۱۱} نیست خواهند شدن. خوشی و ناخوشی دنیا در ۵

گذر است؛ زیرا که در عالم صورت و دنیا که خانه این صورتها است

مثل آسمان و زمین فانی است، و آخر کار نابود و ناچیز خواهد شدن

که: «یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد

القهار». [۴۸/۱۴] پس بقا معنی راست^{۱۲}؛ لاجرم دولت و خوشیهای

آخرت - که آن بهشت است - مؤبد است و باقی، و رنج و عذاب ۱۰

آخرت - که آن دوزخ است - هم باقی است و نامتناهی^{۱۳}. پس در آدمی که

تن او همچو گوری است - چنانکه ذکر رفت - دریچه‌ای سوی غیب که

آن بهشت است یا دوزخ باز کرده‌اند که هر که را در درون راحت است

و لذت و مستی و گشاد و بسط و خوشی، نه بواسطه اسباب دنیا،

بلکه از عین^{۱۴} اعراض از دنیا، و مخصوص بواسطه عشق و محبت ۱۵

حق از قعر جان او از عالم بیچون سر می‌کند آنست که او را از آن

دریچه بشارت می‌رسد که: تو از این جایی، و این بهشت را که از آن

دریچه تماشا می‌کنی از آن تو خواهد بودن. پس این مؤمن اگر در

خوشیهای دنیا نظر می‌کند مثل باغ و راغ و شاهد و سماع، و دوست

می‌دارد از آن رو باشد که آن خوشیهای صورتی شرح و معنی بهشت ۲۰

است. پس در حقیقت عشقبازی به بهشت می‌کند نه به دنیا. چنانکه

یکی شرح معشوق یکی می‌کند یا به نظم یا به نثر؛ عاشق را از آن

شرح خوش آید و از آن مست شود، و آن را بنویسد^{۱۵} و بخواند، و

از استماع آن سیر نشود، او را نگویند که بغیر معشوق مشغول است

۱۱. هت: صورتها عاقبت
۱۲. چا: و مالایتنای است
۱۳. چا: و بنویسد

۱۰. چا: او را
۱۲. هت و چا: بقا معین است
۱۴. چا: در عین

چون آن همه صورتها شرح معشوق اوست و در نمودار و بیان او پس دنیا و آخرت نزد چنان کسی یکی است و دو نیست.

در درد همیشه من دوا می بینم

در قهر و جفا لطف و وفا می بینم

۵

در صحن زمین به زیر این سقف بلند^{۱۶}

در هرچه نظر کنم ترا می بینم

* * *

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست

در هر جهتی که رو کنم معبود اوست^{۱۷}

۱۰

ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد

زین جمله مرا در دو جهان مقصود اوست

۲۶/۴ بخلاف آن کس که دریچه او سوی دوزخ است و در باطن

خود هر دمی ترسی و غمی و تنگی و مرگی و بی مرادی و ظلمتی می بیند که آن همه آثار دوزخ است که بدو می نمایند^{۱۸} که تو از آن

۱۵

اینی، و عاقبت بازگشت اینجا خواهد بودن. او از آن تاریکی و

سیاهی و تباهی که در باطن خود می بیند می گریزد و بیرون در دنیا

تصور آسمان و زمین و باغ و راغ و خوبان و دوستان و سماع و

شاهد نظر می کند و خود را به این خوشیها مشغول می گرداند تا از

زشتی^{۱۹} اندرون خود غافل شود و سرانجام بد خود را نبیند و خواهد

۲۰

که احوال باطن خود را به خیال و دروغ بر آورد تا از خوشیهای دنیا

تواند بیشترك حظ گرفت. همچنان که فرعون در خواب می دید

صورتهایی که از بلندیها و باذیبها سرنگون به زیر می افتاد و

گوناگون خواریهها و زشتیهها می دید، چون بیدار می شد دل خود را

تسلی می داد که خواب است، باشد که خیال باشد، عاقبت پیدا شد که

۱۶. مهذب، ص ۱۱۰

۱۷. مهذب، در هر جهتی که رو کنم معبود اوست

۱۸. چنانچه در خواب می بیند، چنانچه در خواب می بیند

ان خیال نبود، حقیقت بود تا آخر کار حضرت موسی علیه السلام پیدا گشت و ملك و تخت فرعون را گرفت و خواری و نگوینساری خود را معین بدید و در آب سیاه غرق شد و به دوزخ که اصل او^{۲۰} بود پیوست که: «کل شیء یرجع الی أصله»^{۲۱} الخبیثات للخبینین». [۲۶/۲۴] پس فرق باشد از آنچه خوبی در آینه روی خوب خود را می بیند و شادمان می شود و جمال خود را دم بدم تحسین می کند و می گوید: زهی روی زیبا^{۲۲} که من دارم؛ زیرا گفتیم که صورتهای خوش دنیا شرح خوشیهای عقبی است تا از این صورتهای آن معنی را فهم کنید و ببینید^{۲۳}. پس این مؤمن که عین آن معنی است در این صورتهای روی خود را می بیند بخلاف دوزخی که روی او در باطن زشت است از دیدن روی اندرون خود می گریزد و در این صورتهای خوب که از آن بهشتیان است به غضب و تعدی می آویزد، او از این خوشی بیگانه است؛ زیرا در حقیقت ناخوش است و بازگشت او سوی ناخوشی خواهد بودن. چون این خوشی ملك او نیست با او نخواهند گذاشتن، و عاقبت از این خوشی جدا خواهد شدن، و بدان ناخوشی که از آن می گریخت خواهد پیوستن. پس اگر او عاقل بودی و بختاور، در این صورتهای خوش نگریختی و دم بدم در آن زشتی خود نظر کردی و زار زار بگریستی و ناله و افغان را درد خود ساختی و از حق تعالی داد خواستی و از غایت صدق گفتی که: ای قادر^{۲۴} مطلق که عدم را موجود می کنی و موجود را معدوم^{۲۵}، بر همه چیز قادری، مرده را زنده کنی و زنده را مرده، فرشته را دیو می کنی و دیو را فرشته، من دیو زشت را از کرم بی پایان خود رحمت کن و زشتی را از من دور کن. و چون ماتمزدگان با چشم گریان و دل پریان به هر گورستان گردیدی، و

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲. چا: که از

۲۱. هت: چا: د: ا: کل شیء... اصله» ندارد

۲۲. چا: زهی زیبا

۲۳. چا: فهم کنند و ببینند

۲۴. چا: گفتی که قادر

۲۵. هت: موجود معدوم

نوحه‌ها کردی، و در پای اولیا و عزیزان خدا خاک گشتی و دم بدم این زاری و نیستی را می‌فزودی. لاجرم چون چنین مداومت کردی، و نیکوکاری را به زاری جفت کردی^{۲۶}، دریای رحمت حق به جوش آمدی و دستگیر او شدی، و او را از آن حالت بد بدین حالت نیک مبدل کردی که: «فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات». [۷۰/۲۵] و مس^{۲۷} هستی او از آن کیمیای رحمت زرگشتی، و قطره آب روح او درین صدف تن گوهر گشتی؛ لاجرم در خزینه «ولله خزائن السموات والارض». [۷/۶۳] جا گرفتی، و از چنین شقاوت به سعادت ابدی پیوستی.

۱۰ ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند
تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست^{۲۸}

— والله أعلم.

۲۶. همت: جفت شدی

۲۸. چاه: بیت را ندارد

فصل

۲۷/۱ «نية المؤمن خير من عمله»^۱. بعضی گفته‌اند که: عمل وظیفه تن است^۲، و نیت عمل دل است^۳، پس عمل دل بالای عمل تن است؛ زیرا که تن صدف است و دل گوهر، تن پوست است و دل مغز - مقصود از پوست چیزها مغز باشد - پوست چون لباس است و مغز چون شخص، جامه نگهبان شخص است از سرما و گرما^۴. ۵

۲۷/۲ هرچند که آن تأویل و آن معنی به جای خود هست اما این معنی نیز هست که: بنده چون عاشق و صادق باشد هرچه در حق مخدوم و معشوق خود کند از بندگی و خدمت و ثنا و مدحت و بذل مال و زر و زیور، نسبت به همت و نیت خود آن را اندک می‌بیند، و اگر امکان بودی^۵ که آن نیت بندگی در فعل و صورت گنجیدی صد هزار چندان بودی و بلکه بی‌پایان و بی‌کران، لیکن آن همت و نیت را در صورت بیش نمی‌توانست نمودن. چنان که آبی بزرگک عظیم چون سیل روان شده باشد در چشمه یا در تک حوضی به قصد آنکه به یکبار از سر لوله حوض یا چشمه سر برزند، لیکن چون رهگذر و منفذ تنگ است نتواند بکلی سر برزدن، جزوی از او از لوله روان شود. ۱۵

۲۷/۳ پس چون پیغامبر علیه السلام دید که صورت آدمی چون

۱. د: قوله

۲. د: قوله

۳. د: قوله

۴. د: قوله

۵. د: قوله

۶. د: قوله

لوله‌ای است و نیت و همت او چون سیلی، و سر زدن سیل از لوله، چنان که بزرگی سیل است به یکبار امکان نیست چیزی از او ظاهر می‌شود و آنچه اصل آب است در اندرون و رای لوله ایستاده است و رهگذر نمی‌یابد.

- ۲۷/۴ پس به مردمان که از باطن غافل‌اند، عمل صورت را می‌بینند و عمل باطن را نمی‌بینند «نحن نحکم بالظاهر والله يتولى السرائر» خبر داد که زنه‌ار عمل مؤمن را بدین قدر مبینید که به ظاهر می‌بینید که آنچه در اندرون او پنهان است صد هزار چندان است. نه این مقدار است که پیدا شد. پس بی‌شمار بی‌حد ازین اندک به باشد پس نیت مؤمن ازین رو به از عملش باشد، و ازین سبب است که نظر حق تعالی بر صورت و بر عمل نیست. بر نیت است و بر دل که: «انما الاعمال بالنیات و لكل امرئ ما نوى». یعنی می‌فرماید که: ای بندگان من که مؤمنان‌اید و همتتان در بندگی من بلند است و هرچه در صورت^۱ خواهید کردن از عبادت‌ها و طاعت‌ها نسبت به همت و نیت که در دل دارید اندک است که: «ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى اعمالکم ولكن ينظر الى قلوبکم و نیاتکم». من بدین اندک نمی‌نگرم که در ظاهر نمودیت^۲، من آن نیت و همت را می‌ببینم که از خلق پنهان است که: «یعلم السر و الخفی». [۲۷/۷] یعنی سری را که در دل داری می‌دانم: «و أخفی». و آن سری را که در تست و از آن بی‌خبری، آن را هم می‌دانم. پس بشارت بدو است که مؤمن، اینچه می‌گویم نظر من بر نیت است نه بر صورت، معنیست اینست که ترا به قدر آن عمل که در ظاهر کرده‌ای مدافعت^۳ ندهم. بل چندان که در نیت و همت داری در باطن ایستاده عمل نیاورددای، از گرم خود آن را چنان گیرم که به عمل از روی آن اند

۶. همت: بایستد

۱. قوت: بصورت

۲. نمودیت: نمودن

۳. مدافعت: دفاع

۴. نمودیت: نمودن

۵. نمودیت: نمودن

آن همه در عمل آمدی جزا و مکافات او چه بودی؟ همان جزا و مکافات و ثواب و خلعت دهم؛ زیرا چون همت و نیت تو آن بود که آن را به جای آری، مرا نظر بر آنست؛ مکافات چنان خواهم که به قدر همت باشد نه آن قدر که به جای آوردی واللہ اعلم^{۱۲}.

۴

۱۲. چا: این فصل را ندارد

فصل

- ۲۸/۱ واعظی به جوار حق پیوست وزیران عصر^۱ به جنازه او حاضر شد. گفت: ای واعظ! وعظهای بسیار خوب^۲ از تو شنیدم. اما این چنین وعظ که امروز گفتی هرگز نگفته بودی. اصل همه^۳ وعظها این است که امروز گفتی، هرچه پیش ازین می گفتی، همه فرع بود.
- ۲۸/۲ در بخارا نمی گذارند که جنازه را از در مدرسه^۴ بگذرانند از ترس آنکه مبادا فقها در تحصیل و تدریس سست و سرد شوند: زیرا که تحصیل جهت آن می کنند که شرف نفسشان حاصل شود و بر جنس خود ممتاز شوند و میان خلق سرور و عزیز گردند و مقامشان زبردست همه باشد و انگشت نما و مشهور گردند و صاحب منصب و ثروت شوند. مثل قسا و تدریس و غیره.
- ۱۰ این همه مانع راه خداست و معرفت او. هستی و نیستی ضدانند. چنان که هستی قوت می گیرد آدمی از عالم نیستی دورتر و بیکانه^۵ می گردد و تیغ اجل بر هستی می رسد: زیرا اجل نیستی است. نیستی می آید تا هستی را برهم زند و هست را نیست گرداند. پس در راه نیست شد از تیغ اجل رهید بلکه اجل مدد و قوت او باشد. چنان که
- ۱۵ آبی به آبی رسد و بدو پیوندد. و آن آب از آبی قوت گیرد و افزون

۱. عصر: عصر
۲. خوب: خوب
۳. همه: همه
۴. مدرسه: مدرسه
۵. بیکانه: بیکانه

۱. چاه: وزیر شاه
۲. خوب: همه
۳. همه: همه
۴. مدرسه: مدرسه

شود.

آب هم از آب مصفا شود هم ز نظر یابد بینا نظر^۸
 ۲۸/۳ پس چون عالم، علم را به چندین امل و آرزو^۹ می خواند،
 چون جنازه به در مدرسه گذر کند با خود گوید: چون خواهم مردن این
 ۵ رنجها چه می برم؟ آدمی اگر مکابره و سخت رویی را بماند، داند که
 این همه بی راهی است و تزییع عمر. آن دم که زلزله^۹ یا حالت غرق
 شدن کشتی به دریا یا حالت رنج عظیم که رو به مرگت دارد واقع
 می شود هیچ ازین مسأله ها و نکته ها و دقائق هندسه و نجوم و منطق
 و خلاف و غیره پیش نمی آرد^{۱۰} جهت رستگاری خود، بلکه آن همه را
 فراموش می کند و پس پشت می اندازد و به لابه و تضرع و به ذکر
 خدا و استغاثت مشغول می شود^{۱۱} از میان جان و دل، به اخلاص تمام
 نام خدا را می برد^{۱۲}. پس آن لحظه که دل روشن می شود و از خواب
 غفلت بیدار می گردد دست بر آن چیز می زند که رستگاری او در آن
 است. پس باید که هر که عاقل است و مقبل، همیشه آن را ورزد، و
 این حالت مهیب را از خود بعید و دور نداند. ۱۵

قطعه

مرگت در راه ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می رود
 مرگت از خاطر به ما نزدیکتر خاطر عاقل کجاها می رود
 تن میرو زانکه قربانیست تن دل پیرو دل به بالا می رود
 ۲۸/۴ آخر بنگر که پیغامبران از نزد خالق به نزد خلق^{۱۳} به
 رسالت آمدند و خلق را ازین عالم فانی^{۱۴} خونخوار غدار به عالم بقا
 که دارالقرار است دعوت می کنند و رهنمایی^{۱۵} و قلاوژی؛ ایشان

۷. چا: چشم نظر یابد و بینا شود
 ۸. مهید: «آرزو» ندارد
 ۹. چا: و تزییع عمر چون زلزله
 ۱۰. چا: استغاثت می شود
 ۱۱. چا: همی برد
 ۱۲. چا: قون و مهید و چا: عالم فنای
 ۱۳. چاوهت: بنگر پیغمبران که به خلق
 ۱۴. قون و مهید و چا: عالم فنای
 ۱۵. هت: «و رهنمایی» ندارد

را چه علم بود و از ایشان به ما چه علم ماند. ان باشد باقی علمها
 حرفت و پیشه باشد، تو ان را می آموزی جهت خودپرستی، تا ترا
 عالم گویند. ان که بیناست و دانا و ربانی و ان جهانی، این چنین^{۱۶}
 کس را عالم نداند بل چنین [کس رهن علماست؛ مگر ان را خوانده
 باشد به اعتقاد آنکه این علم مرا به ان علم وسیلت شود و مرا بدان
 رساند. و نشان ان کس که علم را بدین نیت خوانده است و اموخته،
 ان باشد که اگر از شخصی از جنس خود از علم انبیا چیزی شنود از
 او ازین علوم ظاهر چیزی نطلبد و بسی ان آلتها و بی ان عبارتها به
 اعتقاد تمام چنان که بنده از خداوند ارادت و شاکرد از استاد - ان
 سخن را از او به جان و دل استماع کند و او را مقتدا و پیشوای خود
 داند و دست در دامن او زند. این چنین کس از مقبلان باشد، و امید
 باشد که عاقبت به مرتبه اولیا برسد. چنان که ان ظواهر را که
 خوانده است در مقابل این معنی و این مطلوب هیچ وزنی ننهد.
 چنان که شافعی رضی الله عنه بعد از آنکه درس می داد به شاگردان،
 و از وظایف که بر او لازم بود خلاص می یافت تنها از شهرت بیرون
 می آمد. به خدمت راعی که گوسفندان می چرانید و امی بود، پارسی
 را نیز شکسته بسته می گفت، به دو زانوی ازب به خدمت او می نشست
 و علوم خود را از خاطر می روفت همچون تخته شسته از خطوط و
 نقوش، با دل پاک استقبال آن عزیز می کرد و اشارات^{۱۷} و اسرار او را
 کحل دیده خود می ساخت. هر عالمی که چنین باشد ان علم که خوانده
 است عاقبت او را سود دارد و آلت راهبری و راهروی گردد.^{۱۸} چنان
 که شمشیر در دست غازی قوت دین است و در دست کافر به عیب آید.
 چون مطلوب او از علم خدا باشد و آخرت. نه دنیای پر عت. ان همه
 علمها پر او شوند و مدد او گردند، و اگر برای دنیا خوانده باشد

۱۶. چا همچین

۱۷. آلت: جار

۱۸. هت: این مطلوب چیزی نباشد.

۱۹. قون: از شهر و باغها

۲۰. مهت: اشارت

۲۱. چا: [کس رهن... کرده] ندارد

مطلوب او دنیا بود. آن علم همه بند و دام مرغ جان او گردد و از آن دیگران.

۲۸/۵ چون نام خدا شنوی در خود ترکیب^{۲۲} مقدمات می‌کنی و صورتها برهم می‌بندی^{۲۳}، آن همه بعد است و دوری از خدا؛ خود خدای را به آن هستی و آگاهی گم کردی، و وقتی که می‌طلبی همان چیز را زیادت می‌کنی؛ محال است که دریابی. خون را به خون نتوان شستن.

۴

۲۲. هت: ترتیب

۲۳. هت: می‌نهی

فصل

محرم این هوش جز بیهوش نیست

مر زبان را مشتری چون گوش نیست

۲۹/۱ همچنان که نطق زبان را گوشی باید که بشنود، و به

چشم و دهان و رخساره نتوان شنیدن جز به گوش، همچنین آن جمال

و آن کمال را به هوش و آگاهی نتوان دریافتن. گوش آن اسرار پنهان

۵ بیهوشی است و خبر یافتن از آن حالت بیچون در بی خبری است که:

«دع نفسك و تعال». حق تعالی می فرماید که خود را بگذار و آنکه

بیا. خودی این تن نیست، آن آگاهی است که در تن است. آن آگاهی

همچون برف است و یخ، نشان وصلت او با آفتاب آن باشد که در

۱۰ گداز آید و زیادتی یخ و برف دلیل بود بر هجران. آفتاب معنی به

اصل خوبیها و لذتهاست چون رو نماید یخ و برف با خبری بگدازد

و آب شود.

تا تو زهستی خود زیر و زبر نگردی

در نیستی مطلق مرغ پیر نکردی

۱۵ ما برفت از ما چو بر ما آمدی اندر آجانا که زیبا آمدی

چو آمد روی مهرویم که باشم من که من باشم؟

که من خود آن زمان هستم که من بی خویشتن باشم؟

۲. هت: نفس خود را

۱. چاه رخساره و دهان

۳. هت و چاه بیت «چو آمد... باشم» ندارد

۲۹/۲ پس راه نیستی است و بی خبری. عالمیان هستی و با خبری را زیادت می کنند و از معرفت و شناختن دور می شوند و عین بیراهی را راه می دانند؛ لاجرم چندان که می روند دورتر و محروم تر می مانند.

۵ با چنین رفتن به منزل کی رسی با چنین خصلت به حاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس اشترزلی در سبکروحان یکدل کی رسی

۱۰ ۲۹/۳ آفرینش صورتها جهت آن نیافرید حق تعالی، که بدان مشغول شوند و عاشق صورتها گردند، جهت آن آفرید که از آن او را بشناسند. صانع صنعت برای آن نمود تا از صنع به صانع روند.

۱۵ همچنان که شاهی از بام کلوخ و سنگ اندازد تا نظر بالا کنند و اندازنده سنگ و کلوخ را ببینند نه آنکه رو به کلوخ و سنگ آرند و مشغول آن شوند که این سنگ چیست و به چه کار آید و چه خاصیت دارد و قیمتش چند ارزد و قدرش تا چه غایت است؟ یا این کلوخ یا این سیب که بر من آسیب زد چه چیز است؟ لایق خوردن است یا لایق پختن. همچنین آسمانها و زمینها و آفتاب و ستارگان و موجودات و مصورات و موهومات و عوارض، در صورت و معنی، جمله کلوخ-اندازی معشوق جان است که از عالم بیچون در جهان چگونه و چون می اندازد و فایده حقیقی که ازین طوارق می رسند از آنست که اندازنده را ببینند و بشناسند و از صنع به صانع می گردند^۷، و هرچه غیر این است بی فایده^۸ است و بی حاصلی^۹، و از مقصود دوری^{۱۰}، و در غلط و گمراهی افتادن.

۲۹/۴ اکنون بنگر درین هفتاد و دو ملت که مشغول این کلوخ-اندازی گشتند، بعضی به نجوم فرو رفتند و بعضی به هیئت، و بعضی

۴. چا و دب و هت: جهت آن نیافرید که خود را بشناسند
۵. چا: بخشش
۶. چا: طوفان
۷. هت و چا: به صانع گردند
۸. چا: بی فایده
۹. چا: بی حاصل
۱۰. چا: دور شدن

- به معرفت جواهر و کانیها و انواع علمها و پیشه‌ها، که در عد و حصر نیاید. و در هر یکی ازین صد هزار علم گوناگون، لطف‌کونان و ذوق‌کونان^{۱۱} همچون شاهدان مہر و: و این صنعتهای بی‌حد پسرده‌ها ایستاده، و هر یکی به نوعی خلق را به خود عاشق می‌گرداند و می‌رباید. همچنان که می‌بینی معین، که هر خلقی علمی و پیشه‌ای و طریقی و مذهبی گزیده‌اند. آنچنان که در خرابات درآیی معین ببینی که هر گروهی بر زنی و شامدی شیفته گشته، و چون مرغ در دام و دستان او مانده. اکنون که در عالم بی‌فایدگی و بی‌حاصلی و غلط و حرمان و دوری از چنین عالمهاست و علمها، و چنین فایده‌ها و مایده‌هاست که صد هزار خلق اولین و آخرین در هر موجی ازین دریا غرق گشته‌اند و در آن استغراق خشنود و بهره‌مند و شادمان و سرمست و از مسنی و خوشی هر یکی گویان که: چون من کی باشد؟ از همه^{۱۲} من بیم و افزون، که: «کل حزب بما لدیمہم فرحون». [۵۳/۲۲] پس کسانی که سوی فایده حقیقی راه یافتند و مستفید گشتند و از مصنوع به صانع رفتند، و از کلوخ کلوخ انداز را دیدند ببین که آن قوم راستین را که جان عالم و نور آدم ایشان‌اند، ایشان را تا چه عالمها و ولایتها و ملکها و عیشها و عشرتها و پادشاهیها باشد.
- چو پرده این چنین زیبا و رعناست

سرا چون باشد و دیدار آن یار

چو تن را هست این خوبی و زینت

چہا باشد چہا جان را

۱۱. مت و دب و چاہ لطف‌کنان و ذوق‌کنان

۱۲. چاہ، انبیاء و الیا را بی علم یا بردن علم، اللی قیادت موعود کند در هر زمانی هر چه موهومات که شنیدید، بجزار شناختن اسباب اولیا قرار دادید بعد از ظهور آن نسی دیدند که حالات آن نسی و اولی بعد آن بجزار پیروی نمی‌آید، این است که هر نسی و اولی که آمدند مردم به قول بعضی علمها آنها را لعین کردند و کشتند چنان که در همه کتب نوشته شده است

۲۹/۵ بر کار همه خداست، باقی همه آلتانند. هر که دانست که این کار، کار اوست بیکار شد و معطل ماند. پس به این معنی او مرده باشد. پس آگاهی از تصرف خدا عین مردن است که: «موتوا قبل أن تموتوا».

۵ بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما پس همه آلتانند و در تصرف حقانند. هر که ازین آگاه شد واصل است و ولی خدا، و هر که ازین محجوب است اگر از مسعودان است از دوران است. پس آگاه مرده است که دانست که از او هیچ کار و حرکتی و جنبشی نمی آید. جز حق را نمی بیند، از خودی خود معطل است و مرده^{۱۳}، و در میان نیست و کوششش به هیچ فعل نیست آثار حق را در هر جا بیند، می شناسد^{۱۴}.

بیت

فانی زخود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند
۲۹/۶ سپری بر سر نهاده است^{۱۵} هرگز عاقل نگوید که سپر از خود می جنبد و یا می گردد، جنبیدن سپر جنبیدن مرد باشد. «قلب المؤمن بین أصبعین من أصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء». دل مؤمن میان دو انگشت قدرت حق است چنان که خواهدش می گرداند^{۱۶}. پس هر جنبشی که از دل مؤمن آید نیکو و پسندیده باشد و به کمال بود. چنان که هر چه از قضا و قدر آید همه یکسان شود، نتوان گفتن که خدا این کار را نیک کرد و آن کار را بد کرد. مثلاً اگر پیغامبری را هلاک کند و یا در بلاهای گوناگونش مبتلا گرداند و کافری و ظالمی را زندگی و صحت و قوت دهد و عمر و کامرانی و ملک و پادشاهی

۱۳. چا و هت: «که دانست که... مرده» ندارد

۱۴. مهبد: «کوششش به... می شناسد» ندارد

۱۵. مهبد: سپری بر نهاده است

۱۶. چا و هت: «دل مؤمن... گرداند» ندارد

می‌بخشد. چون هر دو کرده حق است، هر دو را نیک باید دیدن، و هر که در فعل حق تصرف کند که این نیک و آن بد، کافر شود. و ذل مؤمن نیز که در تصرف حق است همان حکم دارد، همه کارهای او یکسان است و پسندیده؛ نشاید بر آن انگشت نهادن و تصرف کردن. «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی». [۱۷/۸] ای محمد هر تیری که از کمان تو جست آن تیر انداخته ماست. هستی تو کمانی است در دست ما؛ هر تیری که از تو پرد آن تیرهای ماست که سوی خلق می‌اندازیم.

۲۹/۷ آدمی این قالب نیست، قالب همچون کاروانسرای است که در او هر لحظه خلق نو نو فرود می‌آیند و باز می‌روند. اگر کاروانسرادار عاقل باشد و آگاه، دائماً در تماشا باشد و خلق گوناگون^{۱۷} را که در کاروانسرا فرود می‌آیند تفحص می‌کند که کیانند؟ آسمانیانند یا زمینیانند. عرشیانند یا فرشیانند.

۲۹/۸ هر اندیشه شخصی است تن تو همچون سپری است یا التی. تا هر لحظه این آلت را که مستعمل^{۱۸} می‌کند اندیشه‌ای آمد از تو را از جای برد، اندیشه‌ای آمد و تو را ساکن کرد؛ تن به دست از اندیشه آلت باشد.

مثنوی

ای برادر تو همان اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو، کلشنی وز بود خاری، تو همیشه کدخنی
۲۹/۹ اکنون بنگر که در اندرون آدمی چه اندیشه‌های بی‌شمار
است و بی‌کنار، از نیک و بد، از پری و دیو، زمینی و آسمانی
عرشی و فرشی^{۱۹}. «و لله جنود السموات والارض». [۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰] حق تعالی می‌فرماید که: سپاه زمین و آسمان از آن من است. اندیشه‌های
حق و معرفت حق سپاه آسمان‌اند و اندیشه‌های دنیا و احوال آسمان

۱۷. مبدء گوناگون خلق را

۱۸. چا تعجب

۱۹. مت و چا زمین و آسمان. «عرشی فرشی» ندارد

ارزاق دنیا سپاه زمین‌اند، و این اندیشه‌ها به حکم منند^{۲۰}، کس را بدان دسترسی نیست. هر اندیشه‌ای که من به کسی فرستم اگر خلق روی زمین را در دفع آن اندیشه یار خود کند نتواند آن را از خود دور کردن، مگر باز به اشارت من دست از او بدارد. «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم». یعنی مرا توانایی و قوت آن نیست^{۲۱} که اندیشه بد را دفع کنم جز به امر و خواست و مدد تو^{۲۲}.

۵

۱۰/۲۴ حکما می‌گویند که: آسمان و زمین و هستی عالم، عالم کبیر است و هستی وجود آدمی عالم صغیر است، اولیا برعکس ایشان می‌گویند: حکما را نظر بر صورت افتاد که آسمان و زمین بزرگ است و صورت آدمی کوچک است و نیز صورت آدمی میوه درخت این جهان است، لیکن این قدر نمی‌بینند که بسیار کوچکها هست که بزرگ است و بسیار بزرگها هست که کوچک است. درمی نقره از صد پل اندک‌تر است و کمتر به صورت^{۲۳}، اما به معنی افزون. ر همچنان دری و گوهری از ده هزار و بیست هزار نقره در حجم و صورت و وزن و مقدار خردتر است و کمتر، اما به معنی افزون‌تر. همچنین تن آدمی از پشت و شکم و ران و ساق از مردمک چشم بزرگتر است و از سوراخ و استخوان گوش، لیکن^{۲۴} آن معنی که در چشم و گوش است در شکم و پشت و ساق نیست. همچنین خاطر از مردمک چشم کوچک‌تر و لطیف‌تر و ناپیداتر، و از همه آن خاطر افزون‌تر^{۲۵}؛ بلکه همه از او قائم‌اند و از او هست‌اند و زنده‌اند^{۲۶}. همچنان هر پیغامبری يك تنه^{۲۷} و تنها که آمدند به سبب خلاف که روی زمین پر مخالف و منکر بودند اگرچه ایشان به صورت افزون بودند و بسیار،

۱۰

۱۵

۲۰

۲۰. چا: احوال و اسباب رزق سپاه زمین‌اند اندیشها به حکم منند

۲۱. چا و هت: توانایی آن است

۲۲. چا: دفع کنم که با امر خواص و مدد تو

۲۳. چا: صد من خاکستر در صورت کستر است

۲۴. هت: بزرگتر است لیکن

۲۵. هت: از همه فزونتر

۲۶. چا: یکه

۲۷. چا: از زنده‌اند

ولیکن به معنی افزون و بی شمار آن پیغامبر بود و اهل زمین اندک و کم، بلکه ایشان همه هیچ بودند و هست حقیقی او بود. «واحد کالاف ان امر عنی قلیل اذا عدوا کثیرا از اشدوا».

۲۹/۱۱ اولیا به معنی نظر کردند، اگرچه تن آدمی از چرخ و

- ۵ زمین پدید شد، لیک چرخ و زمین از معنی آدمی و علم او پدید شد پس جهان به معنی از آدمی زاییده باشد. و ازین علم مراد علم عام نیست، ازین علم مقصود آن علم است که بعد از فنای او از او علم خدا روان است^{۲۸}. «و ما رمیت از رمیت و لکن الله رمی». [۸/۱۷] چنان که پیشتر گفته شد^{۲۹}، و در مقامات بسیار درین کتاب شرح این رفته است.

۱۰

۲۹/۱۲ آسمان و زمین خانه اجساد و اجسام و ابدان^{۳۰} است.

و ابدان که قالب آدمی اند خانه روح و عقل و ایمان اند. پس تن خانه معنی است و جهان خانه صورت. و صورت محدود است و معنی نامحدود. پس قالب آدمی عالم کبری باشد و آسمان و زمین عالم صغری. تن آدمی حیوان است و مرکب است چنان که پیغامبر عنیه السلام می فرماید: «نفسک مطیتک فارفق بها». چون تن مرکب باشد پس آسمان و زمین آخر مرکبها باشد؛ زیرا خانه صور و ابدان است پس سرای روح بیرون آخر، در جهان آخر باشد که «و للاحرة خلقک من الاولی». روح بیچون است سرا و باش او هم بیچون باشد. صورت است خانه او هم صورت باشد.

۲۰

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری

ملك سليمان تراست گم مکن انگشت

۲۹/۱۳ اندیشه های عقبی فرشتگان اند. اندیشه نیا پیغامبر اند.

اندیشه های کفر و ظلم دیوانانند، ولی حق اوست که این همه به حکم اویند. اندیشه ها را به خلق ایشان فرستند چون نایب و خلیفانند.

۲۵

۲۸. چاره دوان است. چاره دوان است.

۲۹. چاره دوان است.

۳۰. ابدان، ابدان، ابدان.

که: «انی جاعل فی الارض خلیفة». [۲/۳۰]

مثنوی

چون خدا اندر نیاید در عیان
 نایب حقند این پیغامبران
 ۵ نی خطا گفتم که نایب با منوب
 گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
 نی دو باشد تا توئی صورت پرست
 پیش او يك گشت کز صورت پرست^{۳۱}

۱۴/۲۹ [پس هر ولیی سلیمان وقت است و دیو و پری محنوم
 ۱۰ او، و انگشتری در انگشترش، و بر تخت دولت نشسته است: بدبخت
 کسی که از او محروم باشد و در خدمت او یاد از گذشتگان کند و
 نداند که آن گذشته که یاد او می‌کند هم اوست که پیشش نشسته
 است، نان پیش او نهاده است و او از خری افغان‌کنان که: کو نان؟
 و عجب! نان که دید و کجا باشد؟ می‌شنوم که در فلان اقلیم نانی
 ۱۵ هست، یا در فلان عصر نانی بوده است.

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان

پهلوی تو، پیش تو هست این زمان

یار یا او، غار با او، در سرود

مهر بر گوشست و بر چشمست، چه سود^{۳۲}

۱۵/۲۹ همه پیغامبران و اولیا و مؤمنان يك نفس‌اند، دیدن
 ۲۰ یکی دیدن همه است و رد یکی رد همه است. هر که یکی از پیغامبران
 را دشمن بود^{۳۳} دشمن همه پیغامبران باشد. و چون پیغامبری را دشنام
 دهد و ناسزا گوید، کافر شود. و اگر پیغامبران دیگر را مدح کند
 سودش ندارد. دشمن‌دار يك پیغامبر احول بود و دو دیده باشد که

۳۱. قون: بیت «نی دو باشد... برست» ندارد

۳۲. هت و چا و دب: [پس هر ولیی ... چه سود] ندارد

۳۳. مهبد: باشد

یکی را دوست می‌دارد و یکی را دشمن، و ایشان را در حقیقت رد نکند^{۳۳}. همچنان که استادی شاگرد احوالی را گفت که: از فلان حجره شیشه را بیاور. احوال چون در حجره درآمد دو شیشه دید باز استاد رفت و گفت: در حجره دو شیشه است کدام را بیاورم^{۳۴}؟ استاد گفت: شیشه دو نیست یکی است^{۳۵}، گفت احوال: نه، دو است. استاد گفت: برو یکی را بشکن و یکی را بیاور. احوال رفت و یکی را بشکست. خود دیگر شیشه نبود. از احوالی دو دید چون یکی را بشکست دیگر نماند.

۲۹/۱۶ پس پیش‌ولی وقت و نقد یاد ولی گذشته کردن^{۳۶} همچنان

- ۱۰ است که یکی را دو می‌بیند، درین یاد کردن احوالی و کثری خود را درست می‌کند. پس معلوم شد که مشایخ و اولیا را به تقلید دانسته است نه به تحقیق^{۳۷}. نفس و تن ایشان را ولی^{۳۸} دانسته است از معرفت و جان ایشان بی‌خبر بوده است آن چنان که پیش شخصی مقلد نانی نهی، چون نانخواره نبوده است و نان را به تقلید و شرح دانسته است نه به چاشنی و خورش پس بگوید: نان گرد است این که تو آورده‌ای دراز است. اگر نان بودی شنیده‌ام نان را، این نیز خرد بودی. یا آبی بر او آوردند در کاسه، گوید: این آب نیست آب آن است که در کوزه باشد. پس معلوم شود که از آب کوزه فهم کرده است و از آب بی‌خبر است. همچنین انگشت شکر پیش او نهاد، نویسه شکر قالبی است يك منی، این انگشتك خرد که درم سنگ است^{۳۹} چگونه شکر باشد؟ نظایر این بی‌حد است. پس مقلد بسته صورت است به معنی نرسیده است و حقیقت انبیا و اولیا را ندانسته است. بدان ظاهر که از معلم و پدر و مادر^{۴۰} شنیده است تمسک شکر را

۳۴. مت: دو ایشان را... نکند ندارد
 ۳۵. مت: گفت: یکی است
 ۳۶. مت: یاد کردن گذشته کرد
 ۳۷. مت: چاشنی به تحقیق است
 ۳۸. مت: چا و کوزه... است ندارد
 ۳۹. مت: چا و کوزه... است ندارد
 ۴۰. مت: از معلم... مادر ندارد

مانده است، عشق‌بازی او پیوسته بر گذشتگان باشد، با شیخ عصر خود او را اعتقادی نباشد؛ زیرا غذای او حکایت است و افسانه، قابل خوردن و چشیدن نیست.

۲۹/۱۷ انبیا همچون شمعها اند نور وی همچون آن شعله است
 ۵ که اگر هزار شمع افروخته شود همه را يك صفت و يك حکم و يك ذات اند، شمعها يك صفت اند به عدد بسیار اند.

بیت

چون به صورت بنگری چشمت دو است

تو به نورش در نگر کان يك تو است

۲۹/۱۸ اول امتحان در آسمان بر فرشتگان رفت از صورت آدم ۱۰

حق تعالی تجلی کرد، ابلیس گفت: تجلی حق از عرش بود اینجا جز

طین نمی بینم، طین را چون سجود کنم؟ ملایکه را چشم احول نبود

دانستند که تجلی حق است، سجود کردند حق را. پس ابلیس اول از

فرشتگان بود به این حرکت معلوم شد که از جنس ایشان نبود، لاجرم

از میان ملك جدا شد. بی این امتحان نقد^{۴۴} و قلب بهم آمیخته بود، ۱۵

و آن از ظلمت است که زر نقد^{۴۵} را با قلب یکی گیرند و برابر دانند.

پس از وجود آدم علیه السلام که معك بود قلب از نقد^{۴۶} جدا شد، و

ممتاز گشت. و همچنان در دور هر پیغامبری که می رسد هر که قبولش

می کرد نقد بود و هر که ردش می کرد قلب بود. وجود هر نبی چون

۲۰ آفتاب است یا چون چراغ، که در خانه تاریک سپیدرویان رومی با

سیاهان حبشی بهم نشسته اند به اعتقاد آنکه ما همه سپیدیم و خوبیم

و پسندیده ایم^{۴۷}، چون خانه از روشنی پر گردد سیاه از سپید ممتاز

شود.

قلب و نیکو بود در عالم روان

چون همه شب بود و ما چون شیروان ۲۵

۴۵. هت: که نقد

۴۴. هت و چا: جدا شد نقد

۴۷. چا: «به اعتقاد ... ایم» ندارد

۴۶. مهت: زر

تا برآمد آفتاب انبیا

گفت: ای غش دور شو، صافی بیا

۲۹/۱۹ تو این نکته نگر که پیش از ادم تجلی حق بود لیکن

نیک از بد جدا نبود و قلب از زر امتیازی نداشت و همه یکسان بودند و در یک سلك؛ پس از وجود آدم این فایده حاصل گشت که اول نبود. این رمزی است، هر که را آن باشد داند که سخن کجا می رود.

۲۹/۲۰ درویشی می گفت که هر روز خدای را چهل بار می-

بینم. شخصی گفتش: برو یکبار ابایزید را ببین. گفت: هی چه

۱۰ می گویی، من روزی چهل بار خدای ابایزید را می بینم تو سرا کجا می فرستی؟ آخر کار ابایزید را بدیدم. برنتافت، جان بداد و قالب را برداخت. شناخت خدا آسان تر است از شناخت اولیا.

۲۹/۲۱ همه عالم علی العسوه خدا را می پرستند و سجود می-

کنند. از صد هزار کس یکی باشد که تواند ولی را شناختن. آخر

۱۵ موسی علیه السلام رسول خدا بود خدا با او سخن می گفت. و عصا از دست او اژدها می شد تا عاقبت بدان عصا بر غاصبان غالب گشت.

از خدا به تضرع و زاری دیدار اولیا را می طلبید. آخر کار حق تعالی

دعای او را مستجاب کرد، امر آمد که از میان امتان خود بیرون روید

و سفر کن. همچنان کرد تا در سفر خضر را علیه السلام یافت که

۲۰ «فوجدنا عبدا من عبادنا» [۱۸] حدیث است شکستن کشتی و

کشتن آن پسر و راست کردن جدار ایتام در آخر سوره التلک هم

مذکور است. مع هذا موسی علیه السلام در احوال خضر

ماندا [] به اسرار او نرسید. هر چه از خضر علیه السلام سزا می شد

چون موسی به سر آن نمی رسید انکار می کرد و باز توبه می کرد که

۲۵ بعد ازین دیگر انکار نکشم و هر چه از تو آید به جان و دل قبول کنم.

۴۱. چای منم تویی کرد

۵. چای بیرون شو

۲۹. بی شناختن

۱۵. در راه سینه را

۲۹/۲۲ اکنون آمدیم به مقدمه اول که ایشان يك نفس اند از طریق صورت در شمار می‌ایند لیکن در معنی يك ذات اند و يك نور^{۵۲}، که «لانفرق بین أحد منهم و نحن له مسلمون تقدیراً». [۱۳۶/۲] معنی معین را به ترکی گفتی به پارسی گفتی به عربی و کردی گفتی^{۵۳} الی غیر ذلك؛ اگر به صورت نگری از راه زبان متعددند؛ زیرا زبان ترکی غیر زبان تازی است، لیکن در معنی هیچ تعدد نیست، مفهوم از همه زبانها آن يك حاجت معین است. پس انبیا و اولیا را همچون آن زبانها دان، به صورت متعدد و مختلف، و به معنی متحد و مؤتلف؛ همه یگانه همچون الف. الف را به هر قلمی و هر رنگی و لوحی که نویسی همان الف باشد. الف تجلی حق است تخته و کاغذ صور اولیاست. صورتها اگرچه متبدل شود و متعدد گردد معنی علی کل حال یکی است بی تغییر و تبدیل.

۲۹/۲۳ [پادشاه اگر بر اشتر یا بر اسب یا بر استر یا بر بهیمه سوار شود تعدد در مرکب باشد راکب همان پادشاه بود، هر که پادشاه را متعدد بیند، یقین گردد که نظرش بر مرکوب است نه بر راکب. چنان که می‌فرماید:

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد

امسال درین خرقه زنگار برآمد

آن ترك که آن سال به یغماش بدیدی

اینست که امسال عرب وار برآمد

آن باده همانست اگر جام بدل گشت

بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد^{۵۴}

۲۹/۲۴ چون همه يك نفس و يك معنی و يك ذات اند پس اگر هر پیغامبری معجزه‌ای، و هر ولیی کرامتی نمود، نگوییم که آن معجزه از آن پیغامبر بود و این معجزه از آن پیغامبر، بلکه

۵۲. هت: يك ذات و يك نور

۵۳. چا: به عربی کردی

۵۴. چا و هت و دب: [پادشاه اگر... برآمد] ندارد

- اعتقاد چنین باید داشتن که هر پیغامبری بر همه معجزات قادر بود
 الا بدان قوم آن معجزه معین را نمود، نه آن يك بر معجزه های دیگر
 قادر نبود. مثلا طبیبی صفرائی را معالجه کرد طبیبی دیگر رنج قولنج
 را معالجه کرد طبیبی دیگر سرسام را، طبیبی دیگر تب را یا رنج دق
 را یا رنج شوصه را یا ذات الجنب را؛ نگوییم که هر حکیم بر همه
 ۵ معالجه ها قادر نیست، درین مقام این معالجه تقاضا می کرد. یا مفتی
 به قومی حکم طلاق را بیان می کرد^{۵۵}، مفتی دیگر به قومی دیگر حکم
 نکاح را؛ یقین است که هر مفتی همه را می داند در هر معنی به قدر
 حاجت آن نوع را بیان کرد. چون دل مؤمن را حق می گسرداند، دل
 مؤمن آلت است فاعل در حقیقت خداست، چون توان گفتن که خدا بر
 ۱۰ بعضی چیزها قادر است و بر بعضی قادر نیست. بعضی را می داند و
 بعضی را نمی داند که «ان الله علی کل شیء قدیر و ما یعزب عن ربك
 من مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء». [۶۲/۱۰] والله اعلم.

فضل

۳۰/۱ همه عالم عاشق معنی اندا و می گویند که ما عاشق صورتیم. سخت خطا می گویند، عاشق معنی اند، صورت را هیچ نزد ایشان اعتبار نیست، از شخصی می رمند^۲ که این بدخو و دیوانه است، و شخصی را دوست می دارند که این عاقل و خوشخوست. آخر عقل و خوی خوش صورت نیست معنی است. پس محقق شد که نظر همه بر معنی است؛ زیرا که از معنی بد می رمند و به معنی خوش عاشق می شوند و آنکه می گویند که: ما معنی را نمی بینیم صورت را می بینیم. معکوس می گویند و بازگونه. زن شاهد را چون از او وفا می بینند دوسترش می دارند از آنچه اول دوست می داشتند. آخر وفا صورتش را دگرگون نکرد.

چون وفا آن عشق افزون می کند کی وفا صورت دگرگون می کند^۳ — باز شاهد بی وفا را دشمن می دارند. آن بی وفایی صورتش را نیز نگردانید وفا صورت نیست معنی است پس معلوم شد که دشمنی و دوستی با صورت نیست با معنی است. صورت همچون کاسه است و معنی همچون طعام؛ مقصود همه از کاسه ها طعام است نه کاسه.

مقصود ز کاسه ها طعام است چون طفل چه طالب سفالی^۴ رد و قبول کاسه از جهت طعام است، اگر طعام شیرین است کاسه

۲. قون: می گریزند
۴. چا: بیت را ندارد

۱. هت و دب: معنی را عاشقند
۳. هت و دب: بیعت را ندارد

مقبول است، و اگر تلخ است کاسه مردود است.

- ۲/۳۰ غلامی پیش امیری دست بسته است و ایستاده. آخر پیش صورتش نایستاده است؛ زیرا^۵ در حالت خواب صورتش^۶ برجاست، آن غلام دست نمی بندد و نمی ایستد، بلکه به کار خود می رود. چون امیر باز بیدار شود همچنان باز به خدمت می ایستد. پس خدمت ۵. کردن و دست بسته^۷ ایستادن آن آگاهی را می کند نه صورت او را. و آن آگاهی معنی است بنده آگاهی را که معنی است می داند که چون به خدمت آن امیر آگاه دست بسته^۸ بایستد و در آن بندگی بی ملالت مداومت کند از او جاه و منصب و بزرگی یابد و از دیگران در قبول و عنایت ممتاز شود. [پس چرا در حق باری تعالی چنین ندانی و نگویی ۱۰ که حق آگاه است مرا می بیند و کردارهای من از نیک و بد بر او پوشیده نیست. در نماز دست بسته به حضرتش بندگی کنم تا مقبول ابد گردم و از عذاب دوزخ ایمن شوم. «صل لربك كانك تراه و الا صل لربك على وجه انه يراك». در نماز چنان ایست کن و چنان دان که حق را می بینی، و اگر ترا آن قوت نباشد که چنین نماز کنی باری ۱۵ در حالت نماز، بدان که او ترا می بیند. بین که به چه حضور و ادب و نیاز جنبش کنی که «لا صلاة الا بحضور القلب». هیچ آن بنده درین بحث و اندیشه مشغول می شود که درین ایستادن من چه فایده است که امیر مرا بنوازد؟ بخاصیت دانسته است که آن نوع بندگی مقبول امیر است^۹]. پس تو نیز در بندگی حق تعالی از جان و دل بیفزا به خشوع ۲۰ و خضوع و نیاز، تا دولتها و عطاها بینی، که: «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره* و من يعمل مثقال ذرة شراً يره». [۹۹/۷-۸] «من جاء بالحسنة فله عشر أمثالها». [۱۶۰/۶] پس دائم معنی را می بینی و آن صورت را نمی دانی.

۵. جاه نایستاده زیرا که

۶ و ۷: به سینه

۸. دست و ادب و جاه [پس چرا... امیر است] ندارد

ای بر لب بحر تشنه در خواب شده وی بر سر گنج از گدایی مرده
 ۳/۳۰ راه دین را به خدمت و بندگی و عمل توان دانستن، نه
 به قال و قیل و جدل. در هر حرکتی و فعلی خاصیتی است، نرمی و
 ۵ زاری کنی رحمت بری، و درشتی و سرکشی و بی ادبی کنی لعنت
 بری. اگر هزار سال بحث کنی که نرمی چرا رحمت می آورد؟ هرگز
 به بحث کشف نشود، به تجربه معلوم گردد. همچنان که هلیله اطلاق
 می آورد و سکنجبین صفرا بی برد. دانه از زمین چون می روید یا منی
 در رحم چون آدمی می شود^{۱۰}، علم آن را خدا داند. آدمیان را به تجربه
 معلوم شده است که ازین این می آید و از آن آن می آید. انبیا و اولیا
 ۱۰ و پیشینیان خدمتها و بندگیها کردند^{۱۱} و بهره ها و دولتها یافتند:
 زیرا که خاصیت خدمت این است که همراهش جنت باشد و ثمره
 عصیان محنت و خذلان. آتش را خاصیت گرمی است و آب و یخ را
 سردی. اوایلیان که عاقل بودند به خدمت^{۱۲} به مقصود رسیدند، و
 آخریان می خواهند که بی خدمت به علم و بحث به مقصود رسند، از
 ۱۵ آن بی بهره و بی حاصل مانده اند. واللہ اعلم.

۱۱. چا: بندگی کردند

۱۰. چا: چرن می شود
 ۱۲. مت و چا: از خدمت

فصل

۳۱/۱ «العلماء ورثة الانبياء». مقصود ازین علما اولیاءند و عاشقان که علم ایشان علم بررسته^۱ است نه بر بسته. علم صفت ایشان است. همچنان که نور صفت آفتاب است و گرمی صفت آتش، و شیرینی صفت شکر، علم از دل ایشان همچون چشمه روان است چنان که می فرماید: «من أخلص لله أربعين صباحاً ظهیرت ینابیع الحدیة من قلبه علی لسانه». هر که خدای تعالی را چهل صباح بندگی کند چشمه های حکمت از دل او بر زبانش روان گردد^۲. همه پیغمبران را این چنین جنس علم بوده است که شرح می رود.

۳۱/۲ پیغامبر علیه السلام امی بود و خط نمی دانست نوشتن. علم او بررسته بود نه بر بسته. امی را دو معنی باشد: یکی از که نانویسنده بود و ناخواننده؛ و اغلب از امی این فهم کنند. اما به نزد محققان امی آن باشد که علم او مادرزاد بود، آنچه دیگران به قلم و دست می نویسند او بی قلم و دست نویسد.

۳۱/۳ ای محمد! تو امی بودی و یتیم. پدر و مادری نبرد که ترا به مکتب برند و خط و هنر آموزند، این چندین هزار علم و دانش از کجا آموختی؟ هر چه از بدو وجود بوده است از باغ بهشت و درخت نشان دادی تا حدی که حوران را و دوشواردها شان را به

۱. چا: پرسته

۲. چا: پرسته

۳. هت و چا: مادر نداشتی

اسم و رسم شرح کردی^۴، و از زندان دوزخ زاویه زاویه و هاویه
 هاویه حکایت کردی، و هرچه تا منقراض^۵ عالم خواهد بودن از خیر
 و شر خبر دادی. آخر این همه از کجا آموختی؟ گفت: حق چون مربی
 و معلم من گشت تعلیم کرد که: «الرحمن علم القرآن» [۵۵/۱] و
 اگر مرا از خلق بایستی این عالم آموختن به صد سال و هزار سال^۶
 نتوانستی حاصل کردن، و اگر هم بیاموختی، علم آموخته تقلیدی
 باشد، مقالید آن به دست من نباشد بر بسته باشد بر بسته نباشد. نقش
 علم باشد حقیقت علم و جان علم نباشد. همه کس بر دیوار نقش
 صورتی تواند کردن، لیکن سرش باشد عقلش نباشد^۷، چشمش باشد
 بینایش نباشد، دستش باشد عطااش نباشد، سینه اش باشد اما رل
 منورش نباشد و شمشیر به دستش باشد اما شمشیر گذاریش نباشد.
 در هر محرابی صورت قندیلی کنند اما چون شب شود یک ذره روشنایی
 ندهد. بر دیوار نقش درخت کنند اما چون بیفشانی، میوه ندهد.
 همچنان که این صورتهای از صورت آدمی و صورت درخت و صورت
 قندیل که نقاش بر دیوار نگارد معنی آن صورتهای زنده حقیقی ازین
 نقوش حاصل نیاید. اگرچه این نقوشها بعینه مثل آنست، همچنین
 علمهای آموخته که بر بسته است به علمهای انبیا و اولیا که بر بسته^۸
 است می نمایند^۹، همان تفاوت درین هر دو^{۱۰} علم حاصل است. از
 شنیدن چنین علم هیچ کس از جنس دنیا و از بند هستی نرهد، و از
 دانستن^{۱۱} آن کسی زنده دل نگردد؛ زیرا آن علم مرده است و بی جان.
 از جهان مردگی و بی خبری می آید، نقشی بیش نیست، چون^{۱۲} آن-
 چنان علمی که زنده زنده کننده^{۱۳} است انبیا و اولیا را بوده است
 هر کس را که چنین علم باشد وارث انبیا و اولیا او باشد^{۱۴}. واللہ اعلم.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۴. مهید: گوشوارهاشان را شرح کردی

۵. چا: تا انقراض

۶. هت و دب و چا: خلق این

۷. چا: صد هزار سال

۸. دب: «همه کس بر... نباشد» ندارد

۹. چا: پرسته... هت: چه می نمایند

۱۱. هت و چا: درین دو

۱۲. قون: شنیدن

۱۳. چا: «چون» ندارد

۱۴. چا: علمی که زنده کننده... چا: اولیا باشد

فصل

۳۲/۱ بعضی باشند که ایشان را از خدمت شیخ [دور بودن
بمبتر است از آنچه نزدیک باشند، و در دوری انتفاع بیش گیرند از
شیخ^۱]. همچنین بر این اصل مشایخ پیشین چون این معنی را در
مرید مشاهده می کردند سفرش می فرمودند، و همچنین عجایبهای خدا
را دیدن^۲، مثل نور و صورتهای غیبی و آوازهای هاتف و غیره، و
هرچه بدین ماند، در حق بعضی از مفیدتر است که نبینند، و اگر
ببینند و مشاهده کنند ایشان را زیان دارد.

۳۲/۲ مجدالدین مراغی بازرگان بسه حضرت مولانا قدس الله
سره العزیز این معنی را عرصه می کرد^۳ که: چندین سال است من
خدمت شما را از جان^۴ و دل می کنم، آری آری جهلی که داشته ام
برفت و معرفت بسیار مرا حاصل شد و ذوقها و خوشیها و مستیها و
حالتهای عجیب معنوی مرا رو می نماید چنانکه از آن خوشی
جهان^۵ نمی کنجم و ملکت دو جهان در نظر نمی آید و از دنیا و
و بهشت و دوزخ آزاد و فارغ می گردم، نه نعمتهای بهشت و دوزخ
می کند^۶ و نه از عذاب دوزخ می هراسم، هیچ دولتی و حالتی مرا با آن
آن نمی نماید، و در آن زمان اعتقاد چنان است که هرچه هست

۱. دپ و چا اندر بود... شیخ ندارد
۲. هت عرص می سرود
۳. چا به جان
۴. چا نی آید
۵. چا سر کس
۶. چا سر کس

منم، و غیر من موجودی نیست. گاهگاه که از آن حالت باز می‌ایم و از آن مستی هشیار می‌شوم و از حضرت خالق رو به خلق می‌آرم از بعضی مریدان که ایشان این نوع خدمتها نکرده‌اند می‌شنوم که می‌گویند که به چشم سر نور دیدیم گاهی سبز، گاهی سرخ، تا غایتی نه می‌گویند که به هر رنگی که در عالم هست بدان رنگ نورها می‌بینیم^۸، و ملایکه را هم به چشم سر می‌بینیم و خلقتان غیبی روی می‌نمایند مصور، و به آواز با ما سخن می‌گویند چنان که گوش حسی ما می‌شنود، باغها و چمنها به صورت بیدار به چشم باز می‌بینیم^۹. من از اینها که می‌گویند هرگز ندیدم. مولانا قدس سره فرمود: شاید که مصلحت تو در آن باشد که آن را نبینی، و اگر آن را می‌دید ترا زیان خواست داشتن، شکایت مکن که «عسی أن تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی أن تحبوا شیئا و هو شر لکم». [۲/۲۱۶]

بیت

بس دعاها کان زیان است و هلاک از کرم می‌نشود یزدان پاک
 ۳۲/۳ حق تعالی پادشاهی را به همه نمی‌دهد، بعضی پادشاه
 شوند و بعضی بنده و مطیع پادشاه. چون از آن پادشاه شدند [از بلا
 و کشتن ایمن‌اند و از شمشیر رهیده‌اند. این اندک دولت است چندین
 هزار خلق در دوزخ و عذاب ابدی خواهند بودن؛ او از برکت این
 تعلق و بندگی از چنان چیز رهیده باشد، دیگر و رای این چه سعادت
 می‌باید^{۱۰}].

۳۲/۴ اولیای حق همچون شاخهای لطیف نازک لرزان‌اند که در
 عشق حق می‌لرزند. ایشان قائم به تنه درخت‌اند، هرگز تنه درخت
 میوه شیرین ندهد بدان سطبری و بدان هولی؛ شاخهای نازک باریک
 لرزان میوه‌ها می‌دهند بقوت و یاری تنه درخت. پس مرید باید شیخ

۸. چا: به چشم سر می‌دیدیم سرخ ناهر رنگی که در عالم است نورها بینیم

۹. هت: «چنان که گوش... بینیم» ندارد

۱۰. چاودب و هت: [از بلا... می‌باید] ندارد

را به جان و مال خدمت کند تا به یاری شیخ که همچون تنه درخت است مانند^{۱۱} شاخ لطیف آن مرید میوه می دهد. شاخ از باد صبا لرزان است تنه درخت را باد نلرزاند مگر در حالت بریدن سرش لرزاند. پس آن به که او نلرزد از لرزیدن شاخهای لطیف. او از چنان لرزیدن^{۱۲} ایمن است، پس میوه و دولت او آن باشد که تعلق را به شاخها زیاده کند چندان که یگانگی حاصل شود. میوه دادن^{۱۳} شاخ بعد از آن میوه دادن تنه بود آن چنان که تن آدمی از چشم نمی رنجد و از گوش حسدش نمی آید هیچ. شکم می گوید که: چشم می بیند و گوش می شنود، این معانی چرا در من نیست؟ بلکه از دیدن چشم همه اجزای^{۱۴} آدمی شاد می شود، و اگر چشم نبیند همه دلتنگ می شود: چون یگانگی است فرقی نیست. دیدن چشم دیدن همه اجزاست^{۱۵}. بنده پادشاه در بازار دعوی می کند و می لافد که: فلان اقلیم را گشودیم و لشکرها شکستیم: اگر چه آن همه را پادشاه کرده است لیکن چون تعلق قوی است و جدایی نیست^{۱۶} و یگانگی است آن همه را به خود اضافه می کند و از آن خود می داند از فزونی دولت پادشاه^{۱۷} شاد می شود و از کمیش می کاهد و دلتنگ می گردد. بعد از آن لازم نیست که هر که چنین چیزها نمی بیند ولی خدا نباشد. شاید که یکی از آنها بسیار بیند و یکی هیچ^{۱۸} نبیند. این از او بزرگتر باشد. نظیرش آن چنان باشد که از اینجا تا حضرت پادشاه تقدیرا اگر باغبان و کوشکها باشد یا در راه خوبان بسیار باشند و در هر منزلی و هر مقامی^{۱۹} یکی را زود بنمایند و یکی را قصدا ازین مقامات شاد ننمایند به آخر حضرت پادشاه را بیند^{۲۰}. پس بزرگی اولیا به دیدن

۱۱. قون: «تنه درخت... مانند» ندارد

۱۲. چا: «پس آن به که... لرزیدن» ندارد

۱۳. دب و چا: پس میوه دادن

۱۴. چا اعضا

۱۵. چا: اعضاست

۱۶. هت و چا: «نیست» ندارد

۱۷. هت: پادشاه + خود

۱۸. چا: به هیچ وجه

۱۹. چا: و مقامی

۲۰. قون: نبیند

عجایبها و غیبها نیست، پری و دیو صد هزار غیبها و عجایبها می-
 بینند که آدمی^{۲۱} نمی بیند. گربه در شب تاریک همه چیزها را می بیند
 و سگ از مرگ همسایه خبر می دهد و پیشین آن حالت را می فهمد^{۲۲}
 و می بیند. پس این چنین چیزها را اگر ولی و اصل^{۲۳} ببیند اعتبارش
 ۵ باشد از آن رو که چنین کس می بیند نه آنکه دیدن چنین چیزها به
 سر خود بزرگی و ولایت باشد؛ نیز اغلب چنین چیزها را ساده دلان
 بینند، اهل فکر و دانش کم بینند؛ زیرا حق تعالی عادل است کسی
 که خدمت او کرد و رنجها برد، لابد است که او را عوض آن عطایی
 دهد. چون^{۲۴} مستیها و شرابهای معنوی و کشف حقایق و اسرار و نظر
 ۱۰ در عالم بیچون و در صورهای بیچون و در عقول مجرد. و در ارواح
 قوت آن نباشد که نظر کند و ادراک کند^{۲۵}، چون قابل این جنس
 نعمتها نباشد، محرومش نگذارد صورتهاش نماید. [چنان که در
 خواب غایت مافیالباب آنچه در بیداری است قوی تر و بهتر باشد از
 آنچه در خواب است، الا آن هم از آن جنس باشد که در خواب می-
 ۱۵ بیند^{۲۶}]. ولایت و فقر غیر این همه است. پیش و اصلان ولایت دیدار
 خدا است، هر که آن را یافت باقی این همه پیش او بازیچه باشد. و
 نشان آن کس این بود که چنین چیزها او را آرزو نکند که ببیند و
 بداند، چون اصل را دیده باشد به فروع التفات نکند، والله أعلم.

۲۲. قون: «می فهمد» ندارد

۲۴. قون و مهد و چاو دب: چون + او را

۲۱. چا: بیند آدمی

۲۳. چا: اگر و اصل

۲۵. چا: نمی کند

۲۶. چا و هت و دب و قون: [چنان که ... می بیند] ندارد

فصل

۳۳/۱ همه خلقان از قدیم چنین می‌گویند که: چور جوان
بمیرد می‌باید گریستن، بر پیر چرا گریند؟

۳۳/۲ این سخن به عکس است، بلکه بر پیر می‌باید گریست؛
زیرا عاقل‌تر است و داناتر، و اخلاقش مهذب و شیرین گشته، کوره
جهت فراق مطلوب است، پس هر که خوب‌تر، مطلوب‌تر باشد، فراق
دیناری قوی‌تر از فراق درهمی.

۳۳/۳ و دیگر آنکه گریستن از الف است و تعلق، الف و تعدی
به پیر بیشتر است، پس بدین دو وجه که بیان کردیم دلیل می‌کنند
بر پیر بیشتر باید گریستن از جوان.

فصل

۳۴/۱ اگرچه دستت^۱ می‌رسد بر ضعیفی، تعدی مکن و منصب و کار او را پیش از آنکه محلول شود مستان. چون پیش از تو آن کار به دست او بود و از آن زندگانی می‌کرد که «الفضل للمتقدم». کم از سگ مباح که خسیس‌ترین^۲ حیوانات سگ است. آن سگ قوی چون استخوانی یا گوشت‌پاردهای^۳ را سگ، پیشین ضعیف برده باشد از دهان او نمی‌کشد و نمی‌ستاند؛ چه آدمی باشد که او کم از سگ باشد.

۴

۲. مہد: نجسترین

۱. چا: اگر دستت

۳. گوشتی پاره

فصل

- ۳۵/۱ صفت یقین، شیخ کامل است و ظنهای راست و نیکو، مریدان آن شیخ اند علی التفاوت الظن و اغلب الظن. همچنین دست بالای دست. از ظن نیکوی راست تا ظن نیکوی راست راه بسیار است و تفاوت بی شمار که: «لو ورن ایمان ابي بكر بايمان الخلائق لرجح». اگر ایمان ابوبکر را رضی الله عنه در ترازو بپند و بکشند با ایمان ۵ جمله خلیق، ایمان ابوبکر بچربد و زیاده آید. پس معلوم شد که از ظن تا ظن فرق بسیار است. اکنون این مریدان که ظنهای نیکوی راست اند. روی به شیخ یقین آورده اند صف صف. چنان که پس از صفی پیش، و صفی پس از آن. و همچنین صف صف تا آخر مسجد. لیکن آنجا صف پسین^۱ و پیشین از روی شناخت و اعتقاد است نه از روی ۱۰ مقام و جای. این مراتب صورتی^۲ است و آن مراتب معنوی^۳. پس این ظنهای راست چون شیر بچگان. شیر آن شیر یقین می خورند و می بالند و قوت می گیرند و از حالت گمان سوی یقین می روند و رنگ یقین می گیرند. چنان که غوره سوی انگوری می رود و از ترشی و خامی خالی می شود و از شیرینی و انگوری پر می گردد اندک اندک. ۱۵ تا آخر کار به^۴ مقام انگوری می رسد. بعد از آن او را غوره نخوانند

۱. هت و چا: مرید آن شیخ

۲. چا: ایمان او

۳. هت: آنجا پسین

۴. دب: معنوی + است

۲. چا: الصدیق

۴. قور: او به شیخ آوردند

۶. دب: صوری

۸. چا: کار که

انگور خوانند. چون غوره ظن سوی یقین سیر کند و شیر یقین بخورد تا وقتی و چندانی که یقین شود. پس از آنچه^۱ بود مبدل گشته باشد و حالت گمان کلی از وی رفته و جملگیش یقین محض گشته. بعد از آن وی را مرید نگویند، شیخ گویند^{۱۱}؛ زیرا اوصاف مریدی گمان بود گمان نماند، آن گمان یقین شد، پس مرید از خود فانی شد و ۵ نماند. اکنون هستی شیخ، هستی او شد.

فانی زخود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند^{۱۲} اکنون این شیخ یقین و مریدانش که ظنهای راستاند درین عالم و در آن عالم باقی و قائم اند، دلیل بر آنکه از دور آدم نا این غایت صورت^{۱۲} شیخ یقین و صورتهای مریدان که ظن راست داشتند آن صورتهای نابود شدند و این معنی یقین و گمانهای راست فائماند به صورتهای دیگر سیر می کنند دوراً بعد دور، و قرناً بعد قرن جامه ها می گردانند و به لباس دیگر رو می نمایند؛ آن که بر جامه نظر می کند و شخص را نمی شناسد غیر می بیند و دوی، و آن که حقیقت شخص را می شناسد بعد از هزار دور می داند که این همان اولین است. ۱۵

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد^{۱۳}

امسال درین خرقه زنگار برآمد

وان ترك که آن سال به یغماش بدیدی

اینست که امسال عربوار برآمد

آن باده همانست اگر جام بدل گشت

بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

پس صورت آب و گل شیخ^{۱۳} و مریدانش همچون پیمانها... ۲۵
 هابند، اگر پیمانها بدل می شود اما گندم همان است که بود. پس یقین را بی صورت و قالب شیخ دان، و گمانهای راست را بی صورت

۹. چا: آنکه ۱۱. مت و چا: د. بیت را ندارد

۱۲. چا: تا این صورت

۱۳. چا: صورت شیخ

و قالب مریدان دان. قائم اند^{۱۴} و باقی در دو عالم، و این صورتمها را مظهر ایشان دان که بواسطه این صورتمها خلق ایشان را می بینند.

۳۵/۴ پس بدان و آگاه باش که مریدان بعد از مرگت در حضرت

شیخ خواهند بودن. چنان که درین عالم بهم بود در آن عالم نیز بهم باشند^{۱۵} که: «کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون». و آن

۵

مریدی که ظن بدو خطا دارد و منکر است رد شیخ است در معنی، اگرچه بصورت او را می نوازد والا از اندرون ردش^{۱۶} می کند. نشان رد آن باشد که عکس آن بیند که اول می دید، گمانی که پیش می رفت سوی یقین، اکنون پس رفتن گیرد و گمان نیکوش به بدی مبدل شود و

۱۰

سوی انکار و کفر رود. پس آن گمان نیک را شخصی دان تندرست، که در او علت و رنجوری^{۱۷} راه یافته است که: «فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا». [۱۰/۲] در دل ایشان رنجی نهادیم تا از اقرار

که چون تندرست است، سوی انکار می روند. پس ظنهای راست نیکوی مقابلان شیخ یقین اند که سوی^{۱۸} یقین می تازند، و ظنهای بد خطا

۱۵

مردودان شیخ یقین اند که سوی کفر و آتش می روند بدان مرضی که در دل دارند آنها خرما می خورند و اینها خار، آنها شکر و اینها زهر، آنها به رحمن می پیوندند و اینها به شیطان، که: فریق فی الجنة و فریق فی السعیر [۷/۴۲] الا من تاب و امن و عمل عملاً صالحاً فأولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات. [۲۵/۱۲] نو میید نباید

۲۰

بودن اگرچه کار به زیان رفت ازین انکار و گمان بد توبه باید کرد تا رحمت فرو آید و آن گمان بد و انکار را که رنجوری است پس

صحت^{۱۹} مبدل کرداند. چنان که پس می رفت باز پیش می رفت

ظن بد او ظن نیک^{۲۰} شود، بعد از آن شیر یقین مکیباز بر او می رسد

۱۴. در صورت مریدان تندرست
 ۱۵. در صورت مریدان تندرست
 ۱۶. در صورت مریدان تندرست
 ۱۷. در صورت مریدان تندرست
 ۱۸. در صورت مریدان تندرست
 ۱۹. در صورت مریدان تندرست
 ۲۰. در صورت مریدان تندرست

۱۴. در صورت مریدان تندرست
 ۱۶. در صورت مریدان تندرست
 ۱۱. در صورت مریدان تندرست
 ۲۰. در صورت مریدان تندرست

مردودان در صف مقبولان درآید و پیشوا و امیر راه گردد^{۲۱}. و چنین کس که انکار و مخالفت و عصیان کرده باشد چون به راه آید و مقبول شود، عاقبت شیخ و مقتدا گردد. شیخی او خلق را مفیدتر باشد از آن شیخ که انکار و مخالفت نکرده باشد. همچنان که شحنه که اول در. و کیسه بر و رهن بوده باشد^{۲۲} چون آخر کار شحنه شود آن همه کژیها و حيله‌ها و عیاریها و دزدیها^{۲۳} به عدل و احسان مبدل گردد و از وجود او و حکومت او امن و امان و رفاهیت مسلمانان بیشتر حاصل شود از حکومت شحنه‌ای که چنین کارها نکرده باشد؛ زیرا مکر و حيله‌های دزدان را دانسته است و گریزگاه ایشان و سیرت ایشان بر او پوشیده نماند، و ایشان را زود به دست آورد و قمع و هلاکت ایشان به دست او آسان برآید. [همچنین شیخی نیز که در اول کار به فسق و فجور و کفر و انکار و اباحت و مخالفت، روزگار او رفته باشد، چون ازین روش توبه کند و به خدا باز گردد این چنین شیخ خلق را مفیدتر باشد. والله أعلم^{۲۴}].

ع

۲۱. هت و چا: «و پیشوا... گردد» ندارد

۲۲. چا: رهن بود

۲۳. چا: دزدها

۲۴. هت و چا و دب و قون: [همچنین شیخی... والله أعلم] ندارد

فصل

- ۳۶/۱ قال النبی صلی اللہ علیہ و سلم: «اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور». مصطفی صلی اللہ علیہ و سلم می فرماید که: در مهمات و ضرورات از اهل گورستان یاری جوئید چو از عموم گورستانها که آن مزار نیست یاری می رسد از قبور انبیا و اولیا بطریق اولی، که ایشان حی اند و زنده و قائم به خدا که: «أحیاء عند ربهم یرزقون فرحین». [۱۶۳/۳] این مردن مثل خواب است که «النوم أخ الموت». در خواب دو کس پهلوی همدیگر خفته اند: یکی در ملاقات و مرافات و راحت و باغ و گلستان^۲ و دیدار دوستان. و دیگری پهلوی او خفته در هجران و رنج و عذاب و سختی و ملاقات دشمنان در عذاب الیم. هر دو بهم خفته در یک بستر: یکی در نعیم، و یکی در جعیم. بعد از مرگ همچنان باشد، یک تن در لحد در رحمت احد و راحت و خوشی غرق باشد، و آن دیگر به عکس این^۳. این که دعا می کند که خاکش خوش باد، این محال نیست واقع است راحت اجزای مرده در حالت تفریق اجزا و گذار و فنا می رسد، و چون محض شود همچنان آن خاک در خوشی و راحت است و بر عکس این، آن دیگر در حالت فنا و تفریق اجزا در رنج و عذاب است، و چون خاک محض شود آن خاک در ناخوشی و رنج غرق باشد الا زبانی

۱. چا: پهلوی هم

۲. مت: راحت و گلستان

۳. چا و دب: «بعد از مرگ... این» ندارد

ندارد که این طرف که حال خود را بیان کند طیب‌الله ثراه، خاکش خوش باد، گوش پرنور و پر رحمت باد.

بزرگان از گزاف نگفته‌اند سرهای دیگر هست گفتنی ۳۶/۲

درین معنی^۴: بعضی در زبان می‌گنجد و بعضی نمی‌گنجد و آن بعضی که در زبان نمی‌گنجد حق دستوری نمی‌دهد که گفته شود هم بر این

تفصیل کسانی که ایشان از مجاهده و ریاضت در گذارند و آرزوی ظاهر نحیف می‌کردند و آن هستیهای زیادتی از شحم و لحم فانی و

نیست می‌شود^۵ در عین آن نیستی در خوشی و ذوق غرق‌اند. و قومی علی‌العکس در گور در گذار این هر دو همچنین^۶ باشد. مثلاً از روی

ظاهر دانه شیرین را در هاون بکوبی در هاون شیرین^۷ باشد، و اگر تلخ را بکوبی تلخ باشد. و اگر پاره‌ای از شکر را بکوبی و آرد کنی.

از شکری نگردد^۸. و همچنین پاره‌ای از صبر و حنظل بکوبی و خرد کنی تلخی از او نرود. «کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون»

معنیش این باشد. دانه‌ای را در زیر زمین بکاری، در زیر زمین اول پیوسد و نیست شود و آب گردد آنکه برآید اگر دانه شیرین باشد

درخت^۹ روید و ثمره شیرین دهد و اگر دانه تلخ باشد شجره زقوم روید که ثمره او غذای ماران دوزخ باشد. ای عجب دانه‌ای را که در

زمین می‌کاری آن دانه بعد از نیستی هست می‌شود دانه تن آدمی را از آن دانه کمتر می‌داری و در گمانی که بعد از نیستی هست شود؟

بیت

کدام دانه فرو رفت کان برون نامد

چرا به دانه انسانیت این گمان نبود^{۱۰}

۵. مت: می‌گردد. دب: می‌کرد

۷. مت و چا: بکوبی شیرین

۹. مت: «در زیر زمین» ندارد

۴. چا: «درین معنی» ندارد

۶. چا: در گذارند حال این دو چنین

۸. مت: «و آرد... نگردد» ندارد

۱۰. چا: درخت + شیرین

۱۱. مهذب: بیت را ندارد. قون: بیت در حاشیه آمده است

- ۳۶/۳ آخر آن دانه که در زیر خاک نیست گشت و آب شد هیچ به عقل خود ضبط کردی که چون شد^{۱۱} یقین است که نکردی، به تجربه چون دیدی که می شود ترا معقول نمود. همچنان اولیای حق ذه خدای ایشان را بعد از نیستی هستی بنمود هزار بار ایشان را حق تعالی نیست و هست کرد. لاجرم هست شدن بعد از نیستی ایشان را ۵ معقول شد «موتوا قبل ان تموتوا» پیش از مرگ دانه هستی ایشان نیست شد، و چنان که تو بعد از مرگ ضروری هست خواهی شدر، ایشان امروز بنقد ازین مرگ زنده و هست شدند. لاجرم قیامت ایشان نقد شد و از آن تو که اینجا نمردی قیامت تو نسیه ماند. پس هرچه تو فردا خواهی دیدن ایشان امروز دیدند از موت و حشر و ۱۰ نشر و برزخ و صراط و بهشت و دوزخ و غیر ذلك مشاهده کردند و نقد حال ایشان گشت، و چنان که احوال دنیا از تو غایب نیست. احوال آخرت از ایشان غایب نیست.

بیت

- صوفیان در دو عید کنند عنکبوتان مکس قدید کنند ۱۵
- ۳۶/۴ همه را یک عید است و ایشان را دو عید در هر دمی: زیرا دو زندگی دارند: زندگی تن و زندگی جان. «أبدانهم مع الحسین و قلوبهم مع الخالق». زیرا این را هم اسرار بسیار است که گفتن دستور نیست. [پس جهد کن که خود را خوب و خوش و شیرین گردانی. - که: «ان الله جمیل یحب^{۱۲} الجمال» - که تا در مردگی و ۲۰ زندگی یکسان باشی. بل خود زندگی در مرگ است^{۱۳}. تا دانه زنده درخت نشد، تا نان و طعام هضم نگشت عقل و جان نگشت.
- ۳۶/۵ گوهری را چون بکوبند و خرد کنند نور دوهر بینایی چشم می گردد، آن گوهر ناپینا بینا می شود و آن منجمد نویا.
- ۳۶/۶ اگر کندم کاری. کندم روید؛ و اگر مردم کاری مردم ۲۵

۱۳. دانه زندگی مرگ است

۱۲. قور. یحب

روید. اگر زنده از نانی، گندم کارنده باشی، بلکه گندم برای آنت داد تا مردم شوی. «کلوا من الطيبات و اعملوا صالحاً». [۵۱/۲۳] و صالح نگشتی طالح گشتی، حکم کژدم^{۱۲} گرفتی، چنان که در کژدم منفعت نیست جز مضرت، تو نیز همان صفت گرفتی که: «أولئك كالانعام بل هم اضل.» [۱۷۹/۷] پس چون کژدم کاری، طمع مدار که در حشر مردم رویی - که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه.» [۱۰۶/۳] - چون کژدم اسود و ناخوش^{۱۳} از گور برخیزی، ننگ روز محشر باشی، با کژدم و ماران دوزخ ملحق شوی که: «الخبیثات للخبیثین.» [۲۶/۲۴]

۱۰ ۳۶/۷ اما آنکه مردم گشته باشد چون ماه و آفتاب، از گور ابیض و پر نور^{۱۴} برخیزد و در صدر جنت به انبیا و صدیقان و صالحان سیران کند که: «فأولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين والصدیقین و الشهداء و الصالحین.» [۶۹/۴]

۱۵ ۳۶/۸ ای خنک از کسی که در دار دنیا چیزی ورزد که عاقبتش^{۱۵} محمود باشد، و وای بر آن کسی که برای دو سه روزه مستعار و غدار و مکار دنیا این چنین عار دو جهانی گردد که دوستانش که جنس او شقی باشند از او عار دارند و دشمن و دشمن دار او باشند که: «الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین.» [۶۷/۴۳]

بیت

۲۰ بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما^{۱۶}

۳۶/۹ صحت دو است: صحت الابدان است و صحت الادیان.

لاجرم فرمود مصطفی علیه السلام: «العلم علمان: علم الابدان و علم الادیان.» طیب ابدان حکیمانند و طیب ادیان انبیا و اولیایند.

۱۵. هت: ناخرسند

۱۷. دب: عاقبت او

۱۴. هت و دب: کژدمی

۱۶. هت و دب: «پرنور» ندارد

۱۸. هت و دب: بیت را ندارد

کتب و سخن انبیا و اولیا در معالجهٔ ادیان است. هر که صحت بدن خواهد متابعت قول اطبا کند، و هر که دین و ایمان خواهد متابعت کتب و موعظه و فرمودهٔ انبیا و اولیا کند. آنچه طبیب گوید: بخور، بخورد و اگر مخالفت کند مرضش افزون گردد و سرانجامش مرگ باشد. همچنین چون مخالفت امر خدا و فرمودهٔ انبیا و اولیا کند در فعل و قول، سرانجام او شقاوت ابدی باشد و مسکن او دوزخ گردد.

۲۶/۱۰ تو مگو که من این گناه کردم چه شدم، بمانم که بودم^{۱۹}. سخنی است که می‌گویند، تا درین گفتن ایشان را چه حکمت بود با غرض فاسد خود آن گناه را تزیین مکن و میارای^{۲۰}، «و زین لهم الشیطان أعمالهم». [۳۸/۲۹]

۳۶/۱۱ آخر درین وقت که غذای ناموافق به خلاف قول طبیب می‌خوری^{۲۱} در حال زیان آن را نمی‌بینی، آن رنج آخر سر می‌کند و ترا هلاک می‌گرداند چرا احوال دین را نیز چنین ندانی. و اگر گویی به تجربه و تواتر این محقق شد، آن طرف به تجربه و تواتر ازین افزون تر است. در هیچ دوری نیست که سالکار بسیار و طالبان بی-شمار از اخطار این مخالفت خبر نمی‌دهند.

۳۶/۱۲ چندین هزار سالک را مگسها حاصل شد، «ربنا ظلمنا»ی ایشان به آسمان رسید^{۲۲} دریای رحمت از اضطراب ایشان به جوش آمد. انبیا و اولیا که خلفای حق‌اند و شفیعان راستین، دست ایشان را گرفتند و از ورطهٔ هلاک رهانیدند. اکنون ای کسانی که مخالفان امرید چندین سال عمر شما در مخالفت گذشت تا چه خلفای و رنجهای معنوی با جان مسکین شما همراه است، آن چنان کرده‌ها و رنجها را که بهق و جذام و پیسی^{۲۳} معنوی است، بنگر این رنجها در بدنی که نخواهد ماندن و خاک خواهد شدن، چنین ننگ و عار است.

۱۹. مبهت: «بمانم که بودم» ندارد

۲۰. هت: «و میارای» ندارد

۲۱. هت و قون: به آسمان شد

۲۱. دب: می‌خوردی

۲۲. قون: پیسی

آن جذامها و رنجهای معنوی که بر جان است که باقی است و مستحکم. چگونه خواهد بود^{۲۴}، جز آتش دوزخ آن را از او نبرد که: «کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها» [۵۶/۴]

۱۳/۱۳ مفسران این را معنی دیگر گفته‌اند، محققان این دور^{۲۵} می‌گویند: دور از لطف خدا که جلدی را - که دوزخ سوخته باشد - خدا نو جلدی سازد جهت تعذیب او، بلکه آن جمله گناهان اوست که تو بر تو جمع شده است. چون جلدی را بسوزاند جلدی دیگر را بدل آن پیش آرد^{۲۶} که این را نیز بسوز، تا پاک گردد که صابون و آب این جنس چرک تویی که دوزخی: جز به تو این نرود که فرمان ما از ارل چنین بوده است که این از تو پاک گردد اگرچه ما قادریم که^{۲۷} پاک کنیم، لیکن این جنس منصب و خدمت را به تو مفوض کرده‌ایم، «ولن تجد لسنة الله تبديلا». [۴۳/۳۵]

۱۴/۳۶ چون نظر درین حالت می‌افتد، امید منقطع می‌گردد. لیکن فرق میان آن اطبای ابدان و اطبای ادیان این است که ایشان عاجزانند از آن اسباب موضوع بیرونی ندارند لیکن این اطبا قادرانند که بیرون اسباب کارها کنند، از اینرو امیدوار باید بودن - که: «انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون». [۸۷/۱۲] - لیکن نه چنین امیدوار که گناه و جرم را پیشه کنند تا در مرگ، که ما را چنین دست‌افزاری هست^{۲۸}. آن بر ریش خود خندیدن باشد. امیدوار بدین طریق باید بودن که اگرچه درین عمر دراز جرم بسیار جمع شده است، سوی توبه گراییم^{۲۹} و به رحمت و لطف حق اعتماد کنیم که: «ان الله یغفر الذنوب جمیعاً» [۵۳/۳۹] به سبب گناه بسیار نومید نشویم. ای واللہ حق تعالی بسیار صالح را عاقبت کار صالح گردانید و بسیار طالح را صالح، و منافق را صادق، و صادق

۲۵. هت: «این دور» ندارد

۲۷. هت: که + ترا

۲۹. هت: توبه‌پذیریم

۲۴. هت: خواهد بود

۲۶. دپ: برآورد

۲۸. د: آلتی است

را منافق؛ جهت اظهار قدرت که: «ان الله على كل شيء قدير.» [۱/۱۰۶]

نتیجه‌ها و مرادها را غالب در صورت اسباب می‌دهم و

آن قدرت من است، و بسته این نیستم و به رفع اسباب قادرم^{۳۱}، جهت نمودار این حالت شیطان آسمانی را به ثری آورد و عیسی زمین را بر آسمان برد، آدم را بی‌پدر و مادر آفرید، عیسی را بی‌پدر آفرید؛ جهت اظهار قدرت. این قدر بس باشد باقی کارها بر وفق سنت می‌رود، آن قدرت نادر است «و النادر لا حکم له^{۳۲}». حکم غالب راست.

مثلاً مفلسی گنج یافت و یا گدایی پادشاه شد. هیچ عاقلی کسب و کار خود را می‌گذارد که آن فلانی گنج یافت، من چرا کار کنم؟ آخر در کار آخرت این احتیاط پیش باید کرد. و قطع نظر از نادرات^{۳۳}، آن را شیطان تزیین می‌کند - مرد ربانی آن باشد که خود را فدای حق گرداند و جهت امر خدا مراد خود را ترک کند. صورت فدا کردن این باشد که اگر بعضی مرادات را برای خدا ترک کند و بعضی را نکند فدای حق نشده باشد. اما چون مرادات خود را کلی به یکسو

نهباده باشد و اوامر و نواهی را خلق خود سازد، این چنین شخص قربان حق شده باشد^{۳۴}]. «موتوا قبل ان تموتوا» به يك قول این باشد. و چون چنین گردد او در سلك آنها باشد که «من كان لله كان الله له». چنان که صیادی باز را یا سگ شکاری را سوی صید گسیل کند اگر آن را برای خداوند خود یا پادشاه خود بگیرد^{۳۵} و نخورد.

مقبول و محبوب پادشاه باشد و اگر بخورد و برای خود^{۳۶} گرفته باشد پس مردود و در سلك سگان محله باشد. «انا براؤا منکم و مما تعبدون من دون الله». [۴/۶۰] چه جای باز است و پادشاه این به جهت فهم گنجه می‌شود. چون بنده را آن توفیق که کار برای خدا کند و برای

۳۱. هست و قوت نیستیم... قدریم. ۳۱. دین علی

۳۲. چنانچه پس جهل کند... شده باشد] ندارد

۳۳. مت پادشاه بگیرد

۳۴. قوت پس برای

خود نکند پس آنجا خودی نباشد خدا باشد که^{۳۵} او را آلت کرده باشد و در صورت او اراده خود را می‌راند «من یرهدی الله فهو المهتدی [۱۷۸/۷] الحمد لمن الهم الحمد فهو الحامد و المحمود».

۵ این مقام را نیز دو مرتبه است بل سه مرتبه: یکی آن است که برای خود صید می‌کرد او را با دیگری کار نیست^{۳۶}، چون سگان محله مسیب^{۳۷} است ذلیل و مردار خوار. «انما المشرکون نجس». [۲۸/۹] لاجرم نجاست خورند زیرا که هر جنسی^{۳۸} به جنس خود قائم است و از جنس خود قوت می‌گیرد. آب از آب زیاده می‌شود و قوت می‌گیرد و خاک از خاک، و آتش از آتش، و هوا از هوا. غیر جنس او را ضعیف کند و بی‌قوت گرداند. ۱۰

بیت

اب هم از آب مصفا شود هم ز نظر یابد بینا نظر^{۳۹}
 ۱۵ مقام و صل نرسیده‌اند در بادیة هجران^{۴۰} سرگردان مانده‌اند، لیکن مستعد کعبه و صل‌اند. علامت ایشان آن باشد که در جست‌وجوی از غایت شوق چاره‌ها جویند که «الغریق يتعلق^{۴۱} بكل حشیش». پس از جان خود دم بدم ندا شنوند^{۴۲}: که: ما را پادشاهی است و اصلی است و وطنی است که: «حب الوطن من الایمان».

۲۰ ما زبالاییم و بالا می‌رویم ما زدریاییم و دریا می‌رویم
 ما از اینجا و از آنجا نیستیم ما زبی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم
 ما اینجا غریب افتاده‌ایم این خلقان و این یاران موافق حال ما نیستند^{۴۳}، از ایشان بوی فراق می‌آید و بوی وصال نمی‌آید. عجب

۳۵. مت و چا: نباشد که

۳۶. چا و دب: «کار نیست» ندارد

۳۷. قون: چیزی

۳۸. چا: مناسبت

۳۹. مت و چا: هم چشم نظر یابد و بینا شود

۴۰. چا: یثبت

۴۱. چا: از زیاده در هجران

۴۲. مت: حال نیستند

۴۳. مت: خود ندا شنوند

کسی را کجا جوئیم^{۴۴} که ما را از وطن خود خبر دهد، در جست و جوی چنان یار باشند^{۴۵}.

جست و جویی در دلم انداختی تا ز جست و جو شوم در جوی تو^{۴۶}

۳۶/۱۸ و چون سخن انبیا و اولیا را از کتب بشنوند آن او امر

۵ و نواهی را به عشق قبول کنند و خرد را و مرادات خود را فدای آن کنند و چندان که روند روز به روز^{۴۷} درین معنی مبالغه کنند و کلی

خود را بدین دهند. و علامت راستی و حد ایشان درین ورزش آنست که دم بدم روشن تر و شیرین تر شوند و در آن ورزش حلاوتها یابند که

حلاوتهای اهل دنیا در مقابله آن بی مزه نماید. و چون این قوت گیرند

۱۰ مکاشف گردند صورتهای عالم غیب رو نمودن گیرد مدتی در جان. و چون قوت افزون شود صورتهای جانی که در جان می نمود در نظر

صورت نیز مصور گردد. چنان که حضرت مریم علیها السلام جبرئیل

را محسوس بدید که: «فتمثل لها بشرًا سویا». [۱۷/۱۹] چنان که

انبیا علیهم السلام جبرئیل را می دیدند. و پیش لوط فرشتگان به

صورت امردان مصور شدند. همچنین ابایزید در جان دید و گفت^{۴۸}:

۱۵ «لیس فی جبتی سوی الله». و چون قوت افزون گشت و کار او کمال

گرفت گفت^{۴۹}: «رأیت الله علی صورة امرء». آن معنی که در جبه او

بود مصور شد. اکنون بعد ازین مقامات است این همه کمال وصال

نیست؛ زیرا می گوید در نهایت کارش: «رأیت الله». تا کیانت از

خودی است. پس در وحدت تا صاف^{۵۰} نشد تلوین باقی است. بعد

۲۰ ازین باز سه مرتبه^{۵۱} است؛ یکی حالی است که بر او فرود می آید

آن حال به حکم او نیست چنان که مرغی از هوا بر سر یکی نشیند.

۴۴. قون: یابیم ۴۵. چنانچه باید شد

۴۶. قون: روم در جوتو، چا: شدم و جوینو

۴۷. هت: دبا «روز بروز» ندارد ۴۸. چا: اول گفت

۴۹. هت: «گفت» ندارد ۵۰. قون: در وحدت صاف

۵۱. چا: باز مرتبه مرتبه

دم بدم در ترس است که مبادا از من حرکتی^{۵۲} آید که آن مرغ از سر من بپرد. آن مقام اول است. مقامی دیگر که این مرغ دست‌آموز او شده باشد هر گاهیش که خواند بیاید. همچنان که پریخوان در حال که افسون در شیشه خواند پری در شیشه رو نماید^{۵۳}، همچنین بنده مؤمن صادق چون ذکر خدا کند پریرویان غیبی در شیشه دل او سر برکنند و رو نمایند این مقام اوسط است، مقام ثالث - که مقام کمال است - آنست که در هیچ حالتی پری ازین شیشه غایب نباشد خود در واقع این است در حق مبتدی و متوسط و منتهی، الا خود را نیافته بود، چون خود را اندکی یافت بعضی از آن یافت. و چون خود را تمام یافت^{۵۴} همه را یافت. «من عرف نفسه فقد عرف ربه». و دلیل بر آنکه از همه غایب نیست و با همه حاضر است دائم از دو وجه است: یکی نص و یکی معقول. اما نص می‌فرماید که: «و هو معکم اینما کنتم [۴/۵۷] و نحن أقرب الیه من جبل الوریث» [۱۶/۵۰] فاینما تولوا فثم وجه الله». [۱۱۵/۲] و اما معقول چون همه زنده از اویند، جان^{۵۵} از زنده چون غایب باشد؟ و اگر جان از زنده غایب شود خود آن جا زندگی نباشد. پس مقام کمال آنست که او عین آن گردد. چنان که مس چون زر گردد او را زر خوانند، نگویند که در او مس است. و همچنین حیوانی که نمک گردد او را نمک خوانند^{۵۶} و به بهای نمک فروشند و چون نمکش در دیگت کنند. و همچنان که نطفه منی آدمی گردد او را منی نخوانند آدمی خوانند^{۵۷}. پس همچنین بدان که چون آدمی آن دمی گردد او را آدمی نخوانند.

۵۲. چا: در سر او حرکتی ۵۳. قون: رو نمود

۵۴. هت و چا و دب: «بعضی از ... یافت» ندارد

۵۵. چا و هت: وجه یکی است ۵۶. هت: از جان

۵۷. چا: «نگویند که در او ... خوانند» ندارد

۵۸. چا: «آدمی خوانند» ندارد

شعر

بہ ضہر بین ہمی گوید چو مسجود - ملائکہ شد

کہ ی بدہ رو زاری کہ من جنس بشر با نوا

۱۹/۲۶ از می نفس رحمان است، نفس رحمان نفس انسان

۵ نباشد: زیر کہ آن باقی است و این فانی، این معمول است از ترکیب
چهار ارکان و پنج حس و شش جهت و هفت عضو، و آن منزہ است،
حیاتی است قائم بہ خود، و ہمہ حیات از او می برند، و حیات بخش
است، نپذیرد و بدمد کہ ولدہ الفنی و انتہ فقر و ...

جزی آسمان و زمین و عرش و کرسی و ہمنہ فقیرند و محتاج اند
چیزی دارند از او دارند کہ: اللہ نور السموات و الارض، ۲۶

۱۰ ۳۱ یعنی در آن میں شیء لا یسبح بحمدہ ۱۱ ۶۶ ہستی

و دارند و زندگی و نور لایق ذات خود را از او دارند، لاجرم سبح
و باشند، همچنان کہ شخصی عداہ شخصی را خورد و آسود از جرب
و شیرین، اگر بہ لب و عبرت شد و شکر و نگوید لذت و تیریبی

۱۵ آنکہ بدو رسید شد و شکر است بدکہ کر از او تدخی و رنج کشد بہ
زور او را امر کنند کہ: شکر کن، آن شکر نباشد غایت مافی لب

آن آواز شکر را گوش حسی نشنود لیکن سیم عمیم - کہ ایعمہ
و اخفی ۲۰ ۱۷ است - محتاج ترجمان و ظہار نیست، ہمنہ

می شنود و می داند، بر او چیزی پوشیدہ نیست از چیزی را کہ او کرد
و او سازد، چون دند کہ او ما یعزب عن ربہ من متقلباتہ فی

۲۰ الارض و لافی السماء و هو لسیع العمیم ۱۱ ۶۱ اکنون آید
کہ خود را فدای او امر و نواہی کرد و بر ذات خود را کسی پند

نہد، داشت بہ ردت حق می زند لیکن از نقل قرآن و سید و سید
نہاسی کہ اندرون او می آید بر وفق قرآن، بر چنین کسی در عامہ

- ۶۱. ہمت چہ کہ سعود
- ۶۲. ہمت چہ کہ لبانہ
- ۶۳. ہمت عین است کہ
- ۶۴. ہمت چہ کہ لبانہ
- ۶۵. ہمت چہ کہ لبانہ
- ۶۶. ہمت چہ کہ لبانہ

نادر است و کمیاب و ازین نادرتر آن کس است که حال او به جایی رسیده است که هرچه می‌کند به امر می‌کند بی واسطه^{۶۵} نقل و کتاب. این عجب‌تر است و نادرتر. آن نادر اول را همه باتفاق قبول کنند و بدو راه یابند اما این نادر را کم کسی دریابد، زیرا مظهر «یفعل الله ما یشاء» [۲۷/۱۴] شده است. پس خدا هرچه کند بی مظهر^{۶۶} از عدل و غیر عدل، اگرچه نسبت بدو همه عدل است لیکن به میزان عقل چون مؤمنان و صالحان را به بلا و رنج و گرسنگی هلاک کند و فاسقان و ظالمان را راحت و دولت و نعمت دهد و کشتی صلحا و اتقیا را که عازم حج باشند غرقه کند و کشتی فرنگان و رهنان را - که به نیت حرامی و رهنی می‌کردند - به سلامت به وطن برد، و طفلان مؤمنان و مسلمانان را اسیر کافر گرداند. همچنین که ما لایعد و لا یحصی، چون بی واسطه اینها از خدا آید کس را بر کار خدا چون و چرا نیست^{۶۷} و انگشت آنجا نتواند نهادن^{۶۸}. و اعتقاد آن است که همه را عدل و نیک و بر جای خود باید دیدن و میان کارهای حق تفاوت نشاید کردن.

۵

۱۰

۱۵

شعر

هر چیز که هست آن چنان می‌باید آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست
 ۳۶/۲۰ چون این قدرت و صفت از صورت^{۶۹} آدمی نادری در
 عالم جلوه کند همه منکر گردند موسی علیه السلام با همه عظمتش
 بر نتافت و بر خضر علیه السلام اعتراض کرد که «اقتلت نفساً زکیه»
 [۷۴/۱۸] چون موسی درماند موشی چه کند؟ پس آن چنان مرد را
 کم کس دریابد. ابایزید می‌گوید که: هر که مرا اول دید صدیق شد،
 و هر که مرا آخر دید زندیق شد؛ زیرا اول از او بندگی^{۷۰} می‌آمد و
 بندگی از بنده پسندیده است و خوب، و چون در آخر از او خدایی

۲۰

۶۵. مبد: به واسطه

۶۶. قون: مظهر + او

۶۷. قون: «خدا چون... نیست» ندارد

۶۸. مت: چا: نتوان نهاد

۷۰. چا: اول بندگی

۶۹. چا: قدرت

- آمد و خلق را آن نظر نبود که بدانند که این^{۶۱} خدایی همان خدا می-
 کند ابایزید در میان آلتی بیش نیست و ظاهر بین بودند، به صورت
 آن افعال را از او می دیدند نه از خدا؛ لاجرم زندیق و منکر می شدند.
 بنده اول چون مرادات خود را ترك کند و پی مرادات خدا رود، و
 چون این بیابان^{۶۲} را به پایان رساند چنان که او را آن طبع و خلق
 گردد، ثمره آن، آن باشد که خدا او را بی حجاب روی نماید، خواست
 او را^{۶۳} این بار خواست خود گرداند. اول امر بود که مخور، بعد
 ازین امر آید که بخور. همچنین که او همه مرادات حق را پاس
 می داشت و بر وفق آن زندگانی می کرد حق تعالی بر وفق مراداتی که
 او را بود در اول، و آنها را از بهر خدا ترك کرد، امر آید که همه
 سبب انکار خلق باشد، و آن ولی نتواند که آن را نکند؛ چون امر است
 خلاف امر چون کند؛ او از عشق حق^{۶۴} در اول کار که از کتاب و نقل
 بود از غایت اطاعت و صدق و تعظیم چنان پاس داشت، اکنون که
 بمشافه^{۶۵} امرش می کند چون نکند؛ پیغامبر علیه السلام بی امر کرد
 آن نه زن نمی گردید، گرد^{۶۶} پادشاهی و لشکرکشی و خلق را کشتن و
 زن و فرزند ایشان را اسیر بردن بی امر نمی کرد. پس بنده در نهایت
 کار به جایی برسد که هرچه کند به امر کند که: «و ما رمیت اذ رمیت
 ولكن الله رمی». [۱۷/۸] چون تجلی «یفعل الله ما یشاء» [۲۷/۱۴]
 مظهر^{۶۷} بنده گردد کم کسی او را معتقد گردد مگر واصلی و خدا-
 شناسی که: «المؤمن ينظر بنور الله^{۶۸}»، والله أعلم.

۷۱. هت: که این

۷۲. مهبد: خواست خود را

۷۵. مهبد: مسافه

۷۷. چا: مظهر + این

۷۸. چا: شعر: کار هر بافنده: حلاج نیست، از کتاب صفت بی بافنده

این بار و تلخی این کلمه شرحش به نوشتن در پیوسته

فصل

۴۷/۱ «رب قد اتيتني من الملك و علمتني من تأويل الاحاديث فاطر السماوات و الارض، أنت ولي في الدنيا و الآخرة، توفني مسلماً و الحقني بالصالحين» [۱۰۱/۱۲]

۴۷/۲ یوسف علیه السلام می فرماید: پروردگارا مرا ملك اين عالم دادی و آموزانیدی تأویل احادیث را. معنیش^۱ اینست که مرا ملك دنیا دادی و ملك آخرت دادی^۲؛ زیرا دنیا عالم آب و گل است و صورت، که آن محسوس است و ملك آخرت علم است که آن را به آلت حواس نتوان ضبط کردن جز به فهم و ادراك. و علم و حدیث منقسم است به دو قسم: بعضی لفظها را حقیقت مراد است و بعضی را حقیقت مراد نیست. همچنان که می گوید: «أی امرأة زوجت نفسها بغير اذن ولیها فتناكحها باطل». و یقین است که حقیقت این مراد نیست؛ زیرا که اگر زن بالغة ثیبه^۳ بخواهد خود را بی اجازت ولی به شوهر دهد جایز است. و همچنین که یکی بگوید: «رأیت أسداً یرمی». و همچنین که پیغامبر علیه السلام فرموده است: «لا صلاة لجار المسجد الا فی المسجد، و لا صلاة الا بحضور القلب». و همچنین در نص می فرماید^۴: «فاذا طعمتم فانتشروا [۵۳/۳۳] و اذا حللتم فاصطادوا

۵

۱۰

۱۵

۱. هت و دب: «انت ولی... بالصالحین» ندارد

۲. هت: معنی او
۳. مهت: «دادی» ندارد
۴. چا: رشیده
۵. چا: می فرماید در نص

[۲/۵] و سئل القرية». [۸۲/۱۲] این حدیث است حق تعالی تأویل احادیث آموخت. پس حینئذ بر من هیچ علمی پوشیده نماند: [زیرا هر لفظی را که حقیقتش مراد است آن ظاهر است و معلوم بر همه، و آنچه به تأویل محتاج است مرا تو که خداوند منی، آموخته‌ای. پس بر من هیچ پوشیده نماند. پس مرا دو ملک باشد^۷]: یکی دنیا و یکی عقبی. دنیا عالم اکل و شرب است و مشاهده محسوسات، و عقبی عالم علم است. «فاطر السموات والارض» [۱۲/۱۰۱] آفریننده آسمان و زمین در دنیا و آخرت دوست و مطلوب و مقصود من تری «توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین». مرا^۸ بر این میران، و مرا با صالحان مقبول از خطر رهیده ملحق گردان: زیرا می فرماید «المخلصون علی خطر عظیم». پس مناجات در محل خود است.

۳۷/۳ ای طالبان صادق و ای رهروان عاشق بدانید که حق را به چشم حس نتوان دیدن؛ زیرا هر چیز را لایق آن التی است، و چشمی است که به جز آن آلت او را نتوان دیدن^۹. و علم و سخن را چشم است و گوش است و فهم چشیدن را آلت دیگر. به زبان و لب و کام مزه هر طعام را دریابند. بویهای خوش را بینی دریابد. هرگز چشم را به بوی ره نیست گوش و دهان را هر التی به سر خوداند و جدااند^{۱۰}. به آلت نظر لذت چاشنی را نتوان دانستن، و به آلت چشیدن مشاهده‌ها را نتوان دیدن. و به آلت شنیدن میان بویها نتوان تمییز کردن. پس در تو پنهان التی دیگر است که به آن حق را نتوان دریافتن و دیدن. پس قصد دیدار به غیر آن نباید کردن. نظیر دو است: یکی محسوس و یکی وجدانی. محسوس آنست که به چشیدن می بینیم، و وجدانی آنست که در خود حالت‌های مختلف می بینیم. لحظه‌ای در خود خشم می بینیم و لحظه‌ای صلح، و لحظه‌ای قهر، و

۶. چاه درین هنگام

۸. قوت مرا ندارد

۱۰. چاه ضعیف

۷. مدت و دین ازیرا... باشد

۹. چاه و مدت ازیرا... دیدار ندارد

۱۱. چاه هر آلت يك التی اند

لحظه‌ای لطف، و لحظه‌ای جود و لحظه‌ای بخل، لحظه‌ای امن و لحظه‌ای خوف، لحظه‌ای جوع و لحظه‌ای شبع، لحظه‌ای استغنا و لحظه‌ای افتقار، لحظه‌ای صدق و لحظه‌ای کذب، لحظه‌ای دوستی و لحظه‌ای دشمنی، لحظه‌ای موافقت و لحظه‌ای مخالفت، لحظه‌ای شهوت^{۱۲} و لحظه‌ای عفت.

۵ این همه را در خود می‌بینی به چشم حسی. و این دیدار وجدانی قوی‌تر است از دیدار حسی^{۱۳}؛ زیرا به چشم چون چیزی بینی سرخ یا زرد، چون چشم بهم نهی، آن را نبینی. اما وجدانی را که در درونت^{۱۴} شهوت یا خشم یا ترس سر کرد و آن را می‌بینی، اگر چشم را بهم کنی یا باز کنی آن غایب نگردد. پس معلوم شد که دیدار وجدانی قوی‌تر است از دیدار حسی. پس چرا ای ابله اینچه ضعیف‌تر است و ادنی، در دیدن و دانستن معتبر می‌داری^{۱۵}، و آنچه اعلی است و اقوی، آن را خیال و ضعیف و نامعتبر می‌داری؟ این از آنست که تو نامعتبری و ضعیف و معلول^{۱۶}، که هر چیز را به جای خود نمی‌نهی و نمی‌دانی. پس چون این معنیها که گفتیم از لطافت چشم حسی، آن را ادراک نمی‌کند و از آن محروم است. پس حق را که از این معانی لطیف‌تر است و بی‌چون‌تر، چون به چشم حسی می‌خواهی که بینی؟ اجسام کثیف‌اند و ارواح لطیف، لیکن نسبت به لطافت حق ارواح کثیف‌اند^{۱۷}. پس جهد کن که خدا را در جان بینی، چنان‌که جان را در تن می‌بینی؛ زیرا که تن زنده از جان است و جان زنده از حق. پس معلوم شد که همه معانی از ما سر می‌کند، لیکن آن معنی را که اصلی است و گزیده است می‌باید، آن را به جهد زیاده کردن؛ چون مجرب شده است که هر چیزی به استعمال و جهد و حرکت زیاده می‌شود و به ترك کم می‌شود. همچنان که قوت در آدمی اندک می‌نماید،

۱۳. چا: قوی‌تر که در دل است

۱۲. هت و دب: خواهشها

۱۴. هت: «زیرا به چشم... درونت» ندارد

۱۶. هت: نامعلوم

۱۵. چا: می‌دانی

۱۷. هت و چا: «و ارواح... اند» ندارد

لیکن به استعمال زیادہ می شود از سنگ برداشتن، و کشتی گرفتن، و کمان کشیدن. چون هر روز اینها را استعمال کنی قوتها رو می نماید و زیادہ می شود، باز به^{۱۸} ترك کم می شود. و همچنین کہ شیر از پستان روان شود و به مکیدن و کشیدن و چشیدن زیادہ شود^{۱۹} و به ترك کم گردد^{۲۰}، بلکه خشک شود، پس ازین رو می فرماید: «اقيموا الصلوة و اتوا الزکوة». [۴۳/۲] یعنی در چاه هستی شما آبی است و آن ایمان و صدق است به ذکر و طاعت و قیام اللیل و صوم النهار و اداء الزکاة و غیر ذلك، آن آب را زیادہ گرداند، و به ترك این آن^{۲۱} کم گردد، بلکه به عاقبت خشک شود.

- ۱۰ **۲۷/۴** پس چون دانسته ای و تجربه کرده ای کہ هر کاری کہ می ورزی و خود را بدان می دهی و در آن می پیچی و اندیشه آن می کنی و اجتهادها می نمایی، آن ترقی می گیرد و افزون می شود، و همیشه در آن حالت پر می باش. پس بندگر و گزین کن کہ از همه کارها کدام شریف تر است و بہتر و اعلی تر، آن را بگیر، و عمر را در آن صرف می کن، و در آن می پیچ، و گرد آن حوض می گرد تا در افتادن^{۲۲}، چنان کہ
- ۱۵ مولانا قدس اللہ سرہ العزیز می فرماید:

گرد آن حوض همی گشتی و عاشق شده ای

چون شدی غرق شکر، رو همه تن می چش ازو

عسلی جوشد از آن خم کہ نہ در شش جہت است

- ۲۰ پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
- ۲۷/۵** هر کہ ازین جہان بدر آید قدر ما را او داند دانستی^{۲۳} از شناختن. از جہان بیرون آمدن آن نیست کہ آسمان را سوراخ کنی و بالا بیرون روی، و یا کود و یا زمین را، کہ آن ہم^{۲۴} این جہان باشد.

۱۸. چاه هست و به

۱۹. چاه می خورد... می گردد

۲۰. چاه ترک آن کہ

۲۱. چاه هم از

۲۲. چاه هست و به

۲۳. چاه ترک آن کہ

۲۴. چاه هم از

از جهان بیرون رفتن این است^{۲۵} ای مستمعان درین زمان که سخن من می شنوید و فهم می کنید، چون از جهان وجود^{۲۶} بیرون می آید لاجرم قدر مرا می دانید و چندان که پیش می آید^{۲۷} بیش می دانید. پس بیایید که دست همدیگر گیریم تا ازین راه گران پر خطر سبک بگذریم، مسیح وار از زمین به آسمان رویم. زمین هستی و غفلت است آسمان علم و معرفت است، اگر راهزنی پیش آید به شمشیر علم گردنش بزنیم. اندیشه های تاریک را که لشکر دیواند به اندیشه های روحانی و نورانی که لشکر حق اند گردنشان را بزنیم و بشکنیم که «ان الحسنات ینذهبن السيئات». [۱۱۴/۱۱] اگر گردن نفس و هواهای او را بزنی و نیست گردانی^{۲۸}. همچنان که صورت خرابات رفتن را چون گردن زده باشی صورت مسجدرفتن هست شود، پس چنانست که مس را زر گردانیده باشی^{۲۹} و دیو را فرشته. چنان که شاعر می گوید:

گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم

در طریق نیستی صد دیگ دیگر برنهم

۳۷/۶ نمی دانی که آبی که سوی^{۳۰} ریگستان و شورستان و خارستان^{۳۱} می رود بی فایده و ضایع است^{۳۲}، چون از آن طرف سر آب را ببندی همان آب سوی گلستان و سیبستان و ریاحین روان گردد. پس در آن کشتن زندگی باشد. «موتوا قبل أن تموتوا» معنیش این باشد که از بدیهها بمیر تا از تو نیکیها زاید، و از جهل بمیر تا از تو علمها زاید. پس نامش مردن است و در حقیقت زنده شدن^{۳۳} حیات را نام مرگ نهادند تا مخنثان بگریزند و صورت بینان محروم شوند.

۲۵. هت: «از جهان... است» ندارد

۲۶. قون: جهان و خودی

۲۷. چا: می دانید

۲۸. هت و چا: بزنیم... گردانیم

۲۹. چا: کرده باشی

۳۰. چا: آب سوی

۳۱. هت و چا: «و خارستان» ندارد

۳۲. هت و چا: «موتوا... شدن» ندارد

۳۳. هت و چا: «و از جهل... شدن» ندارد

چنان که از کیمیا مس می‌میرد و زر می‌شود، و در رحم مادر منی می‌میرد و یوسفی می‌شود و در يك زمین دانه می‌میرد و درختی می‌شود، و در معده نان جان می‌شود. «و العاقل یکفیه الاشارة».

۳۷/۷ آدمی را روه‌های^{۳۳} بسیار است، يك سخن را چندین

- روست، و هرکس از آن سخن رویی می‌بیند و رویی می‌نماید. پس ۵
 آدمی را که اصل است چند رو باشد، گو مقام طفلی، و گو مقام
 جوانی، و گو مقام پیری؛ در هر مقامی او را رویی است. پس آدمی
 را جهد باید کردن که^{۳۴} هر دم در خود رویی بیند و از آن هم بگذرد
 تا رویی دیگر بیند الی ما لایتناهی. گوشت خام را در خامی رویی
 است و در نیم پختگی رویی است و در طبخ^{۳۵} رویی پس همه در آدمی ۱۰
 است هم سفلی و هم علوی، هم ظلمات و هم نور، هم دوزخ و هم
 بهشت. که می‌گویند هفصد پرده^{۳۶} ظلمت است و هفصد پرده^{۳۷} نور.
 هفصد در تن است و هفصد در جان. پرده‌های^{۳۸} ظلمت در ظاهر، و
 پرده‌های نور در باطن. پس معراج هم هستی آدمی است که در خود
 خروج می‌کند از ظاهر که ظلمات^{۳۹} است، سوی باطن خود که عالم
 انوار است و از باطن سوی کردگار. پس جسمش چون نردبان
 آبنوسی باشد سیاه، و باطنش نردبان عاجی باشد سپید؛ چون از هر دو
 گذشته باشی و بر بام عرش برآمده که: «الرحمن علی العرش استوی»
 [۵/۲۰] و آن تخت پادشاه است پادشاه را بر تخت بینی^{۴۰} و عرش،
 و بینی هم که بر این فرش است، چنان که بر عرش، و هیچ چیز از
 او خالی نیست و در همه موجود است و از همه بیرون؛ درین زمان
 همه بر تو یکسان شود و در نظرت عرش همان باشد و فرش همان. و
 کفر و ایمان یکسان شود و نماید که:

۳۵. چاه که تا در
 ۳۶. چاه پرده است پرده‌های
 ۳۷. چاه و هفت: «بینی» ندارد

۳۴. چاه رویه‌های
 ۳۵. سهد: نضج
 ۳۸. چاه ظلمات

بیت

کفر و ایمان بهر نفس گویان خالق ماست واحد قهار
 ۳۷/۸ و این چنین نظر آن کس را مسلم باشد که از همه
 گذشته و صاف شده باشد و روشن گشته و با دریا آمیخته، و عین
 دریا گشته. پس بداند که من دریا^{۴۰} ام، محیطم، و هیچ جا نیست که من
 ۵ در او نیستم، و همه از آب رحمت من زنده‌اند و به من قائم‌اند که:
 «من الماء کل شیء حی». [۱۰/۲۱] سرهای دیگر هست این شرح
 را، ولیکن در زبان نگنجد و در بیان بیاید، مگر این را یزدان بیواسطه
 ابدان و لسان در جان پنهان با تو گوید و ترا پیامورد که: «الرحمن
 ۱۰ علم القرآن». [۲/۵۵] واللہ اعلم.

۴۰. هست: که دریا

فصل

۳۸/۱ «هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا و قدره منازل لتعلموا عدد السنین و الحساب» [۵/۱۰]

۳۸/۲ «هو الذی» کنایت است و عبارت از معنی این که: من عظیم پیدام و ظاهر. چنان که همدیگر را از روی صورت و ظاهر می بینید خاصیت و صفت و علم همدیگر نمی دانید، بعد از قول و فعل همدیگر را می شناسید و خبر می دهید فلان را عظیم می شناسیم؛ زیرا بهم صحبت بسیار داشته ایم و سالهاست^۲ که بهم می باشیم. آخر درین سالهای بسیار صورت او را نمی دیدید؛ زیرا صورتش به او لقیه تمام دیدید. پس آنچه چندین سال دیدی و شناختی، معنی او بود نه صورت او؛ معنی او را که مرئی نیست به حس باصره، و افعال و اقوال او دیدی، «هو الذی» معنی او این است که چندین نعمتها و علمها و دانشهای خوب^۳ از او آمد و همه همدیگر را از صغیر و کبیر به چشم نمی بیند به همین نظر می بیند که «هو الذی»، که تو فلان آنی که از تو این آمد و آن آمد، و چنان گفتی و چنین کردی پس ای فلان همه همدیگر را به این طریق می بینید و دید از همدیگر به غیر این طریق ممکن نیست، مرا نیز که خدای شما^۴ باید که به این طریق ببینید. پس می نمایم خود را به شما، و می گویم: «هو الذی جعل الشمس

۱. پایان نسخه های د ب و هت
۲. قون: که چندین نعمتهای خوب
۳. قون: سالی است
۴. قون: خدایم

ضیاء والقمر نورا» [۵/۱۰] پس بسایستی بی این که می گویم «هو الذی»، مرا می دیدید و می دانستید، و چون شما را آن یقظت و آن بزرگی نبود، به شما می گویم و می نمایم تا مرا عیان ببینید که «هو الذی». خدای شما آن خدایی است که «جعل الشمس ضیاء والقمر نورا». شمس را ضیا گفت، و قمر را نور.

۵ این را دو معنی است: یک معنی آنست که شمس نور محض است از کس نور نمی گیرد و به همه نور می بخشد. پس او را نور گفتن تحصیل حاصل باشد. پس می گوید: شمس را ضیا دادیم. یعنی نورش تابان است. «والقمر نورا». قمر نور را از خود ندارد از آفتاب نور می گیرد. پس خبر می کنیم که خلعت نور را به قمر دادیم. و شمس چون همگی نور بود خبر می دهیم که به او خلعت ضیا دادیم. ۱۰ و معنی دیگر آنست که چون شمس را نور بیش است و قمر را کمتر؛ باید که هر یکی را نامی نهند جدا، تا مرتبه هر یکی به نام ممتاز شود. چنان که آب اندک چون روان باشد او را جوی خوانند، و چون افزون شود رود خوانند، و چون افزون تر شود فرات خوانند، و چون از آن افزون تر شود جیحون خوانند. و نیز مشفق را محب خوانند و چون محبت افزون شود عاشق خوانند. نظایر این بی حد^۸ است.

۱۵ ۳۸/۵ «و قدره منازل». [۵/۱۰] آفتاب و ماه را منازل نهادیم، «لتعلموا عدد السنین و الحساب» [۵/۱۰] تا توانید به واسطه منازل ایشان ضبط سالها و کمیت آن کردن. «مع أنه»، که آفتاب و ماه را صد هزار فواید دیگر است، بعضی شمار به بدیهه معلوم است بی بیان. همچنان که آفتاب عالم را روشن می کند و زمین را به جوش می آرد و درختان و نباتات را می پرورد و می رویاند، و میوه ها را پخته و شیرین می گرداند^۹. و همچنین ماه شب را روشن

۵. قون: می بینید
۶. قون: او را
۷. قون: نامی نهی
۸. قون: بی حد و شمار
۹. قون: میوه ها به پختگی و شیرینی می رساند

می‌دارد و میوه‌ها و گلها را رنگت می‌بخشد؛ اگرچه فایده‌های دیگر و حکمت‌های دیگر دارد ولیکن آن لایق فهم شما نیست، چون به آن نرسیده‌اید و از آن خبردار نیستید^{۱۱}، آن حکمتها شما را چه سود دارد و چون خواهید فهم کردن؟ پس این حکمتها که گفته می‌شود لایق حال شماست که: «کلم الناس علی قدر عقولهم».

۵

مصراع

بر مرد برند ای دلارام قبا

۳۸/۶ این که می‌فرماید: «جعل الشمس ضیاء والقمر نورا» [۵/۱۰] در حق اولیا آسمان غیر این آسمان است و شمس غیر این شمس، و قمر غیر این قمر.

۱۰

بیت

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

۳۸/۷ هرچه در صورت آمده است نمودجی^{۱۱} است از عالم معنی. می‌فرماید: «قل متاع الدنيا قليل» [۷۷/۴] یعنی آن چهار باقی بی‌نهایت است، اندکی از آن بی‌نهایت اینجا فرستادیم و نمودیه تا ازین اندک از آن بسیار باخبر شوید. همچنان که از باغ و سنبل در شهر شاخی آرند یا دسته‌ای گل، تا خلق ازین اندک، باغ بی‌حد فهم کنند. پس هر صورتی که درین عالم آمده است حکایت آن عالم می‌کند و خبر از آن عالم می‌دهد.

۱۵

۳۸/۸ پسر چون این آسمان صورت را آفتابی و بدری باشد جان آسمان را - که اصل است - و باقی آفتابی و بدری نباشد. چون خلق آسمان را ندیده‌اند با ایشان از آن آسمان و آفتاب و بدر چون گویند؟ اگر بگویند ضایع باشد؛ زیرا که نتوانند فهم کردن، و آن را هم بر این قیاس کنند.

۳۸/۹ آفتاب قطبی^{۱۲} است نوربخش^{۱۳}، و بدر ولیی راستین، که

۲۵

۱۱. مهذب نمودجی
۱۲. مهذب نوربخش است

۱۰. قون: خبر ندارند
۱۲. مهذب: قطب

از قطب نور می‌گیرد. شرح این دراز است اگر گفته شود عقلها برنتابد، آن کسان که رهبرند و واقف، این قدر ایشان را مفید است و ازین مقدار استدلال کنند و اجتهاد نمایند و بر باقی سخنها که گفته نشد عاقبت الامر برسند^{۱۴}.

۵ «ان للقرآن بطن و لبطنه [بطن] الی سبعة ابطن». صورت قرآن را هفت شکم است، علما و اولیا هرچه گفتند از تفسیر قرآن. از چهارم نگذشت و خبر نداد، لیکن نتوان گفتن که اولیا به هفتم نرسیدند، رسیدند و گذشتند، لیکن در لفظ و عبارت همین بطن چهارم را توانستند گنجانیدن. مثلاً یکی راه خشکی را می‌برد، منازل آن را تواند بیان کردن، و از آن نشان دادن شهرها و کوهها و صحراها و مرغزارها و بیشه‌ها را؛ لیکن چون در دریا درآمد، اینجا نیز در دریا همچنان راه است که می‌برد و پیش می‌رود و به مقصود نزدیک می‌شود لیکن منزلهای دریا بی نشان است، نتوان بر آن انگشت نهادن.

مصراع ۴

۱۵

قلم اینجا رسید سر بشکست

۲۰ ۳۸/۱۱ پس معلوم شد که قرآن هر یکی را روی می‌نماید لایق او و حال او. چنان که کدخدایی که او را در خانه فرزندان باشد و غلامان و متعلقان، بعضی طفل و بعضی جوان و بعضی پیر؛ به همه می‌آمیزد و با همه می‌گوید و می‌شنود و حاجات همه می‌گذارد به هر یکی لایق او. رب الناس می‌پرورد عالم را از مور تا سلیمان، مور را لایق او حیات و قوت و قوت^{۱۵} می‌دهد و سلیمان را همچنین مانند او^{۱۶}. هر یکی را روی می‌نماید و به هر یکی قوت و قوتی می‌دهد.

۲۵ ۳۸/۱۲ ابایزید می‌گذشت فقاعی بانگ می‌زد که: «ما بقی عندی الا واحد». ابایزید بانگی زد و جامه درانید و بیهوش شد.

۱۵. قون: «قوت» ندارد

۱۴. قون: عاقبت برمند

۱۶. نهید: او + است

- چون با خود آمد مریدان گفتند: چه دیدی و چه شنیدی که به این حال شدی؟ گفت: آخر ای ناجوانمردان نمی شنوید که چه می گوید که پیش من جز یکی نماند. غرض فقاعی از آن بانگ يك فقاع بود^{۱۷} تا آن زود فروخته شود و وارهد، چون ابایزید را کلیش رو به حق بود از آن يك گفتن آن يك را فهم کرد و بیپوش شد. چو آن کسر که آن حق است از مجاز حقیقت را فهم می کند، چون مجاز را فهم کند؟
- ۳۸/۱۳ گرسنه ای را گفتند که دو دو چند باشد؟ گفت: چهار کرده. چون چهار کرده در پیشش نهند او چهار چون گوید؟
- ۳۸/۱۴ این که ابراهیم علیه السلام که پدرش را نام آزر بود و پیشه اش پتگری^{۱۸} بود و چون در و جوهری بود دانست که ایشار باطل می روند، طالب حق گشت و ایشان را ترك کرد؛ چنین می گویند که: از شهر خویش روی به صحرا نهاد، استاره^{۱۹} بر آسمان پیدا گشت گفت: «هذا ربی». [۷۸/۶] یعنی گفت: این خدای من است. چون آن ستاره نماند، گفت: خدایی را نشاید، که خدا باقی است و این فانی. بعد از لحظه ای ماه را دید، گفت: می باید که این خدای من باشد چون ماه هم نماند و نیست شد، گفت: این خدایی را نشاید و چون بامداد آفتاب را دید^{۲۰}، گفت: البته این خدای من است؛ زیرا این از همه بزرگتر است، و چون نماز شام آفتاب فرو رفت، گفت: این نیز خدایی را نشاید، روی نهم به خدای که او را زوال نیست و باقی و پاینده است و آفریدگار این همه که دیدم او است که: «انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض». [۷۹/۶]
- ۳۸/۱۵ اهل ظاهر چون استاره را همین می دانند که بر این چرخ دখانی است، و ماه را همین می دانند که بر این چرخ سرگردان است و آفتاب را همچنین؛ لاجرم از آن اسرار اخیار این اشراق همین ظاهر فهم کردند، لیکن آنچه محققان اند و ره بینان و پادشاهان و

۲۵

۱۸. پتگری، تنظیلی است در پتگری.

۲۰. قون آفتاب دید.

۱۷. قون: یکی بود.

۱۹. قون: ستاره.

جهان، چنین می‌گویند که: ابراهیم علیه‌السلام چندین سال تا حالت بلوغ آسمان و ستاره‌ها را ندید و ماه را و آفتاب را ندید، پس از ابله‌ی محض است که ازین آیت این را فهم کرده‌اند. عاقل باید که چون سخنی بشنود و در ظاهر آن فایده‌ای نبیند، آن سخن را بر وجهی^{۲۱} حمل کند که از آنجا فایده‌ای حاصل شود. مثلاً یکی گفت که: شیر را دیدم که تیر می‌انداخت، داند که آن شیر مفترس که در پیشه است محال است که تیر اندازد، مراد ازین شیر مردی است که از غایت مردی او را شیر می‌گویند. پس همه سخنها را چون مرد عاقل از عاقلان شنیده باشد، داند که آن بی‌معنی و بی‌فایده نیست؛ اگر در ظاهرش^{۲۲} فایده‌ای نیابد از طریقۀ مجاز فایده آن را بجوید

۱۰ اگر در ظاهرش^{۲۲} فایده‌ای نیابد از طریقۀ مجاز فایده آن را بجوید

۱۵ ۳۸/۱۶ مقصود از «شام» هستی خود بود که: «خلق الخلق هی ظلمة ثم رش علیهم من نوره». چون در شام ظلمت خود سیر کرد از آن رش قدیم چیزی بر او تافت، آن چون ستاره‌ای نمود، گفت: در خود آبادانی یافتم. چون بیشتر سیر کرد و بیشتر رفت تاب رش بیش زد، گفت: آن چیزی نبود، این بهتر از آنست. و چون بیشتر رفت در خود سیر بیش کرد، روشنایی عظیم بی‌حد دید، او را ان چون آفتاب نمود، گفت: از همه مقامات که دیدم این افزون بود. گفت: باید که مقصود کلی این باشد. چون در آن روشنایی سیر کرد روشنایی بی‌نهایت دید، گفت: «انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض». [۷۹/۶] رو کردم به دریای بی‌پایان بی‌کران. که آن بیرون از حد و عد است، انگشت می‌نهادم که همین است و باز انگشت می‌نهادم که نه آنست. آن بی‌حد را حد می‌نهادم، بعد ازین دانستم که این مقامات و این کرامت و این انوار را نهایتی نیست تا ابدالآباد. پس آفتابهای گوناگون و مقامات بوالعجب موزون روز-افزون خواهد نمودن. خوش می‌رویم، بعد ازین به فراغت تمام

۲۲. قون: به ظاهر

۲۱. قون: به نوعی

می‌چریم و دانیم که در عین یافت‌ایم و در عین وصل‌ایم؛ اول نیز
همچنین بودیم، بعد ازین چون بسیار دیدیم و قدحهای عنایت پیاپی
نوشیدیم، دانستیم که با او ییم و بی او نیستیم، ولیکن از خامی غیر
این پنداشتیم. شك نیست که از او خوفها زیاد زاید است. نیست کشت،
و یقین - که معدن امن است - و راحت به جای او نشست.

۵

۲۸/۱۷ یقین دوست خداست و شك منکر است و بیگانه؛ چو
بیگانه از میان رفت، و یگانه - که یقین است - به جای شك بیگانه
نشست، در نعت این یقین که دوست است و مقرب، این آیت آمد:
«ألا ان أولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون». [۶۲/۱۰]

۱۰

بیت

همه وصل است و هجران نیست اینجا

یجز دیدار جانان نیست اینجا

فصل

۳۹/۱ حق تعالی را دو نوع بندگان اند: مقبولان و نامقبولان. نامقبولان را به ذکر نمی‌آوریم که ایشان نیز اصناف بسیار اند، هفت: و دو ملت گفته‌اند و از ار جمله يك ملت مقبول است که: «ستفترق امتی علی اثنین و سبعین ملة^۱ کلهم فی النار الا واحدة». اکنون شرح این ملت که مقبول‌اند ذکر می‌کنیم:

۳۹/۲ بعضی بندگان اند و بعضی عاشقان. بندگان را مراتب است: ادنی و اعلی و اعلای اعلی، طبقاً عن طبق. چنان که ملائکه را^۲ بر آسمان. بر هر آسمانی ملائکه‌اند همچنین تا هفت آسمان، بالای آسمانها حمله^۳ عرش‌اند، همچنین بندگان مقبول را که در صورت بشراند و در عالم آب و گل، مراتب است و مقامات. و هر طایفه‌ای را امامی است و پیشوایی و پادشاهی و سروری^۴. ملائکه را جبرئیل و مؤمنان را که بندگان اند در مرتبه از ملائکه افزونتراند؛ زیرا که این مؤمنان و بندگان مقبول با وجود موانع بندگی به جا می‌آورند و ترك هوی و نفس می‌کنند که «و نهی النفس عن الهوى» فان الجنة هی المأوی « [۷۹/۴۰ و ۴۱] و جهت رضای حق از مرادات خود برمی‌خیزند و رضای نفس را به جا نمی‌آورند. حظ حالی را جهت مالی ترك می‌کنند و به آیت «و للاخرة خیر لك من

۱. قون: فرقة

۲. قون: «را» ندارد

۳. قون: حمله‌اند

۴. قون: «سروری» ندارد

الاولی» [۴/۹۳] عمل می کنند و شب و روز به جهاد نفس مشغول اند و به لشکر نفس - که آن هواهاست و مرادات این جهانی - رستم و از محاربه می کنند که: «رجعنا من الجهاد الا صفر الی الجهاد الاکبر» جهاد اصغر کشتن غیر است و آن سهل است، جهاد اکبر کشتن خود است و آن صعب است.

۵

مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان

با خویش جنگ کردن مردی و رستمی است

۳۹/۳ شخصی را که نخواهی سهل است او را از خود دور

کردن، به دشنامی چند و سختی و تهدیدی او را از خانه برانی.

۱۰ اگر به این صورت ممکن نگردد خانه را به وی گذاری و تو جای دیگر روی. چنان که مولانا قدس الله سره العزیز فرمود:

اگر دلگیر شد خانه، نه پاگیرست، بر چه رو

وگر نازک دلی، منشین بر گیجان سودایی

- اما اندیشه های اندرونی را به هیچ حيله و تدبیر نتوانی از خود

دور کردن، مگر به یاری و معاونت حق از اندیشه ها کره تو نگردند. پس جنگ و حرب باطن اکبر بود و جنگ ظاهر اصغر.

۱۵

۳۹/۴ پس چون آدمیان با وجود چنین دشمنان غالب اجتنابها

نمایند و راه را از چنین رهنمان به مردی و پهلوانی خالی و پات کنند و به عبادت مشغول شوند. لاجرم این عبادت را نزد حق قبول و

۲۰

قدری دیگر باشد، «انما اجرک علی قدر تعبک».

۳۹/۵ اما فرشتگان را طاعت و بندگی و ذکر خدا طبع است و

غذا: زنده و منبسط از آن اند. بل خود از آن آفریده شده اند که

«منها خلقناکم و فیها نعیدکم» | ۵۵/۲۰ | همچنان که خداوند از آبی

را از خاک آفریده اند. لاجرم صورت ایشان را میل به خاک باشد.

۲۵

انواع شبهوات و مطعومات و مشروبات گوناگون - که هر یکی را

۵. قون: من جهاد... الی جهاد

۷. قون: «انما... تعبک» ندارد

۶. قون: دشنامی

رنگی دیگر است و ذوقی دیگر، همه نتایج خاک‌اند و ثمرهٔ او. پس میل به ایشان میل به خاک باشد. حق تعالی این خاک را طعمها و رنگها بخشیده است گوناگون: آدمی که از روی عقل و دانش طفل است این صورتهای را غیر خاک می‌داند، اما عاقل به رنگ کی رنگ شود و خاک را نشناسد. ۵

۳۹/۶ نخلبندی از یک موم انواع صور سازد^۸ رنگارنگ، و میوه‌های گوناگون و درختهای گوناگون و لعبتان گوناگون و سبزه‌زار و خیارزار: طفلی نادان هر یک را از آن چیزی دیگر داند اما عاقل داند که آن همه یک موم است، موقوف آتشی است که چون گرمی و شعلهٔ آتش^۹ بر او روند آن همه نقشها و رنگها نماید، همان موم شود که اول بود. پس فرشتگان نیز چون مایه و هیولای ایشان از عالم پاک بود و از عالم دل و جان، و از عین نور طاعت و بندگی هست شدند جز به اصل خود کی میل کنند. ۱۰

۳۹/۷ و همچنین که حق تعالی ازین خاک ساده همچون پیرهٔ خشک فتاده صد هزار جوان زیبا از آدمی، و از باغها گل رعنا و مرغان خوش آواز گوناگون هست می‌گرداند [که] این به آن نماید و آن به این، بسیار و بی‌شمار؛ از آن عالم پاک که عرش است و این فرش آن پاک است و این خاک آن زنده است و این مرده از جامد است و این جامد بنگر که چگونه نقشها و اشجار و ازهار و اثمار و انهار و احرار و خوبان و آبهای روان و طعامهای گوناگون دارد^{۱۰} و جایی است^{۱۱} باقی، که آن را هرگز فنا نباشد، در عالم بقا فرشتگان آن را می‌خورند و می‌چرند ایشان را چه ثواب دهند. چنان که این آدمیان را که از خاک‌اند به راندن شهوت و میل کردن به جهان خاک و خوردن از طعامهای گوناگون ثواب نمی‌دهند، ایشان را نیز هم ندهند؛ زیرا به کام خود می‌زیند و کار خود می‌کنند. چنان که ماهی زنده از آب ۲۵

۸. قون: می‌سازد

۹. قون: گرمی آتش

۱۰. مهید: «دارد» نبود

۱۱. مهید: «است» نبود

است جز در آب نتواند باش کردن، الا آبی است، آدمیان را میل به عالم خاک کردن و شهوت راندن عتاب کنند و زجر، و مستحق عذاب دورخ گردند؛ زیرا در آدمی از عالم فرشتگی بخشی هست، نیمیش خاکی است و نیمیش فلکی؛ عذابش دهند که چرا این را بر آن گزیدی، اما فرشتگان را عذاب نکنند؛ زیرا عذاب جهت آنست که چرا میل نکردید ۵ بدان چیز که فرشتگان می‌ورزند.

۳۹/۸ پس فرشتگان را چرا عذاب کنند اما ثواب هم ندهند از دو نوع: یکی آنکه کار خود می‌کنند، و یکی آنکه ایشان عین ثواب‌اند، اما آدمیان با وجود چندین موانع، صفت ملکی خود را قوت دادند، آن صفت ملکی اگرچه از ملایکه است به سبب این مجاهده به ۱۰ مشاهده برسند، فرشتگان نرسند بدان. از اینروست که خواص مؤمنان رجحان دارند بر فرشتگان.

۳۹/۹ آمدیم به سخن اول که هر طایفه‌ای را پادشاهی است و امامی و سروری. پس پیغامبران بندگی را بغایت ورزیدند و در ۱۵ بندگی تمام بودند؛ زیرا ایشان را از آن هیولی آفریدند و آن صفت بر ایشان غالب بود، پس ایشان بندگی را چنان که حق بندگی است ورزیدند و مقبول حق گشتند و واصل به اصل خود شدند. پس خلقی دیگر را - که آن صفت بندگی در ایشان ضعیف بود و ایشان در سلك ۲۰ زمرة مخالفان بودند که «کنتم أمة واحدة» - چون دعوت کردند از اجزای ضعیف از دعوت ایشان قوت گرفتند و از مخالفان جدا گشتند و رو به ایشان آوردند، با آن اجزای بدگی در گور قالب تن مرده و پژمرده شده بودند^{۱۲}. چون آن نبی سرنای «بلغ» را بر دهان نهادند چون نفخه صور بر این اجزای مرده دمیده، همه از گورهای قالب تن بر کردند.

اجزای ما بمرده درین گورهای تن

۲۵

کو صور عشق تا سر ازین کور برکنند

۱۲. معنی: پژمرده کرده بود

۵ - نمی بینی درین خاک جماد حبوب مرده وفانی گشته در زیر خاک، چون اسرافیل بهار از برج حمل بر آن اجزاء و حبوب - که نیست کشته اند و مدفون شده، چه در گور خاکها و چه در تابوت شاخها - چون آواز بی حرف و صوت و بی کام و دهان بدیشان می رسد همه بی تبری و معاونتی و یاری دهی^{۱۳} سر برمی کنند و از آن حبس می رهند.

۱۰ ۱۵/۱۹ پس مؤمنان که در ایشان اجزای بندگی بود همچون قمریان سپید آلوده گشته، در آسیب دیگرها و آرایشها و دودها و گلها و لحمها خود را سیاه می دیدند از روی ظاهر جنس می طلبیدند، پس گفتند که: باید ما از زاغان باشیم زیرا همرنگ ایشانیم. همرنگی ایشان را بفریفت و گمراه کرد، چون از عالم بی رنگی مدد نداشتند با زاغان خرامان در صحرا و دشت می گردیدند، لیکن از اندرون از قعر دل ایشان را بوی بیگانگی می زد. ای عجب این دل چرا بکلی به این زاغان که همپر و همرنگ مانند فرو نمی آید؟ سر ایشان از قعر دل در حبس آب و گل افغان و زاری می کرد^{۱۴}، حق تعالی که عالم علی الاطلاق است که «تعلم السر ما أخفی.» [۱۷/۳۲] افغان ایشان را بی کام و زبان از راه جان پنهان می شنید، پس پیغامبری را فرستاد همچون مرغی سپید، پاک از آرایشها و سیاهیها که «لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر.» [۲/۴۸] فرستاد که برو آن زاغان را دعوت کن. پیغامبر علیه السلام به خدای خود گفت: یا رب مرا به زاغان چه نسبت؟ و ایشان چون جنس من نیستند سخن مرا کی فهم کنند که ایشان هماواز من نیستند و همزبان من! چه دانند که چه گویم؟ و چون همدل من نیستند چه دانند که دل من چه می خواهد و کرا می طلبد، و چون هر یکی را غذایی است و قوتی، قوت نبوت مرا کی فهم کنند؟ حق تعالی جواب فرمود که: ای محمد ترا من آفریدم و سمع و بصر و عقل و هوش و دانش و بینش و تمییز من دادم، تو

۱۳. قون: مددی

۱۴. مهد: می کردند

- این را می‌دانی که به غیر جنس دعوت سود نمی‌دارد، من نمی‌دانم؛ لیکن چون ترا باطنی داده‌ام و نوری بخشیده‌ام از نورهای خود - که «المؤمن ينظر بنور الله» - به چشم ظاهر چرا نظر می‌کنی و به آن چشم دیگر که ترا در باطن داده‌ام نظر نمی‌کنی؟ باید که خلق پادشاه گیرد که: «تخلقوا بأخلاق الله.» «ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى أعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم»^{۱۶}. من که خدایم در سیاهی این مرغان نظر نمی‌کنم و گردیدن این مرغان بهم در دشت و بوستان، ولیکن در آن دلی که در ایشان پنهان است ناظرم و آگاه؛ تو نیز باید که از آن غافل نباشی. من ترا به غیر نمی‌فرستم، من ترا پیش جنس تو می‌فرستم که ایشان از آن تخم‌اند و از آن اصل و از آن هیولی که تویی، که: «الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة»^{۱۷}. اگر بصورت مخالف می‌نمایند و غیر جنس - تو سپیدی و ایشان سیاه، تو خوبی و ایشان تباه، تو در ثوابی و ایشان در گناه - لیکن آن سیاهی در ایشان عاریت است اصلی نیست. از صحبت ناچنس الوده شده‌اند. پس مرا دریغ آمد که اجزای تو و خویشان جان و دل تو که از اصل جنس تو بوده‌اند میان این ناچنسان و مخالفان ضایع بدانند. پس ترا نزد ایشان از آن رو می‌فرستم تا قمریان سپید سیاه گشته را به دعوت از میان آن راغان سیاه اصلی جدا گردانی و نزد خود جمع کنی تا همچنان که اول از آن تو بودند و با تو بودند. آخر کار با تو بازگردند و در خدمت تو باشند که «کل شیء یرجع الی اصله»^{۱۸}.
۲۰. آب دریا به هر کجا که بود بی گمان سوی اصل خویش رود.
- ۳۹/۱۱ پس چون آن پیغامبر که به قمری سپیدش مانند من سپید جهت فهم خلق [آمد] - که صد هزار سیمرغ و عنق به دستریں پر او نرسند، چه جای سیمرغ و عنقا، که آنجا که این صورت پرواز کند

۱۵. قون ينظر بنوری

۱۶. قون نظر کاس... نظر کاس

۱۷. قون: لكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم

۱۸. قون: شود

جبرئیل پر^{۱۹} بنهد و اگر پیش تازد پرش بسوزد که «لو دنوت أنملة لا حترقت» - و چون چنین قمری سپید پیش آن زاغان سیاه مقرئی آغاز کرد که «و اذا قرىء القرآن فاستمعوا له» [۲۰۴/۷] آن قمریان سپید سیاه گشته چون آواز جنس اصلی خود بشنیدند در حال از زاغان اصلی سیاه جدا گشتند و با این قمری در مرغزار نوری روان شدند. پس پیغامبر علیه السلام از حق تعالی چاره دفع سیاهی ایشان طلبید. پس صابون و آب «اقیموا الصلاة و اتوا الزکاة» [۴۳/۲] از آسمان به دست جبرئیل علیه السلام فرود آمد و ایشان را به انواع اوامر از آن سیاهی پاک کرد و به نواهی ایشان را از آرایش حذر داد [تا که بعد از سپیدی سیاه و آلوده نگردند.

۵

۱۰

۱۲ / پس پیغامبر علیه السلام بندهای باشد کامل در بندگی، تمام در فرخندگی و استاد در پیوندگی، از ملایکه و جبرئیل در مرتبه و بزرگی و قرب، مقام او گذشته، چنان که شرح کرده شد به تفصیل^{۲۰}].

۱۵

۱۳ / پس باز در میان این بندگان که رو به بندگی آورده اند و عالم بندگی را پیش گرفتند در پیروی سلطان خود - که در بندگی بکمال است و سلطنت او در چنین مقام، و مملکت و دولت او بی-زوال^{۲۱} - میان این بندگان که مرغان سپیداند بعضی روحها را از هیولای عشق هست^{۲۲} کرده بود که به سبب مخالفت و مرافقت و موافقت به بندگان، طبع بندگی و فرمانبرداری و ترس از عقاب و عتاب [را به] حرص در راحت و جنات، و عمر ابدی و دولت سرمدی خود را به آداب و هشیاری و بیداری و احتراز از زیان و میل به سود و مایه، چون بازرگانان [تبدیل کردند]، حق تعالی سلطان عاشق را - که او در عشق منتهی بود - پیش بندگان فرستاد و فرمود که:

۲۰

۱۹. قون: اگر + پر

۲۰. قون: [تا که بعد از... به تفصیل] ندارد

۲۱. مهید: «هست» ندارد

۲۲. مهید: و دولت بی زوال

برو و بگو که اگرچه گزیده گروهید^{۲۳} ولیکن ورائی این راهی است و شاهی^{۲۴} و ملجائی و پناهی، که آن راه مغز این راه است، این صورت آن است و آن جان این جان است، و آن جان جان است، و اگر این نور رحمان است آن سر سر پنهان است، و اگر این سیر الی الله است آن سیر فی الله است، و اگر این راه در ادب است و پاکی، آن راه در بی ادبی است و بی باکی.

بیت

ادب عشق جمله بی ادبیست امة العشق عشقهم آداب^{۲۵}
 - او دست گرفته و ایستاده، و این زانوی پادشاه را ساخته و پیاده.
 او سر از دور بر آستان نهاده، و این سر را بر زانوی سلطان نهاده.
 او به امر و نگاهداشت امر مقبول، و این به شکست امر شاکر و مشکور.
 آن سلطان عاشقان میان این بندگان بانگ عاشقانه بزد که:
 ای اجزای من! از تن و لحد بندگی بیرون آید و در هوای عشق که^{۲۶}
 آزادگی است پرواز کنید.

رباعی

تا مدرسه و مناره ویران نشود احوال قلندری بسامان نشود
 تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود يك بنده حق بحق مسلمان نشود
 ۳۹/۱۲ پس آن گروه عاشقان از میان بندگان جدا گشتند و با بلبل عشق - که سلطان عاشقار است - سوی گلزار وصل پران گشتند. آن انبیا که سلطان بندگان اند در هوای این سلطان عاشقان بی قراراند و جویان^{۲۷} حضرت او که: «واشوقاه الی لقاء اخوانی»
 ۳۹/۱۳ پس از عاشق امام خواص باشد، هر کسی او را فهم نکند و راه او را نتواند سپردن؛ زیرا مقذور نیست، بندگی مقذور است عاشقی مقذور نیست.

۲۳. مهذب: عبارات «و عمر ابدی... گروهیده پاک شده و ناخواناست»

۲۴. مهذب: پادشاه

۲۵. قون: امة العشق کافضل آداب

۲۶. مهذب: که + آن

۲۷. مهذب: جویای

عشق آمدنی بود نه آموختنی

۳۹/۱۴ پس عاشق^{۱۸} شاه شاهان است و بنده گزیده پیشوای شاه جهان و عالمیان. کو آن که^{۱۹} امت او پادشاهان باشند؟ و کو آن که امت او^{۲۰} جهانیان و آدمیان باشند، بلکه میان ایشان شاهی هست که پادشاهان^{۲۱} خواهند که امت او باشند، میسر نمی شود. چنان که مولانا^{۲۲} می فرماید:

ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش

از که پرسم و صف حسنت وز همه پرسیده گیر

۳۹/۱۵ موسی علیه السلام نتوانست متابعت خضر کردن، کارهای او را فهم نمی کرد و منکر می شد تا آخر که موسی را گفت: «هذا فراق بینی و بینک». [۷۸/۱۸]

۳۹/۱۶ هم نیز مصطفی علیه السلام می فرماید که: «آدم و مادونه تحت لوائی و لا فخر* الفقر فخری و به افتخر^{۲۳}». پس انبیا و مؤمنان را از عهد آدم تا منقرض عالم، روی شان به وی است و از آن فخر ندارد، و از اینرو که رو به فقر دارد فخر می کند. پس فقر بالای همه باشد و ورای همه فقر آن فقیر پنهان است که سر به امت فرود نمی آورد و اگر فرود آورد کی تواند امت او شدن. مورچه چه پای سلیمان دارد و پشه پرواز عنقا کی تواند کردن؟!

۳۹/۱۷ این چنین پادشاه را - که شرحش می کنیم - او را امت نباشد و اگر یکی یا دو نفر امت او شوند ایشان را اندک مبین، که آن يك به جای^{۲۴} هزار است و هزاران، که واحد کالافاند، چه جای ألف، که بی حد و بی عداند و بی پایان و بی کران.

۳۹/۱۸ ابراهیم را علیه السلام حق تعالی می فرماید: «ان

۲۸. مهبط: عشق

۲۹. مهبط: آن کس که

۳۰. قون: «پادشاهان... امت او» ندارد

۳۱. قون: پادشاهان امت

۳۲. قون: «مولانا» ندارد

۳۳. قون: «و به افتخر» ندارد

۳۴. مهبط: «به جای» ندارد

ابراهیم کان أمة». [۱۶/۱۲۰] ابراهیم تنها، بی قوم، به خودی خود امت است که^{۳۵}: «واحد کالاف ان امر عنا قلیل اذا عدوا کثیر اذا شددا». امت یکی نباشد هزار باشد بل صد هزار باشد و عدد بی شمار باشد. پس چنین کس را^{۳۶} يك چون می بینی، و یکیش^{۳۷} چون می خوانی. پس آن سلطان عاشقان را اگر يك کس دریابد و امت او گردد اگر ترا عقلی باشد روشن، گویی و دانی که صد هزاران هزار، بل عدد بی شمار امت اویند و در خدمت او. و آن کس را که مرتبه ازین کمتر است اگر امت او هزار باشد و صد هزار؛ یکی نباشد.

قلم اینجا رسید سر بشکست

۱۰. ۳۹/۱۹ مثال این تا روشن شود^{۳۸}: در کتاب معلمی را صدکودک شاگرد است، یار آن معلم امام همسایه اوست و از آن معلم عالم تر است به خدمت معلمی. و ذوفنونی آمد تنها، و شاگردی می کند؛ نه این يك شاگرد بالای آن معلم و صدکودک باشد، بل بالای صد هزار معلم و صد هزار کودک باشد. و هم این نسبت نیز نشاید، بلکه آن يك شاگرد صد هزار است و این صد هزار یکی نیست^{۳۹}.
۱۵. ۳۹/۲۰ صد هزار گوسفند را يك قصاب خورده و برده داند. از شمار بسیار ایشان او را وهمی و ترسی در دل ننشیند. بلکه هرچند ایشان را بیشتر بیند، شادتر شود و مستظہرتر گردد.
۳. ۳۹/۲۱ هزار نادان که صراف نباشند اگر زری را نقد و سره خوانند و سنگی را لعل و گوهر؛ گواهی آن صد هزار به کرد^{۴۰} کواهی يك صراف نقاد نرسد، بل این يك صراف در معنی صد هزار باشد و آن صد هزار یکی نباشد.
- ۳۹/۲۲ اگر صد هزار نابینا وصف خد و قد و خوبی کنند، ان

۳۵. مهذب: عبارات «واحد کالاف اند... است که» ندارد

۳۶. مهذب: یکی را

۳۷. مهذب: یکیش + را

۳۸. مهذب: يك است

۳۹. قون: «تا روشن شود» ندارد

۴۰. قون: «به کرده» ندارد

را اعتبار^{۴۱} نباشد، اما چون بینایی به حسن گواهی دهد این يك گواهی بالای صد هزار باشد و آن صد هزار یکی نباشد.

۳۹/۲۳ این مثالها را کرار نیست. پس هر کرا نظر بر عدد و شمار است او را کی نظر احرار است و قدم ابرار؟

۳۹/۲۴ باید که خدا گواهی دهد به نیکی بنده؛ گواهی خلق او را سود ندارد. پس بندگی خدا برای خدا کن تا در آن بندگی خدا گواه تو باشد، چون بندگی خدا را برای خلق می کنی و نیکنامی می ورزی تا پیش خلق نیکنام باشی و خلق بر نیکی تو گواهی می دهند، چون خالق گواهی نمی دهد گواهی خلقان چه سود کند؟ پس کار خود را به خدا راست کن نی به خلق، و طالب رضای خالق باش نه از آن خلق.

۳۹/۲۵ باز این امت عشق را که ذکر کردیم که در هر یکی^{۴۲} رگی است از عشق، و پیشوای ایشان سلطانی است در عشق، که عشق را به کمال رسانیده است. و این عاشقان اعلی و ادنی و قوی و ضعیف که امت اویند به سلطان بندگان و به امت - که بندگان اند - سر فرود ناورند^{۴۳} و آن طریق و آن احوال ایشان را خوش نیاید اگر چه ایشان هر یکی در آن باب صاحب دولت و توانگر باشند، و این مفلس و بینوا^{۴۴} آن همه در چشم او در نیاید و در ایشان به نظر خواری نگردد؛ زیرا عظمت سلطان که پیشوای اوست در سر او پر شده است، هیچ عظمتی در چشم او در نمی آید^{۴۵}. اگر عاصی است و دون، در طریق خود مقصر است او را به طریق دیگران کار نیست، او جرم دار پادشاه است عفو هم از وی می طلبد از پادشاه دیگر نمی طلبد.

۳۹/۲۶ و اگر بر عاشقان طعنه زنی که: ترا چه نسبت با آن عاشق، و الا که او بالای همه است؟ او جواب می گوید که: شما نیز

۴۲. مهد: کردیم هر یکی

۴۴. مهد: بی نما

۴۱. مهد: اعتباری

۴۳. مهد: نیاورند

۴۵. مهد: در چشم او نمی آید

که بندگان اید به پیغامبر چه نسبت دارید که او به همه طاعنہا آراسته بود و به همه کرامات^{۴۶} و معجزات پیراسته. نه که قحبگان و مخنشان و دزدان و حرامیاری و عاصیان و فاسقان امت محمداند علیہ۔ السلام، و معتقد دین وی اند و جان و سر فدا کنند و از آن اعتقاد نگردند، لیکن خود را از اربندگیها و خدمتہا خالی و عاری می بینند ۵ تا به اومید آنکه توبہ کنیم و آنچه پیشوای ما ورزیده است، عاقبت بورزیم. قوی دل اند، یا بدانکہ^{۴۷} ایمان به چنین شاعی داریم، مستظہر اند. این عاشقان ہم نیز بدان مثابت اند تا بدان نیت، قوی۔ دل اند کہ سر فدا کنیم و از خود بگذریم و به خدا رسیم؛ یا مستظہر به عشق آن کسیم کہ از خود گذشته است و به خدا رسیده. ۱۰

۲۷/۲۹ پس عوام این امت بر عوام آن امت راجح اند، اما خواص را خود نسبت نخواہم کردن کہ از پالانگران تا پیغامبران راه بسیار است و هیچ^{۴۸} عاقل نسبت نکند، مگر عاقل این جہانی، کہ پندارد کہ عقل دارد و آن عقل نباشد. همچون کہ در صحرا، از دور، تشنه را، سراب، آب نماید ولیکن آنجا هیچ آب نباشد. ۱۵

انما الدنيا خيال و هو حق في الحقيقة

كل من يعرف هذا فهو فرد في الطريقة

۲۸/۲۹ دنیا چون سراب است. ترا آب می نماید، هیچ کس از دنیا مقصود نبرد، بل از مقصود جدا ماند. عازم سراب به آب کی رسد بنگہ اگر سوی سراب نرود و همانجا کہ هست، بود؛ باشد کہ بہ آبی برسد۔ کہ: «القناعة کنز لا یفنی»۔ و اگر نرسد^{۴۹} باری در طلب از از تعب شیر تشنه تر نگردد. ۲۰

۲۹/۲۹ «نصيبك في حياتك من حبيب؛ نصيبك في مناسك من

خیال». نصیب تو از حظوظ دنیا و از معشوق و دوستان همان نصیب است کہ در خواب داری. در خواب چون بخوری، نخورده باشی، و ۲۵

۴۶. مہد: کرامت

۴۷. مہد: تا آمد

۴۸. قوی: هیچ ندارد

چون بپوشی نپوشیده باشی، و چون زر به خروار به دست آری مفلس باشی.

۳۹/۳۰ در خواب شادی و غم یکی است، و پادشاهی و پاسبانی یکی. بر مال شادی کنی^{۵۰} یا با کسی به کینه جنگ کنی، چون بیدار شوی بر هر دو خیالت خنده آید، گویی با خود در چه بودم و چه می-کردم. باد می پیمودم چرا باده نمی پیمودم؟ هر که به دنیا مشغول است باد می پیماید و هر که از دنیا فارغ است باده می پیماید که: «نساء المخفون».

۳۹/۳۱ الدنيا كحکم النائم. دنیا را به خواب نسبت کرده اند و مانند. الا آنکه خواب شب خواب حس است و بیداری در دنیا و کار-های دنیا خواب غفلت است و این خواب غفلت از آن خواب حسی قوی تر است؛ زیرا از خواب حسی به بانگی یا به جنبشی و آسیبی و حرکتی و ضربی بیدار می شود ازین خواب غفلت به صد هزار بانگ و وعد و وعید پیغامبران [بیدار نمی شود]. علی مرالایام، قرناً بعد قرن پیغامبران و اولیا می رسیده اند^{۵۱} پیغمدیگر، همه را گلو گرفت و حلق ایشان خسته گشت از منادی و بانگ و فریاد، که: ای خفتگان میان گرگان درنده! درین بیشه، بی اندیشه چرا خفته اید؟ بیدار شوید و ازین بیشه خونخوار که دنیای غدار است پا برگیرید به سوی دارالقرار بشتابید. ازین خواب گران بیدار نمی گردد تا همه را گرگان شقاوت و نفس و شیطان که عداوت ایشان با آدم و ذریتش از قدیم است - که: «لاغوینبهم أجمعین» [۳۹/۱۵] - يك يك را می درد و علف دوزخ می گرداند. و دوزخ خود شکم شیطان است، هر که در رحمت رحمان نگریزد لاجرم در شکم و معدة شیطان هضم گردد.

۳۹/۳۲ شرح این دراز است و به گفت، این نکته و این عقده حل نخواهد گشت مگر که خدا از لطف خود دستگیر گردد که: «و من

۵۱. مهبط: تشبیه کرده اند

۵۲. قون: می رسند

۵۰. مهبط: «بر مال... کنی» ندارد

۵۲. مهبط: خواب هستی

یهد الله فهو المهتد» [۹۷/۱۷] تا از سلك آنها گردی که: «انعمت علیهم» [۱/۷] و از زمرة مقهوران و مفضوبان ممتاز گردی که: «غیر المفضوب علیهم» [۱/۷]

قرآن همه رموز است و لغتش لغز. هم این دنیا جهنم

- ۵ است بی تأویل^{۱۵}، و ترك دنیا بهشت است بی تأویل: به صورت شیرین^{۱۶} و به معنی تلخ. پس ترا تلخ شیرین نموده باشد. همچون که کل خواره را از غایت علت و رنج و فساد مزاج گل از شکر خوشتر می آید، و صفرایی را شکر چون حنظل تلخ^{۱۷} می نماید از فساد مزاج.
- ۱۰ مزاج باطن است و مزاج ظاهر. انبیا را که مزاج باطن سالم بود و مستقیم. در ترك دنیا بهشت را یافتند و در مجامده مشاهده. و در فنا بقا. که: «الجوع طعام الله». عین جوع که بر خلق تلخ است طعام خداست. در دهان و کام انبیا و اولیا از شهد و شکر ز حنوا شیرین تر است و در دهان اشقیا و عاصیان و غافلان از زهر قاتل تلخ تر و مکروه تر است.

بیت

۱۵

زندگی در مرگ دیدم. لاجرم از شراب مرگ باشد مستی

۲۹/۳۵ «حفت الجنة بالمكاره و حفت النار بالشهوات» دورخ

را از دنیا جدا مبین. در دنیا در عین دوزخی و خبر نداری: همچون کودک که از تلخی کتاب و علم و ادب. شیرینی قمار و بازی را بگزیند. خود تلخی عین آن شیرینی باشد و شیرینی عین آن تلخی.

۲۰

چون اجل پرده غفلت را از پیش بر گیرد و سرایر بی حجاب چنان که هست اند در حقیقت ظاهر کردند که «یوم تبلى السراى» [۱۶/۱۰۰] و نظرهای خفته و کور از خواب غفلت بیدار و بازتر شود. «فبصرک الیوم حدید» [۲۲/۵] پس حقیقتشان کور که همه

۵۴. قون: جمع

۵۵. قون: جمع

۵۶. قون: شیرین

۵۷. قون: تلخ

۵۸. قون: چنان که در حقیقت مستند بود

معکوس می‌دیده‌اند و باژگونه^{۵۹}؛ پس منکوس و سرنگون در خندق دوزخ آویخته مانند، دستاویزشان نماند که دست در آن در زنند^{۶۰}. همه حیل‌های نجات را از توبه و صبر و عمل خیر و طاعت و عبادت و ذکر و استغاثت^{۶۱} برگیرند تا ایشان از عذاب الیم دستاویزی نیابند که «لا عاصم الیوم من امرالله». [۴۳/۱۱] و از چپ و راست ندای «فدوقوا العذاب بما کنتم تکسبون» [۳۹/۷] می‌رسد. پس ای عاشق دنیا و مشغول به کارهای دنیا بدان که در عین دوزخی، اگرچه آن ترا شیرین می‌نماید و آن را بهشت می‌پنداری. پس آن که ترا دعوت می‌کند و دلت را از دنیا سرد می‌گرداند و ترا از او جدا و بیگانه می‌کند به تأویل حقیقت، بدان که ترا بنقد امروز از حبس دورخ بیرون می‌کند و به ترك دنیا ترا مایل می‌گرداند و مقرر و مسکن ترا در ترك دنیا و نیستی مهیا می‌سازد^{۶۲} و ترا به بهشت می‌برد تا همیشه زنده و باقی باشی در نیستی، که اصل هستی است؛ زیرا هستی از نیستی پیدا گشته است و هست شده.

۵

۱۰

۱۵

۳۹/۲۶ اول نیستی بود، این هستی آخر نیست خواهد شدن. پس نیستی اصل است و بی‌زوال، و هستی فرع او. پس چون ترك دنیا که آن نیستی است، مسکن ساخته باشی، دارالقرار امروز ترا میسر شده باشد. پس هر کرا در نیستی قرار است و آرام، یقین است که رگت اصلی بر او غالب است و آن نیستی است که «کل شیء یرجع الی أصله». و هر کرا علی‌العکس از هستی قرار است و در هستی قرار دارد یقین دان که بر او فرعیت غالب است.

۲۰

۳۹/۲۷ فرع فانی است و اصل باقی. چنان که افعال و اقوال شخص می‌گذرد و نمی‌ماند، آن معنی او که در او نه قول پیدا است و نه فعل، باقی و پاینده است. تا آن ماده هست و آن اصل، هر روز و هر لحظه فروع قول و فعل هست می‌شوند و نیست می‌گردند.

۲۵

۶۰. قون: در آن زنند

۶۲. قون: جا می‌سازد

۵۹. قون: بازگون

۶۱. قون: استغاثت + را

۳۸/۳۹ هر کرا تعلق به اصل است و ماده، بی قول و فعل پاینده است و هر کرا خوشی به فروع قول و فعل است چون قول و فعل در نیستی و زوال اند.

۳۹/۳۹ هر که در صنع ماند، نماند؛ و هر که در صانع گریخت

و آنجا مسکن کرد که «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» [۵۴/۵۵] ۵
در آن خوان رحمت ابدی، در سلك «احیاء عند ربهم یرزقون* فرحین» [۱۶۹-۱۷۰/۳] باشد پیوسته^۳ مخلد و مؤبد در سعادت^۴ و اقبال، بی عزل و فنا و زوال^۵، تابان و رخشان^۶ چون نور ذوالجلال در عین کمال. و هذا آخر المقال و عند المنکر و الجاهل^۷ ما قلناه محال؛
والله أعلم.

۱۰

۶۴. مهید مؤبد در سعادت

۶۶. مهید درخشان

۶۲. قول: پیوسته + و

۶۵. مهید: «و فنا و زوال» ندارد

۶۷. مهید: الجاهل

فصل

۴۰/۱ از اولیای حق آخرت جویند، دنیا مجویند: زیرا خدا با ایشان^۲ آخرت داده است، دنیا نداده است. هر کرا آمرزش می باید و بهشت مغلد و رحمت حق و شناخت و معرفت و رهیدن از دام دنیا و خلاص از تیغ مرگ، دامن اولیا گیرد، اگرچه اولیا قادراند که دنیا نیز بدهند، لیکن دنیا و سعادت دنیا تعلق به افلاک و ستارگان دارد، حق تعالی این نوع کارها را به حکم ایشان گردانید. همچنان که آب را منصبش آنست که تشنگی را بنشانند، نان را در آن منصب مدخل نیست، نان تشنگی را نشانند، نان^۳ دواى گرسنگی است نه دواى تشنگی. همچنین صد هزار ازین نوع آفریده است و هر یکی را خاصیتی داده «و لن تجد لسنة الله تبديلا». [۴۲/۳۵]

۵

۱۰

۴۰/۲ هر یکی را^۴ کاری است و باری؛ این کار آن نکند و آن کار این نکند. همچنان که در ظاهر پادشاه یکی را وزیر گرداند و یکی را ترجمان، و یکی را حاجب و یکی را امیر داد، و یکی را شهنه و یکی را محتسب و یکی را حشری^۵، هر یکی به کاری موسوم. و در آن کار او حاکم و کدخدا؛ و در کارهای^۶ همدیگر مدخل نکنند

۱۵

- | | |
|----------------------|--------------------------------|
| ۱. قون: نجویند | ۲. قون: بدیشان |
| ۳. قون: «نان» ندارد | ۴. قون: هرکرا |
| ۵. مهبد: «داد» ندارد | ۶. مهبد: «و یکی را حشری» ندارد |
| ۷. قون: در کار | |

ولیکن گاه گاه وزیر با حاجب جهت متعلقان خود بر شهنه حکم کند که از فلان کس جرم هستان، یا از حبسش بیرون کن، الا در کارهای جزویات او در نیاید و بدان مشغول نگردد. او را کاری است و منصبی از آن عالیتر، پیوسته به آن مشغول باشد.

- ۴۰/۳ همچنین دنیا را از اهل دنیا باید طلبیدن، که دنیا را خدا به ایشان داده است، و از اولیا آخرت طلب کنید، الا اگر اولیا خواهند دنیا نیز ببخشند؛ زیرا که چرخ فلک که سعادت‌های اهل دنیا از اوست از حکم اولیا بیرون نیاید. چنان که شهنه نتواند امر وزیر را یا حاجب را مخالفت کردن در بعضی احکام چون حکومت شهنگی را از ایشان دارد، چون مخالفت کند؛ پس ولی را گاه گاهی جهت طالبی که متعلق او باشد و دست به دامن او زده. و البته از آن طالب، دنیا می‌خواهد دنیا بدهد. فلک را زهره نباشد که مانع گردد، ولیکن دائماً همچون فلک به دارهای دنیا مشغول نباشد.

- ۴۰/۴ دوستی را گفتم که به آتشپهر کی می‌روی؟ گفت: وقتی که شما روان کنید. گفتم. منصب ما آن نیست که مردم را به آتشپهر روان کنیم. ما مردم را سوی معرفت و شناخت و عالم بقا^{۱۱} ازین عالم فنا روان کنیم. منصب و کار ما آنست. هر وقت که آن سو روان شوی می‌دان که ما روان کرده‌ایم «ما اصابتك من حسنة فمن الله و ما اصابتك من سيئة فمن نفسك». اگر سوی آخرت روی. از فضل حق باشد و آن را از فضل حق دان^{۱۲}. و اگر سوی دنیا روی. آن را از فضولی و تقصیری خود^{۱۳} دان.

- ۴۰/۵ اولیا را نباید به علت کرامات^۱ و تسیر گشتن معتقد شدن. که اگر به این علت معتقد باشی و تعلق تو به شیخ ازین جهت باشد این تعلق زود بریده گردد و بقایش نباشد؛ زیرا شیخ را

۱. قور: منصب دست

۱۱. قور: علم بقا

۱۲. قور: از سوی

۸. قور: بدیشان

۱۰. قور: کو

۱۲. قور: از فضل دان

مشغولیهاست به کارهایی ازین عزیزتر و لطیفتر و بلندتر؛ چون به آن مشغول باشد و مستغرق، از او این نوع ناید که ضمیر تو گوید که کجا بودی و چه خوردی و چه کردی؛ چون به این علت معتقد شده باشی و از شیخ آن را نبینی منکر و بیگانه گردی. خود مقام کرامات و ضمیر مردم گفتن مقام دون است، همچنین که پیش اهل علم و فضل هجا آموختن. و بیشتر این مقام کسانی را باشد که در ایشان عشق نبوده باشد و خدا را جهت سود و زیان طالب بوده باشند^{۱۷} نه برای او، یا از ترس دوزخ، یا از نعم بهشت، یا نیکنامی در دنیا و سروری. چون به این نیت مجاهده کند و رنجها کشد و به خورد و خواب مشغول نگردد: حق تعالی رنج او را ضایع نگرداند. رب الناس است، همه را می پرورد، هر یکی را غذایی که لایق اوست و مطلوب او، به وی می دهد و او را بدان غذا می پرورد؛ از مور تا سلیمان.

۵

۱۰

۴۰/۶ چون^{۱۸} او را در اصل عشق حق نبوده باشد و مطلوب از حق او را غیر حق بوده باشد، پس او را به دانستن ضمائر مشغول گرداند و بدانش پرورد و آن کرامات او را بشیر باشد که: از اهل بهشت خواهی شدن و از خوف دوزخ ایمن. پس مطلوب دو جهانی او حاصل شده باشد، و این مقام هرکس را میسر^{۱۹} نشود.

۱۵

۴۰/۷ اغلب این مشایخ اتفاقی چیزی می گویند، چون واقع می شود دعوی کرامات می کنند یا شعبده ای آموخته اند یا از علم سیمیا چیزکی^{۱۹} دانسته اند که ان قدر را آلت کرده اند که مردم را از راه می برند. ایشان خود از کافران و فاسقان بترند الا آنها که کرامات و ضمیر گفتن ایشان را حق بخشیده است. پیش اولیا طفلان اند؛ زیرا اولیا از اصل مایه عشق داشتند و از خدا هم خدا را طلبیدند و از هرچه غیر اوست بیزار و بیگانه بوده اند. پس ایشان پراند از

۲۰

۱۵. قون: کرامت

۱۷. مهبد: چو

۱۹. مهبد: چیزی

۱۴. مهبد: تقصیر خود

۱۶. مهبد: باشد

۱۸. مهبد: «میسر» ندارد

عشق حق، و در دل ایشان جز حق و نور حق چیزی نمی‌گردد، ضمائر و احوال نیک و بد خلق آنجا کی گنجد. چنان‌که^{۲۰} مصطفی علیه السلام می‌فرماید: «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مرسل و لا ملک مقرب». چون در حالت او جبرئیل نمی‌گنجد احوال هر قلتبانی کی گنجد؟

- ۸/۴۰ این که به تو یکی بگوید^{۲۱} که: دیروز چه خوردی و چه گفتی^{۲۲}؟ آن را تو می‌دانی. پس چون آن شیخ این را به تو بگوید، چه کرده باشد؟ تو آن را می‌دانستی، پس ترا از گفت او علم زیادتی حاصل نشد؛ الا ترا اسرار دیگر هست در اندرون که آن را می‌جویی و نمی‌یابی، چون شیخ آن را با تو بگوید ضمیر ترا گفته باشد که آن ضمیر و آن سر را پیش از گفت^{۲۳} شیخ نمی‌دانستی. پس از غیب گفتن این مفید باشد^{۲۴}.

- ۹/۴۰ نظیرش در صورت: مثلاً ترا در خانه خود در هر گوشه‌ای دفینه‌ها باشد که آن را به دست خود آنجا نهاده‌ای و می‌دانی که کجاست. به تو آن را نمودن و ترا از آن آگاه کردن، در آن چه فایده باشد؟ لیکن اگر درین خانه دفینه‌هاست و می‌دانی که هست لیکن نمی‌دانی که کجاست شیخ آن را به تو بنمود و گنجهای مدفون خود را که نمی‌دانستی، یافتی، غیب‌گفتن این مفید تو باشد که تو از آن غیب برخوردار باشی^{۲۵} و غنی شوی.

- ۱۰/۴۰ همچنین حق تعالی همه خزاین عالم غیب را در آدمی مدفون کرده است و هیچ چیز از آدمی بیرون نیست از علوی و سفلی، از عرشی و فرشی.

۱۱/۴۰ و هرچه آدمی در خود یافت همگی خود را نیافتند. آدمی را اگر همه روش پنهان باشد یا همه اعضایش چون جازوی پیدا

۲۰. قون: چونکه

۲۱. قون: یکی به تو گوید

۲۲. قون: دیروز چنین کردی یا فلا فلان را خوردی

۲۳. قون: گفتن

۲۴. قون: غیب‌گفتن مفید این باشد

۲۵. قون: کردی

شود آن را آدمی تمام نگویند. دستی یا انگشتی یا بینیی تنها، یا رانی یا زانویی بی باقی اعضا، آن ناقص باشد و به کار نیاید. پس کمال شخص آن باشد که مجموع هستی او رو نماید و پیدا گردد که «کل ناقص ملعون». معنیش در لغت یعنی در او چون زانوی تنها دیده باشی همگی شخص را ندیده باشی، پس از همگی دور باشی، پس ترا ناقص خوانند و مقام ناقص دوری است. پس صورت آدمی در ظاهر ابرو و چشم و پیشانی^{۲۶} و خد و قد و سر و دست و پا است، و در معنی صورت بی صورت او آنست که همه چیزها را در خود ببیند و هیچ چیزی^{۲۷} برون از او نباشد از فلك و ملك و ملك. پس چون این همه را در خود ندیده باشد و از خود جزوی دیده باشد خود را تمام نیافته باشد و به خود نرسیده باشد و از خود برخوردار نگشته باشد. «من عرف نفسه فقد عرف ربه». چون خدا همه است و همه در آدمی است پس چون خود را دیده باشد خدا را دیده باشد.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

خویشتن را بدان چه چیزی تو خوار منشین که بس عزیزی تو
 نور یزدان درون قالب تست خنك آن کس که نور حق را جست
 خویشتن را بدیدگان نورست از لطافت اگرچه مستورست^{۲۸}
 ۱۲/۴۰ اکنون این مرید که از خود اندکی دید و باقی را
 ندید به شیخی نشیند که خود را تمام دیده باشد، یا چون شیخ شرح
 گنجهای مدفون خود را می کند، مرید نیز آن گنجهای مدفون خود را
 در خود می بیند. پس بواسطه صحبت شیخ مرید تمام خود را ببیند،
 پس او نیز عین شیخ گردد و یگانه شود و دویی از میان برخیزد؛
 زیرا دویی میان شیخ و مرید از آن جهت بود که شیخ همه گنجهای
 اندرون خود را می دید و از خودی خود هیچ جزوی و گوشه ای پوشیده
 نمانده بود، و مرید بعضی از صورت باطن خود می دید. چون مرید
 تمام خود را بشناخت و بدید، عین شیخ گشت.

۲۷. مهد: هیچ چیز

۲۶. مهد: بینایی

۲۸. مهد: ابیات «خویشتن را بدان... مستورست» ندارد

- ۴۰/۱۳ آن شیخ کہ ضمیر تو می گوید کہ: دی چنین خوردی و چنان کردی، آن را تو خود می دانی، الا این قدر هست کہ ترا معلوم شد کہ این شیخ بالای من است و قوتی دارد کہ من ندارم؛ زیرا کہ احوال مرا او دانست. اکنون آن قوت را کہ آن شیخ داشت کہ ضمائر را می داند درین زمان کہ ضمیر ترا به تو گفت، آن قوت را به تو داد و تو را در آن حالت چنان کرد کہ تو نیز ضمیر مردم^{۲۹} بدانی یقین است کہ نکرد. پس ترا این قدر معلوم شد کہ بالای تو کسی^{۳۰} هست و دست بالای دست است. و این معنی را اول می دانستی کہ بالای تو کسان هستند فرشتگان و پیغامبران بالای تو اند. پس همان احمد پارینه است فایده ای حاصل نشد. چون این را اول می دانستی کہ کسی بالای تو باشد، ترا چه فایده؛ فایده آن باشد کہ ترا آن لحظه بالا برد و با تو چون چیزی گوید آن از آن تو شود. همچون لقمه ای را کہ بخوردی قوت و بازوی تو گردد آن ترا فایده باشد. اما اگر ترا لقمه ای بنمایند^{۳۱} و به تو ندهند کہ بخوری، ترا از آن چه فایده باشد؛ جومی را گفتند خوانچه خوانچه. گفت: ما را چه؟! گفتند: به خانه تو می برند. گفت: شما را چه؟ الا این است کہ بیشتر خلق اند کہ حکمت و معرفت و اسرار و انوار حقیقی غذای ایشان نیست. ایشان به خیال آن زنده اند نه به حقیقت آن. همچنان کہ پری غذای او از طعام بوست، خورش غذای او نیست از طعام نصیب او بوست. پس معرفتی گفتن کہ تو فهم کنی و از آن خوش شوی، تو پر ذوق و زیادہ گردی و دانش و بینایت بینزاید. این چون خوردن طعام^{۳۲} است پری طعام نمی خورد، به بو زنده است^{۳۳}. پس ایشان همه عمر به خیال زنده اند، زیرا کہ نهاد ایشان را از خیال آفریده اند به خیال خوش اند نه به حقیقت. معشوقشان خیال است نه حقیقت. چنان کہ مغنث را از

۲۹. میبند کرده بودی را

۳۱. میبند بنمانده

۳۲. میبند این است

۳۰. میبند بالای کسی

۳۱. میبند چون طعام

مبارزی و مصاف و جنگک حکایتش خوش می آید^{۳۴} جنگک و مصاف، معاینه، نزد او ناخوش است و مکروه. پس اغلب خلق مخنث نژادند؛ زیرا از حدیث و خیال جنگک و مصاف خوش اند از عین جنگک و مصاف دور اند و بیگانه. پس گرد شیخ پوچ گردند که او از شیخی همین نقشها تنها دارد و ایشان همنقش اند، نقش، نقش را خواهد، از شیخ حقیقی برمند، و از او نستانند؛ زیرا او ضمیر جانی و ان جهانی می گوید. چون در ایشان آن نیست از آن ضمیر گفتن چون خوش شوند؟ چون آن حاصل کار است و عین خوردن است و ایشان پری صفت اند، از خوردن نصیب ایشان بوست. یعنی اهل خیال را از حقیقت حظی نیست، ایشان محظوظ از خیال اند^{۳۵}. چنان که در دور^{۳۶} موسی علیه السلام قوم موسی، موسی را و خدای او را قبول کردند به اتفاق، و به خدایی گوساله روی آوردند به اتفاق؛ زیرا موسی حق بود و راست بود و گاو یقین دروغ و خیال بود. محال است که گوساله خدا باشد.

۱۵ پس اهل باطل از خدا بیگانه اند، خدای ایشان از باطل است که: «الخبیثات للخبیثین... و الطیبات للطیبین» [۲۶/۲۴] پس اهل بالا به علیین می روند و اهل زیر به اسفل سافلین، که «فریق فی الجنة و فریق فی السعیر» [۷/۴۲] واللہ اعلم.

۳۵. مهرد: «اند» ندارد

۳۴. مهرد: خوش آید

۳۶. مهرد: در زمان

فصل

۴۱/۱ «ما ذئبان جائعان ارسلا فی غنم بأفسد لها [من حرص المرء] علی المال و الشرف لدینه».

۴۱/۲ درویش باید که ترك دنیا کند و از ماسوی الله بیزار گردد، و چون درویش را جهت حشمت مال و کمال شرف و جاه ورزد او را درویش نخوانند او از اهل دنیا باشد غایت ما فی الباب جماعتی دنیا را به آلت امیری طالبند و او به آلت فقیری.

۴۱/۳ صورت درویشی، درویشی نباشد. از صورت نان نتوان سیر شدن، اصل معنی است، چون در دل او محبت دنیا است بصورت فقیر باشد بمعنی امیر، بصورت ادریس باشد بمعنی ابلیس.

۱۰ اندرین ره چون بسی ابلیس آدم روی هست

تا هر آدم روی را ز نهار کادم نشمری

۴۱/۴ آخر پیغامبر علیه السلام می فرماید که: «حب الدنیاء رأس کل خطیئة». پس حب دنیا اصل ذنوب و خطاها باشد؛ زیرا همه اجزای شهوات و مرادات و وساوس و حجب از او منشعب می شود. چنان که خمر که ام الخبائث می گویند^۱؛ زیرا فتنه ها و بدیها از او سر می زند مثل زنا و حرام خوردن و جنگ و اسراف و هرزه و کفر و خونریزی و غیر ذلك. و حب دنیا و مال و جاه در آدمی مخفی است

۱. مہد: دنیا باشد

۲. مہد: نام + می گویند

۳. مہد: پس به هر آدم روی را...

در خود چندان که نظر کند آن را نبیند، او را چنان نماید که از دل او آن حب رفته است و اثری نیز نمانده است، و فی نفس الامر آن در او مکنون باشد. چنان که روغن در دوغ پیدا نباشد لیکن باشد. ازین سبب صادقان و طالبان با وجود چندین اخلاص ایمن نمی‌شوند و جهاد و ریاضت را می‌افزایند که مبادا که در واقع غیر این باشد که ما را می‌نماید.^۴

ریاضت گرچه کردی تو به هر نوعی زجان و دل

مشو ایمن، حذر می‌کن چو نفست^۵ در کمین باشد

۴۱/۵ حق تعالی در کلام مجید ذکر منافقان می‌کند، آخر آن

جماعت که ایمان آورده بودند در خود نفاق نمی‌دیدند و خود را صادق و مؤمن می‌دانستند. مصطفی علیه السلام به نور هدایت آنرا در ایشان می‌دید که «المؤمن ينظر بنور الله». از نور خدا چیزی پوشیده نماند.

۴۱/۶ این چنین صفتها از خیر و شر در آدمی مکنون و پنهان

است، او هرگز در خود آن صفتها را نمی‌بیند، و اگر کسی بدو گوید که در تو چنین چیزی هست، از او برنجد و او را تکذیب کند و با خود گوید که کراماتش ازین دست است من در خود این صفتها را نمی‌بینم و پاکم ازین صفتها. او را خیال است، ندید که چندین سال ابلیس خود را عابد و دانا و استاد ملک می‌دانست و آن کفر در او پنهان بود و از وجود آدم آن سر بد پنهان، که در او مخفی بود آشکارا گشت که «و کان من الکافرین» [۲/۳۴]

۴۱/۷ علامت منافق آنست که در عبادت کاهلی ورزد - که «اذا

قاموا الى الصلاة قاموا كسالى» - و در طاعت و در امتثال او امر حق سست باشد و آن دلیل نفاق او می‌کند. در محك و امتحان قلب از نقد پیدا شود.

۴. مهذب ما را نماید

۵. مهذب که نفست

۶. مهذب «چیزی» ندارد

- ۸/۴۱ یکی می گفت که: من فارغم از مدحها باد^۷ نمی گیرم، و از راه نمی روم و متغیر نمی شوم. بزرگی فرمود که: دروغ می گویی، متغیر می شوی، لیکن مدح شیرین است در تو پیدا نمی شود. همچنان که چیزی موافق و خوشگوار را چون بخورند در خود تغییر آن نبینند لیکن چون به عکس چیزی تلخ و یا شور یا مطبوع یا حب بخورند دل بشورد و متغیر گردد^۸. پس اگر عاقل و بیدار باشند دانند که آن طعام خوش هم ایشان را متغیر و مبدل کرد الا چون طعام موافق بود تغییر آن ظاهر نشد. اگر به جای مدح و ثنا میان خلق، ترا دشنام دهند و هرچه بدتر گویند تو خشمین نشوی و تلخ نگردی، پس معلوم شود که از مدح باد نگرفتی و متغیر نشدی که: «بضدها تتبین الاشياء».
- ۹/۴۱ آرایش ظاهر و تزئین بیرون اعتباری ندارد. مردان حق صفت حق دارند که «تخلقوا بأخلاق الله»، [و] جواسیس قلوب اند. چنان که حق تعالی می فرماید: «ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم». آن سر بد کثر را در زبان و صورت او می بینند و او در خود آن را نمی بیند. حیوانی بتر از صورت سگ کم نباشد^۹، چون همت مردان داشت و موافقت ایشان کرد در طلب، حق می فرماید که: «رابعهم کلبهم» [۲۲/۱۸] تا بدانی که صورت را اعتبار نیست، نظر در معنی است. هرچه در آدمی است او را بدان خوانند و بدان دانند. بد و نیک و راست و کثر و کفر و ایمان همه در آدمی پنهان است، به آثار توان دانستن که: «الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة».
- ۱۰/۴۱ نهاد آدمی همچون معدن زر و نقره است. جوهر انسانی در خاک قالب او پنهان است. چنان که در خاک معدن نظر کنی جز خاک چیزی نبینی، لیکن آنها که معادن را می شناسند می دانند که در هر خاک چه قدر نقره است. بسیار است یا اندک، پس در کوره

۷. مهد: یاد

۸. قون متغیر شود

۹. سهد: حیوان از صورت سگ کم نباشد

مجاهده و آتش شوق، تا آن نهاد را بجوشانند تا جوهر از خاک جدا گردد و درد و کدر از صاف پیدا گردد^{۱۱}. بعد از آن خود را ببینند، نقره صاف و پاک جدا گشته از خاک. آنکه که چنین کرد خود را شناخته باشد که «من عرف نفسه فقد عرف ربه». چنان که گفته‌اند:

۵ يك چند به تقلید گزیدم خود را

نادیده همی نام شنیدم خود را

در خود بودم زان نسزیدم خود را

از خود چو برون شدم بدیدم خود را

۱۰ ۴۱/۱۱ آدمی تا دوباره نزاید او را بقائی نباشد، یکی از مادر و یکی از خود، تا چنین نشود نباید دانستن که در خطر است ایمن نباید بودن. در ابتهال و تضرع و خشوع باید افزودن.

۴۱/۱۲ مرد خدا ساده باشد و راستگو، مرد عیار و زیرک و

دروغگو از زمره اولیا نباشد و از ایشان نشود. این که گفته‌اند:

۱۵ «أكثر أهل الجنة البله» یعنی در احوال این جهان ابله و نادان باشند

و آن از غایت عقل و زیرکی و عیاری است؛ زیرا عقل و فکر را به

آنچه اعلی و اولی است^{۱۱} صرف می‌کنند به ادنی صرف نمی‌کنند،

می‌فرماید که: «من عرف الله كل لسانه». و باز می‌فرماید: «من عرف

الله طال لسانه». یعنی در احوال دنیا بی‌زبان شد و معطل گشت و

زبانش در احوال عقبی دراز شد و روان گشت^{۱۲} که: «من احب شیئاً

۲۰ کثر ذکره». دنیا را چون نمی‌خواهد و پشت پا زده است حدیث آن

چرا گوید، و بدان چرا مشغول شود. پس اهل آخرت در احوال این

عالم گول و ابله‌اند و در احوال آن عالم زیرک و عیاراند و مو به مو

همه را می‌بینند و می‌دانند. اهل دنیا در آن معرفت گول و ابله‌اند.

مثلاً کودکی دامن را پر سفال کرده است مگر کودکی دیگر که جنس

۲۵ او ابله [است] خاطر را بر آن گمارد و مکر و حيله کند که آن سفالها

۱۱. مهذب: اعلی است و اولی

۱- قون: «پیدا گردد» ندارد

۱۲. قون: دراز گشت و روان شد

را از او بستاند و در دامن خود کند. اما عاقل در آن باب حیلہ و اندیشہ نکند؛ زیرا عاقل را سفال پاره‌ها و سنگت ریزہ‌ها بہ چہ کار آید کہ بدان مشغول شود؟ آن از ابلہی و گولی نبود بلکہ از عین دانش و زیرکی باشد.

- ۵ **۴۱/۱۳** برای شخصی می‌گفتند کہ نماز بسیار می‌کند و متعبد است لیکن در حق مؤمنان بد ظن است و در حق جملہ بد می‌گوید. مولانا قدس‌الله سرہ‌العزیز فرمود کہ: نماز عبارت از آنست کہ او را از حدث و بال پاک کند کہ «ان الصلاة تنہی عن الفحشاء و المنکر». [۴۹/۲۵] چون او را از فحشا و منکر پاک نکرد پس نماز نکرده باشد. مصطفیٰ علیہ‌السلام می‌فرماید کہ: «الغیبة أشد من الزنا». غیبت از زنا بدتر است و آن کس کہ نماز می‌کند و از آن پاک نشد و بدان گناه آلودہ است او را مگویید کہ نماز می‌کند.

- ۱۰ **۴۱/۱۴** غیبت آنست کہ در آدمی است و از او آن می‌آید و شب و روز در آنست. و الا فعلی کہ در او نباشد و آن را بگویند آن غیبت نباشد، آن بہتان باشد. چون غیبت از زنا بدتر است بنگر کہ بہتان چون باشد. پس مادام کہ در خود آدمی این اخلاق می‌بیند زنیار خود را عابد و صالح و مصلی نداند خود وضع طاعتها جہت آن بوردہ است کہ او را از اخلاق ذمیمہ پاک گرداند، چون آن ہمہ کرد و پاک نشد معلوم می‌شود کہ آن در او عمل نکرده است و رنجہای او ناسور است و دانی کہ بہ ہیچ دارویی نمی‌رود و نمی‌گردد. پس فاسق بہ از او باشد؛ زیرا فاسق بر گرد دمل خود دارو نمالیدہ است. شاید اگر دارو بمالد نیک شود. لیکن این صالح ناخلف عظیم ذاتی است و بدی او اصلی و مادرزاد است کہ داروهای طاعت او را از آن نبرد نکرد.

- ۲۰ **۴۱/۱۵** مرد خدا ستار باشد کہ «تخلقوا باخلاق اللہ» چون نقصان ہمہ مردم و معایب مؤمنان گوید، چگونه ستار باشد؟^{۱۳} شیخ یعقوب

۱۳. سہیل کہ تخلقوا... ستار باشد...

می گوید که چهار گواه باشد که گواهی دهند در زنا، بر این وجه که دیدیم ذکر او را در فرج او «کالمیل فی المکحلة»، که اگر یکی از چهار گواه^{۱۶} گوید که سرش می جنبید الا کالمیل فی المکحلة معین ندیدم، گواهی هر چهار را نشنوند. کودکان دانند^{۱۷} که مرد بر سر زن چون بجنبید^{۱۸} البته اگر در آن فعل باشد. پس شریعت ستاری کرد تا همه در نظر، صالح و عزیز و بی عیب باشند. مرد عاقل از اینها استدلال کند که اخلاق نیکو و پسندیده کدام است آن اخلاق را به خود پذیرد و بدان موصوف کرده و اگر نتواند باری داند که مرد بد است و از آحاد مسلمانان نیز نیست. پس متوقع ولایت و شیخی نباشد چون او اسیر^{۱۷} شیطان است دیگران را از دست شیطان چون تواند رهانیدن^{۱۸}. و این را که گفتیم آن که تواند کردن که نفس اماره را بکلی بکشد که «موتوا قبل أن تموتوا». چون از اوصاف ذمیمه بمیری و اوصاف و اخلاق انبیا و اولیا از تو سرزند، یقین است که^{۱۹} پیش از مرگت مرده باشی.

۵

۱۰

۱۵

بیت ۴

بمیر ای دوست پیش از مرگت اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۴۱/۱۶ اوصاف بد چون مس است، عشق و محبت راستین چون

کیمیاست. چون بر سر مس^{۲۰} افتد زر گردد، پس آن مس از مسی^{۲۱}

مرده باشد و زر گشته.

۲۰

۴۱/۱۷ اولیا را ابدال از آن می خوانند که از آن حال اول

مبدل شده اند و چون کسی از حال اول مبدل نشده باشد او را ابدال

نخوانند، و اگر خوانند بهتان و دروغ باشد. همچنان که سیاه را

۱۵. قون: فهم کنند

۱۷. مهد: او را سیر

۱۹. قون: یقین دان که

۲۱. مهد: هستی

۱۴. قون: کس

۱۶. مهد: جنب

۱۸. قون: کجا تواند رهانیدن

۲۰. قون: بر مس

کافور نام نهند، و شخص حج ناکرده را حاجی، و غزا ناکرده را غازی؛ آن نام مجاز باشد.

۴۱/۱۸ هر که خدا را دانست و شناخت بی غم و آسوده گردد و در بسط باشد. هموم و عدوم از آن در باطن متراکم می شود و هر لحظه سر می زند که طرف حق را قوی و بجد نگرفته است چون کلی روی به حق آرد، این صفت های بد و این تنگیها و خیالات مظلم از درون زایل گردد^{۲۲} و همه خوشی و راحت و ذوق^{۲۳} گردد که «الایمان کله ذوق و شوق». مولانا می فرماید:

زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده

۱۰ تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند

۴۱/۱۹ «من کان لله کان الله له». هر که بدان عالم مشغول

است و رویش بدان عالم است و از آن پر است و آکنده، [او از آن حق است]؛ و هر که بدین عالم مشغول است ازین عالم پر است و آکنده، پس او از آن شیطان است، شیطان نیز از آن او باشد.

مصراع

۱۵

نحن روحان حللنا بدنا

پس اگر طرف حق را قوی نگیری که «و اعتصموا بحبل الله» [۱۰۳] ازین قبضهها و تنگیها و خیالها و حجبها کی توان رهیدن. و چون بعد از اجل آن طرف چنین رفته باشی و درین حجابها مانده، یقین دان که^{۲۴} آنجا نتوانی رسیدن^{۲۵} که «کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون».

۲۰

۴۱/۲۰ هر که به واسطه مجاهده و توبه و ریاضت^{۲۶} جبرم

انسانی خود را جدا کرد و نور ایمان خود را معین به چشمه سر و سر تماشا کرد پس خود را دیده باشد و یافته، لاجرم خدای خود را بداند

۲۳. هر که خدا را دانست و شناخت بی غم و آسوده گردد

۲۲. قون: زایل شود

۲۵. هر که بدین عالم مشغول است

۲۴. قون: «مولانا» ... فرماید: «...»

۲۷. قون: از توبه ریاضت

۲۶. قون: رهیدن

چنان که کسی از صانعی صنعت خوب بیند او بشناسد صانع را، ز آن کس که صنعت خوب ندیده باشد. کسی که از مدرس علمهای بلند و نفیس ادراک کرده باشد مدرس را او بهتر داند از آن که ابجد و هوز آموخته باشد.

۵ ۴۱/۲۱ به قدر عطا معطی را دوست دارند و بشناسند. هر که احسان پیش بیند محسن را افزون داند. در آدمی جوهر مخفی مکنون است. چون آن از او پوشیده است احسان حق را در حق خود همین تن حیوانی می بیند که عام است و همه را هست. بدان، قدر خدا را^{۲۸} کی شناسد؟ و اگر بشناسد آن مقدار تواند شناختن که یافته است. لیکن آن کس که در او^{۲۹} گنجی مدفون است در خود یافت، پس بداند که خدا با او چه کرده است و چه بخشیده.

۱۰ ۴۱/۲۲ آدمی اسطرلاب^{۳۰} حق است لیکن منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش و بقال اگر چه اسطرلاب دارند اما آن را چه داند و از آن چه انتفاع گیرند؟ منجم از آن منتفع شود. همچنان که این اسطرلاب مبین آینه افلاک است، وجود آدمی - که «و لقد کرما بنی آدم» [۷۰/۱۷] - اسطرلاب حق است. چون حق تعالی او را به خود بینا و آشنا کرده باشد^{۳۱}، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحہ بلمحہ می بیند. و هرگز جمال حق از آن آینه خالی نباشد.

۲۰ ۴۱/۲۳ هر که از مادر زاد و چشم او درین جهان گشاده و باز گشت دائم جهان را و شب و روز را و آسمان و زمین را و خلائق را می بیند؛ چشم ولی نیز چون باز شود دائم در دیدار و تماشای حق باشد، والله أعلم.

۲۸. قون: خود را

۲۹. قون: «در او» ندارد

۳۰. قون: صلاب

۳۱. سهد: بینا کرد

فصل

۴۲/۱ حواس ده‌اند، پنج ظاهراند: بصر، سمع، شم، ذوق،

لمس. و پنج باطن است: حس مشترك، خیال، وهم، حافظه، مفکره.

۴۲/۲ پنج ظاهر: دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن، سوزن،

پنج باطن: اول را حس مشترك گویند یعنی مدرکات پنج حس ظاهر

در تن که مشترکتر گویند، جمع می‌شود، و جهت این معنی حس

مشترکتر نام نهادند. محل او از دماغ بطن اول است از قسم اول از

اقسام بطونی که در دماغ‌اند. و گفته‌اند که او به آب می‌ماند در قبول

صور به سرعت. و هم گذاشتن^۱ به سرعت. در عقب او قوت دیگر

است، خاصیت او و فعلش قبول صورت است و محافظت^۲، و تشبیهش

می‌کنند به موم نرم، که نقش قبول کند و نگاه دارد و آن خیال است.

و خزانه صور نیز گویند. قوت دیگر است بعد از او: فعل و خاصیت

او آنست که ادراک معانی کند به واسطه صور. و هرچه صورت ندارد

ادراک نتواند کردن. ازین سبب موافق^۳ عقل است و هم مخالف او.

موافق عقل است از جهت ادراک معینی که او را صورت باشد.

مخالف عقل است در ادراک معنی مجرد از صورت که عقل ادراک

کند و وهم نی. مثلاً گوسفند هرگز حرکت را ندیده باشد در حال که

۱. جهت. معنی «معاذت» ندارد.

۲. جهت. باشد. ندارد.

۱. قوت: گذاشتن هم.

۲. قوت و جهت معاون.

۳. جهت است در. ندارد.

صورت گرگ را احساس کند بگریزد، موجب آن نه شکل است و نه رنگ و نه مقدار، بلکه عداوتی که در صورت گرگ مضمّن است برای گوسفند آنست که موجب گریز گوسفند می‌شود. آن قوت که ان عداوت را در صورت گرگ مشاهده کند و دریابد، و همش می‌خوانند.

۴۲/۳ قوت دیگر است که او محل معانی باشد چنان که خیال محل صور و نقوش^۵ است. محل و جای این قوت در باطن دماغ به جانب قفاست و آن را حافظه گویند. یعنی حافظه معانی است. مثلاً شخصی را مار سیاه گزید بعد از مدت‌ها از نزدیک یا از دور مقدار ماری ریسمان سیاه دید در حال در او ترسی پدید آید و قصد گریز کند. موجب خوف و گریختن آن بود که در حال که صورت مار در آینه حس بصر متمثل گشت عکس آن که در^۷ خزانه خیال متمثل بود ظاهر گشت و آن الم در قوت حافظه مخزون و محفوظ بود؛ لاجرم در حال قوت مفکره از صورت ریسمان منفعّل شد و حکم کرد که این مار است. و این مار مرکب شد از صورتی که در خزانه صور بود که خیال است و از معنی که مخزون بوده است در قوت حافظه. دلیل بر این که اگر صورت رسن سیاه را شخصی احساس^۶ کند که او را از صورت مار سیاه تألمی و رنجی نرسیده باشد هرگز انفعال خوف^۸ در او پدید نیاید.

۴۲/۴ قوت دیگر است که آن را متخیله خوانند و مفکره نیز گویند. و محل او در وسط دماغ است و او را تشبیه کرده‌اند به خیاط، یعنی چنان که خیاط جامه‌ها را تفصیل و ترکیب کند و میان اجزا نسبتها پیدا کند این قوت نیز از خزانه صور صورت‌ستاند و از خزانه معانی معنی گیرد و میان ایشان نسبتها نهید و ترکیب و تفصیل کند. مثلاً تصویر کند حیوانی را که سرش سر گاو باشد و پای او پای اشتر باشد و دو پر او پر مرغ، و دنب او چون دنب اسب، این

۷. قوت: عکس آن در

۶. مبهّد: صور نقوش

۸. قوت: خوفی

چنین صورت در خارج نیست اما او از هر صورتی نقشی برداشت و بر همدیگر ترکیب کرد، حیوانی تکامل شد این موت در خدمت عقل به مرتبه وزیر در پیش سلطان است این ده حس هرچه ادراک کنند به خدمت او عرضه دارند، او به خدمت عقل عرضه دارد، هرچه عقل قبول کند پیش او مقبول باشد و هرچه رد کند مردود باشد.

۵ والله أعلم.

فصل

۴۳/۱ محرم این هوش جز بیهوش نیست

محرم عالم بیخودی با خودی کی گردد و هستی را در عالم نیستی کی
راه باشد؟ مرد بیدار خواب کی بیند، خوابها را خفته تواند دیدن.
تو هشیاری و آگهی را ریاده می کنی خواب کی بینی^۱؛ کارها معکوس
می کنی اجر منکوسی^۲. «و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند

۵

ربهم» [۱۲/۳۲]

تا تو زهستی خود زیر و زبر نگردی

در نیستی مطلق مرغ پیر نگردی

۴۳/۲ ابایزید رحمة الله علیه را پرسید حق^۳ که: چه می خواهی

بخواه تا برآرم؟ گفت: خواهم که نخواهم زیرا خواست^۴ دلیل هستی
است ز هستی حجاب است. «ما ترید؟ قال أريد أن لا أريد». ترا
خواهم که باشی بی هستی من، تا ارادت از تو باشد و بخشش از تو
باشد، دعا از تو و اجابت از تو^۵.

۱۰

بیت

کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده

۱۵

۲. مهبط: معکوسی
۴. قون: خواستن

۱. قون: کی خواب بینی
۳. قون: حق پرسید
۵. مهبط: دعا ز اجابت از او

شعر

خانه حسن است دائم قالبم زانکه که بر بام و گه بر روزنی
کی بود کز تاب حسنت خانه را کل زبنیادش تمامت برکنی
تا تو مانی نی من ای سلطان فرد ای همه درویش، تو تنها غنی
۴۳/۳ قال سائل: کیف اصنع حتی اتصف بهذا کنتم؟ طریق

- ۵ آنست که گرد اسباب آن گردی، و آن صدق است و نیاز و بندگی با
خشوع و خضوع و حضور. بندگی صدق و نیاز را می افزاید و صدق
و نیاز بندگی را می افزاید، از همدیگر افزون می شوند. اگر طالبی
در هر دو پیچ، و عمر را درین دو صرف کن. مشغول شدن بدین دو
چیز به صدق سوی نیستی شدن است و کداز است از هستی. چون این
۱۰ حالت به غایت رسد بیخودی حال گردد و بیهوشی حاصل گردد. پس
در بیخودی و بیهوشی تراراه شود و محرم آن گردی.

۴۳/۴ [چون] گره حوض همی گشتی، عاقبت در حوض
افتادی. بعد ازین جز آب گرد تو نیست، همسایه آب گشتی، غیر آب
نمی بینی. پس «لیس فی جبتی سوی الله». چون در حوض افتادی،
۱۵ جهات سته و حواس خمسه بر کنار افتادند، زان که تو در نشانه در
میان آمدی. درین حالت نه کرد ماند و نه دراز، نه بالا و نه زیر، نه
چپ و نه راست. «وجود یومئذ ناظره الی ربها ناظره» [۲۲/۷۵]
حاصل شد. اول گرد حوض بود اکنون در حوض از ابتتری رهید، و
آن مرگ است، قائم بالله گشت. جنس چنین کس از حق بود نه از
۲۰ هستی خود.

۴۳/۵ چون عقل در مرد افزون شود جنبش تن او از حیوان
حیوانی و طبع و جهل بود، اکنون از عقل جنبش تن او از حالت عقل
کردد. حرکت اول خبر می داد از جهل و طبع، و طبع خود را در آن

۶. قوی و همچنین صدق
۷. بیهوشی حاصل گردد
۸. قوی که از

حرکات می نمود. چون عقل امیر شد در آلت تن جمال خود می نماید. و چون عشق غالب شد حرکات تن جمال عشق را می نماید و ظاهر می کند.

۴۳/۶ هر امیری را در شهر تن تو جیشی و طیشی و عیشی دیگرگون است و آیین و بنیاد دیگرگون. تن آلتی بیش نیست، تا متصرف در تن کیست، ازین حرکات متصرف ظاهر می شود. و چون با تو صدق و عشق همراه نباشد و طاقت طاعت نداری و نمی توانی چنین ورزش کردن، گرد کسانی گرد که به چنین کار مشغول اند تا ترا از صحبت شان صدق و ایمان حاصل گردد. چنان که مولانا می فرماید^{۱۱}:

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین

با آن که نیست عاشق، یکدم مشو قرین

— بلکه صحبت ایشان از کوشش و اجتهاد نافع تر است. چنان که مصطفی علیه السلام با علی رضی الله عنه گفت: «اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة».

۴۳/۷ و جای دیگر می فرماید: «ازدودت عقلا ازدودت قرباً».

۴۳/۸ طاعات^{۱۲} و اجتهاد ثمره عقل است چندان که عقل بیش،

ثمره بیش. عقل اصل است و طاعت ثمره اوست و سایه او، لیکن بدان که عقل عزیزتر است. حق تعالی آن چنان که گوهر را به هر گدا و خسی نمی دهد کسانی که ایشان را در کارهای دنیا خوضی است و کارهای دنیا برمی آید می پندارند که عقل دارند. هر عقلی که به حق مشغول نیست به عقل مانند، لیکن در حقیقت عقل نیست، همچنان که سراب از دور به آب می ماند، لیکن چون سوی او روی، آبی نیابی و تشنه بازگردی. درم قلب به درم می ماند لیکن در حقیقت یک پول از او بهتر است. همچنین دروغ به راست می ماند لیکن در

۱۱. مہد: «چنان کہ... فرماید» ندارد ۱۲. قون: طاعت

سغن دروغ حاصلی نیست جز سیه رویی. همچون بیضه گنجشک [که] به بیضه مار می ماند. یا منی هندوی سیاه به منی ترك سپیدرو می ماند. منی هر دو سپید است و فرق نتوان کردن، لیکن از آن سیاه زاید و ازین سپید ماهر و. و نظایر این بسیار است.

- ۴۳/۹ عقل عاقبت اندیش است، نفس عکس عقل است؛ زیرا
- ۵ حالی بین است. مدد عقل از ملایکه است مدد نفس از شیاطین. پس هر عقلی که به بندگی حق مشغول است عاقبت بین است، ملایکه او را مدد می کنند؛ زیرا عبادت صفت ملك است مرد عابد ملك است در صورت بشر. پس چون ملك است ملایکه جنس اویند، معاون و مجاور او باشند. خود عقل راست ملك است در صورت آدمی، و نفس دیو است در صورت آدمی؛ چون هر دو را می بینی، حقیقت دان که ملایکه را و شیاطین را می بینی، ملایکه عقول مجرداند. پس حقیقت دان که عقل راست آنست که به عبادت حق تعالی^{۱۲} مشغول است. سنائی می فرماید قدس الله سره العزیز:

۱۵ اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

تا هر آدم روی را ز نهار کادم شمردی

و مولانا فرماید رضی الله عنه^{۱۳}:

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست

۴۳/۱۰ عقلا اولیا اند، لیکن اگر شخص را^{۱۴} تمییز هست ایشان

- ۲۰ را بشناسد و دامن ایشان را بگیرد. تمییز لطیفه ای است معنوی در آدمی. چون عمر در بی تمییزی صرف کردی و از تن پروردن است. صفت تمییز در تو نماند، نزد تو همه یکسان شوند و چون حال چنین شد از تو کاری نیاید.

۱۴. قر. قسما الذی... العزیز.

۱۳. عید: حق تعالی ندارد

۱۵. قون: شخص را اگر

رباعی

یاری که به نزد او گل و خار یکیست

در مذهب او مصحف و زنار یکیست

ما را غم آن یار چرا باید خورد

کورا خر لنگک و اسب رهوار یکیست

۵

۴۳/۱۱ صحبت اولیا و عزیزان از عزلت و وحدت^{۱۶} و مجاهده

و ریاضت کشیدن^{۱۷} مفیدتر است و به حق موصل تر. آنچه از صحبت

شیخ به روزی حاصل شود ماهها و سالها از مجاهده و خلوت و ذکر

نشود، از اینرو^{۱۸} پیغامبر علیه السلام می فرماید که: «لا رهبانیه فی

الاسلام». در مثنوی نیز می فرماید حضرت مولانا^{۱۹}:

۱۰

خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار

آن که در خلوت نظر بر دوختست آخر آن را هم زیار آموختست

و آن که از مجاهده نیافت و از صحبت شیخ مستفید نگشت، یقین

است که در آن مجاهده یا در آن صحبت مخلص نبود و قصد او در آن

حق نبوده است، غیر وصال حق چیزی دیگر بوده است یا غرض او

۱۵

در آن محبت دنیا بوده^{۲۰} که بدان طریق و ورزش مشهور و نامدار

شود. حاصل: اگر در آن طاب مخلص بودی، البته طلب نتیجه دادی که:

«من طلب شیئاً و جد^{۲۱} وجد». والله أعلم.

۱۶. قون و مہد: وحدت. ظاهراً خلوت درست است

۱۷. قون: ریاضت کردن

۱۸. قون: ازین سبب

۱۹. قون: حضرت مولانا ندارد

۲۰. قون: بود

۲۱. قون: من طلب وجه

[۴۴]

فصل

۴۴/۱ ولی خدا کان رحمت است که همه خلق جسا و ددر و راحت و رحمت از وجود ظاهر او می‌برند و از انوار او زنده می‌گردند، و نور او کم نمی‌شود. و هر شخصی را که این صفت نیست، او ولی خدا نیست، واللہ اعلم.

۱. قون: تمامی این فصل را ندارد

[۴۵]

فصل ۱

۴۵/۱ سماع صاحب‌دل حضوری است که او را با حق است، و کسی که کلام حق شنود از حق، آن را حلال گویند یا حرام.

۴۵/۲ صفت ولی خدا آن باشد که سینه او بشکافند - که: «آلم نشرح لك صدرك». [۱/۹۴] - و در سینه خود نظر می‌کند و دریا - های بی‌پایان پر از نور می‌بیند و بدان دریا انسر می‌گیرد.

۵

ء

۱. قون: تمامی این فصل را ندارد

فصل ۱

۴۶/۱ سؤال کرد مولانا تاج‌الدین البخاری^۲ که: خدا فرموده است در کلام مجید که: «خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش». [۵۴/۷] «ثم» در لغت مر تراخی راست. پس حق تعالی پیش از خلق آسمان و زمین مستوی نبود که بعد از خلق آسمان و زمین بر عرش مستوی شد^۳؟

۵

۴۶/۲ جواب گفتند^۴ که: از استیلا مراد تصرف است در چیری که خواهد پست کند خواهد بلند کند. خواهد نیست کند خواهد هست کند. قدرت تصرف بود اما تصرف این ساعت شد برای آن فرمود: «ثم استوی علی العرش». [۵۴/۷]

۱۰

۴۶/۳ این جوابی است از روی ظاهر، اما از روی باطن معنی این است: من که خدایم نظرگاه من خلاصه چیزهاست و تصرف من در آنجاست. همچنان که می‌فرماید: «ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی أعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیانکم». و همچنین می‌فرماید که: «قلب المؤمن بین اصبعین من أصابع الرحمن یقلبہ کیف یشاء». پس اینچه می‌فرماید که: دل مؤمن در میان دو انگشت قدرت من است چنان که خواهم آن دل را بگردانم. پس این تصرف و خطاب مخصوص

۱۵

۱. مہدی: «فصل» ندارد

۲. قون: + از حضرت ولد مد ظلہ و برکتہ

۳. قون: مستولی نبود... مستولی شد ۴. قون: جواب داده شد

به دل است، همچنان که تن آدمی که سرش مثال آسمان است که در او
 استارگان^۴ حواس سیرمی کنند، و زمین بدن را زنده و تازه می دارند،
 نظرگاه حق این همه نیست و تصرفش در همه نیست، اگرچه هست،
 اما تصرف نظرش^۵ در دل است. همچون صورت آسمان و زمین که
 شخصی بزرگ است خلاصه او دل است و آن عرش است که محیط
 است بر همه. هم آن عرش نظرگاه دل است و در او تصرف حق است
 بتخصیص. همچنان که پادشاهی در صورت سخن او و راز او و رأی
 او به وزیر است و از وزیر به امر رسیدن الی ما لا نهیة. همچنان که
 گویند: «قطب روی زمین» معنیش این است، که حق تعالی اول تجلی
 بدو کند و آنچه گفتنی است بدو گوید، و آنچه نمودنی است بدو
 نماید، و آنکه از او به عالمیان رسد. همچنان که قطب اجزای تن
 دل است که از او به حواس و غیره رسد، قطب نیز میان اولیا چنان
 است، صورت او و هستی او دل است هستی ایشان حکم تن دارد، از
 او به ایشان رسد. همچنان که از دل به تن رسد.

۵

۱۰

۴۶/۴ پس خلاصه ای است در عالم و آن عرش است، و دل نیز
 همان است. نظرگاه حق بیواسطه تن درین خلاصه است. پس کار خدا
 و عظمت خدا از آن بزرگتر است که هر دونی و بی چیزی^۶ به ذات در
 آن آمیزد و تصرف کند. این چنین آمیزش بدین قطب دارد که خلاصه
 است باقی ازین خلاصه به اجزای دیگر - که نامتناهی است از علوی
 و سفلی و نور و علم و معرفت - رسد به قدر استعداد و قرب ایشان
 الی ما لا نهیة. واللہ اعلم.

۱۵

۲۰

۵. قون: تصرف و نظرش
 ۷. قون: بهر دونی و بهر چیزی

۴. قون: استاره ها
 ۶. مهب: دارند

فصل

۴۷/۱ اولیا را مقامات است:

مقام اول آنست که مجاهده و ریاضت کشند، دل ایشان چون آئینه روشن گردد، ضمیر خلقان و احوال ایشان در آن آئینه بنماید و آنچه مردمان آن را نبینند ایشان ببینند و بدانند و از آن خبر دهند که پرپر چنان خوردی و دی چنان کردی و چنین گفتی، و فلانی خواهد مردن و فلان را عمر باقی است، و در فلان شهر آفت خواهد رسیدن یا نخواهد رسیدن. این مقام خوب است و پسندیده، و نوعی است از غیب گفتن، ولیکن غیبهای این جهانی است.

۴۷/۲ باز مقامی^۲ است ازین بالاتر، که^۱ خبر از غیبهای دیگر

دهد که آن اخروی است و ازین عالم بیرون است. چون کسی را ازین مقام اول بدان مقام دوم برد آنجا غیبهای حقیقی باشد و از آن خبر دهد. و ازین نوع غیبهای دنیاوی که گفتیم نباشد. نابودن این چنین غیبها از قصور رتبت نباشد بل از آن کمال^۳ رتبت باشد. چون از این مزیتی حاصل شد از آنجا گوید که رسیده است. همچنان که آئینه را میان بازار آویزی، اهل بازار در آن آئینه پیدا شود و اگر آئینه را جای دیگر بری مثل سرای پادشاه، اندران آئینه پادشاه و خواص را بیننی و اهل بازار را نبینی، معین شد که بعضی اولیا را مقام و

۱. مهذب کشد

۲. قون مقامی، دیگر

۳. قون که ندارد

۴. قون از کمال

مرتب به جایی رسد که این کرامتها آنجا ننگد و آن مقامات را نهایت نیست.

۴۷/۳ باز مقامی دیگر باشد که این نقوش غیبی - که ربانی و آن جهانی^۵ است - آنجا ننگد؛ زیرا آن آینه را بالا بردند. آنچه از شیخ دوم شنیدی از غیبهای حقیقی، از آن شیخ که بالاتر رفته است از آن نوع نشنوی؛ زیرا اسرار او نوع دیگر شده است و خبر از مقام دیگر می‌دهد. و همچنین الی ما لا نهایه. چنان که قطبی با ولیی گفت:

۵

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو

زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

۱۰

ور تو سر حق بدانستی بدان سر باش یار^۶

زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

- والله أعلم.

۴

۶. قون: بدانستی برو با سر باش

۵. مهد: آنجایی

فصل ۱

۴۸/۱ «اللہ نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوۃ فیہا مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة»۔ [۲۴/۳۵] زجاجة مشکات سینہ مردان است و دل ایشان قندیل، و معنی دل ایشان زیت است، و وصال حق تعالی مصباح است۔ اکنون ہر نوری کہ در آسمان و زمین است و بر عرش و کرسی، و ہرچہ، آن مخلوق است روشنی از ۵ دل مردان دارد۔ همچنان کہ در سرای بزرگ قندیل کوچکی در او یزی و در آن قندیل شعلہ ای باشد، روشن گردد سرا و ایوان از آن قندیل۔ پس آدمی بصورت همچون قندیل کوچک است و آسمان و زمین همچون سرای بزرگ، لیکن روشنی ازین قندیل دارند و آن مصباح از میانہ قندیل۔

۱۰

۴۸/۲ سی گوید کہ: «اللہ نور السموات و الارض»۔ [۲۴/۳۵] اکنون تو ای شنونده، نور آن عالم را بہ نور آفتاب قیاس مکن کہ این نور حسی است و صورتی، نور آن عالم حیات است و زندگی، و یقیناً است کہ آن حیات و علم و آگاہی کہ در انبیا و اولیاست بر زمین و آسمان آن جنس حیات نیست۔ پس این حیات و زندگی کہ دارند از ۱۵ پرتو حیات و زندگی انبیا و اولیا دارند، و چون معنوی است اطلاع خلق بر آن نمی افتد کہ نور از مردان دارند، از اینرو حق تعالی سی فرماید: «ما وسعنی سمانی^۲ و لا ارضی و وسعنی قلب عبدی

۱۔ قون: تمامی این فصل را ندارد۔ ۲۔ سمانی: سمانی

المؤمن».

۴۸/۳ پس آفتاب جمال حق تعالی در دل مردان باشد، و چون آفتاب آنجا باشد یقین که^۳ تاب و روشنی از ایشان به عالم رسد.

۴۸/۴ نور جان است و زندگی، همچنان که در آدمی که زنده

است و جان در اوست روشنی سر که همچون آسمان است از جان ۵

است ستارگان حواس مثل بینایی و شنوایی و بویایی و چشایی و

مس، پنج حس دیگر در باطن: حس مشترك و وهم و خیال و مفکره و

حافظه؛ این جمله روشنی از جان دارند. پای و زانو و سایر اعضای

دیگر که حکم زمین دارند هم زندگی از جان دارند، چون جان از ایشان

جدا شود نه آسمان سر ماند و نه زمین پای، و نه ستارگان حواس. ۱۰

همچنین آسمان و زمین به جانی قائم اند، چون آن جان از ایشان جدا

شود آفتاب و ماه و ستارگان فرو ریزند و نیست گردند که: «اذا

الشمس کورت* و اذا النجوم انکدرت». [۸۱/۱ و ۲] زمین و کوهها

ذره ذره شوند و نیست گردند. پس تاب حواس و خوبی آن از جان

است و لطف بدن -- که حکم زمین دارد -- هم از جان است، بی جان ۱۵

معطل گردد و بی نور شود. پس همچنین شخص آسمان و زمین از پرنر

جان اولیا زنده اند و در حقیقت آن پرتو حق است؛ زیرا وجود ایشان

سرای حق تعالی است و عرش اعظم، چون عاقبت آن نور از آسمان و

زمین جدا شود همچنان که تن آدمی، صورت عالم خراب شود و ناچیز

گردد. پس هرچه هست مردان اند، و عالم قائم بدیشان است، چنان ۲۰

که از اول تا آخر شرح کردیم، والله أعلم.

۳. مهب: «که» ندارد

فصل

۴۹/۱ «اولیائی تحت قبای لا یعرفهم غیری». اولیا را خدای تعالی^۱ در زیر قبه‌های غیرت و رشک خود پوشانیده است تا ایشان را هر کسی نبیند، و اگر چنین بندگان نبودندی موسی علیه السلام - که نبی مرسل^۲ و رسول بود و صاحب کتاب - او را نجستی از حق تعالی. و چون دعاش قبول شد احوال خضر علیه السلام بر او پوشیده گشت و طاقت صحبت او نداشت.

۴۹/۲ پادشاهان دنیا وزرا و نواب را نیز به نزد خلق فرستند^۳ تا آنچه بایست پادشاه است خبر دهند و خلق را بر آن دارند که به رضای پادشاه زینند، لیکن اهل حرم را با آن وزیران و باقی امرا و بزرگان ننمایند^۴، و اگر چنان که این امرای خاص دیدار اهل حرم را طلب کنند میسر نشود مگر آن کس را که او نیز اهل حرم باشد در محبوبی و مطلوبی. شرح این دراز است - و العاقل یکفیه الاشارة همچنین حق تعالی بعضی مشایخ را ظاهر می‌گرداند تا به ارشاد خلق مشغول شوند و آن بعضی دیگر را که نازنینانند به کس نسوزد نماید، زیر قبه‌های رشک خود ایشان را پنهان می‌دارد و آن قبه را خصلتی باشد بد و مکروه پیش خلق، و آن ولی را بدان خصلت مبتلا گرداند تا خلق را نظر بدان خصلت افتد از او متنفر و گریزان

۱. قون اولیای خدای تعالی

۲. قون که مرسل

۳. قون بفرستند

۴. قون نماید

گردند و منکر او شوند. از اینرو در قرآن بیان می‌فرماید که فلان پیغامبر نود و نه زن داشت و برادر او يك زن داشت، بر آن يك زن برادر طمع کرد و برادر را قاصداً به پیکاری فرستاد که او امید بازگشتن از آن پیکار نبود، تا کشته شد و آن زن را نیز بستد.

۴۹/۳ همچنین جهت پیغامبر علیه السلام حکایت زید را که زن او را بستد هم مشهور است. گفتن اینها را از^۷ روی ظاهر رسوا کردن دوستان است؛ زیرا این جنس حرکات نزد خلق مکروه است و ناقص، در حق ایشان گفتن بیرون حکمت است، کمتر دوستی از اهل دنیا عیب دوست خود را می‌پوشاند. چنین محبت که حق تعالی با ایشان دارد آن عیبها را در قرآن ذکر کرد تا قرناً بعد قرن همه خلقان بر آن عیبها مطلع گردند، در این جا حکمتی باشد.

۴۹/۴ و نیز چون: نبیا علیهم السلام جهت ارشاد آمده‌اند و منع کردن از بدی، و ترغیب دادن در نیکی؛ این چنین چیزی را از انبیا خبر دادن رخصت داده باشد به خلق، به مباشرت بدیها، بگویند با خود: چون انبیا کردند اگر ما نیز کنیم چه باشد. پس به هر وجهی که می‌نگریم، گفتن آن بیرون حکمت است، لیکن حق تعالی آن را جهت این گفت که: اولیا تا ابدالابد منقطع نخواهد شدن؛ زیرا عالم برای ایشان ساخته شده است که «لو لاک لما خلقت الافلاك». چون آنها که فضول‌اند و تبع او زیاده، و مقصود نیستند ذریه و^۸ نسل ایشان مانده است به طریق اولی^۹ که ذریه و نسل ایشان که مقصوداند، باشد، خود شاید که همه نمانند و ایشان بمانند و باشند، چون مقصود ازین سرای ایشان‌اند.

۴۹/۵ پس حق تعالی خلق را بیدار کرد که اگر عالمی ربانی و ولیی که در او آثار سعادت و بزرگی بینید^{۱۰} اگر از او فعلی - که آن

۶. قون: ممکن + نبود

۸. قون: درو او

۱۰. قون: بینند

۵. قون: قاصد

۷. قون: اینها از

۹. قون: بطریق الاولی

از روی ظاهر بد نماید - مشاهده کنید، مبادا که منکر شوید، یار
آورید انبیا را و قصه‌های ایشان را؛ احتیاط کنید و به هر چیزی از
اولیا روی مگردانید و منکر مشوید. پس "حکمتش این بوده باشد.
والله أعلم.

فصل

۵۰/۱ چله راه انبیا نبوده است، بدعت است، آری عزلت نیک است چون یاران بد باشند، اما از یاران نیک عزلت جهل باشد که «الجماعة رحمة».

۵۰/۲ خود این محسوس است: نبات که بی جان است تنبا پژمرده می روید، چون صحرا پر باشد بقوت می روید. آب چون اندک باشد نمی رود^۱ راکد باشد و ساکن، چون بسیار شود همچو جوی، روان می گردد. همچنین هر چیزی به جنس خود قوت می یابد تا اسب و استر به وجود اسبان و استران راه را خوشترک می روند. پس عزلت از اغیار و مانعان باید کردن نه از یاران.

۱۰ خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار عقل با عقل دگر چون جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بیکار شد

۵۰/۳ و همچنین پیغامبر علیه السلام پند داد علی را - کرم الله وجهه - و گفت: «اذا تقرب الناس الى خالقهم بأنواع البر، فتقرب الى الله بأنواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس في الدنيا و الآخرة». ای علی! چون خلق به طاعت مشغول شوند تو صحبت عاقل بگزین و عقل را بیفزا تا از ایشان بگذری در اجر و ثواب.

۱. مهذب: نمی روید

- ۵۰/۴ نظیرش همچنان^۲ باشد که در باغ درختان باشند يك جنس، و در درازی یکسان. از میان آن درختان، درختی^۳ در تحت تصرف باغبان درآید و به تربیت باغبان مخصوص گردد، به اندک زمان سایه آن درخت از آن باقی درختان درازتر شود، هر وقت که پهلوی ایشان ایستد سایه آن درخت از ایشان درازتر شود؛ زیرا عمل خیر صفت و سایه عقل است. اصل عقل است و عمل فرع. چون اصل قوت گیرد و افزون شود فرع را نیز همان حکم باشد. و اگر سایه صفت عقل نبودی، عقل بر طفلان و حیوانات واجب بودی و به عمل مخاطب بودندی.
- ۱۰ ۵۰/۵ پس دانستیم که آن عمل از عقل می آید، پس عمل فرع باشد و سایه او. چندان که عقل افزون شود عمل را افزون دان. اگرچه در صورت نیامده است. چون در صورت آید افزونیش پیدا گردد، باقی را چون عقل داری. فکر می کن تا به کنه آن^۴ بررسی.
- ۱۵ ۵۰/۶ و همچنین پیغامبر علیه السلام می فرماید که: «لا رهبانية فی الاسلام». چون صحابه - رضوان الله علیهم أجمعین - عزلت گزیدند و در غار رفتند به طاعات^۵ و اعمال مشغول شدند بنا بر آن که کشیشان دین منسوخ را می گیرند و عزلت می گزینند و دل ایشان روشن می شود و از غیبها خبر می دهند. ما این دین حقیقی را که درین دور در کار است بگیریم و عمل کنیم به وجود عزلت. ما را اضعاف آن روشنی و کرامات حاصل گردد. چون این معنی را به
- ۲۰ مصطفی علیه السلام رسانیدند منع کرد و فرمود که: «لا رهبانية فی الاسلام».
- ۲۵ ۵۰/۷ و نیز چون تو که شیخی، شخصی را چهل روز در کردن فرمایی در خانه تاریک، و ذکر گفتن، و رنجها کشیدن؛ لایق است که هر که رنج کشد لایق گوهر خود چیزی از غیب مشاهده کند تا

۳. قول این است: «عقل است و عمل فرع»
 ۴. قول این است: «عقل است و عمل فرع»

۲. قول چنان
 ۴. قول این

حدی که بت پرستان چون پیش بت روند سه شبانه روز نخورند و نخسبند و زاری کنند، ایشان را بعد از آن که رنجها کشیده باشند و خراب گشته از بی خودی و بی خوابی، بت ایشان را خبر دهد به آواز که آن کار می شود، و به دست اشارت کند؛ اگرچه بت را زبان گویا و دست گیرا نباشد، ولیکن آن مجاهد از غایت رنج و انتظار چنین بیند. پس شیخ را در آن میان چه منت باشد؟ مبارك مرده را آزاد می کند. شیخ آن باشد که در او چون نظر کند به عنایت، در حال ولایتش بخشد که «ان لله عباداً اذا نظروا الی عباده البسوهم لباس السعادة». پس اینجا شیخ به کار نمی آید؛ زیرا در کار است و هرچه مرید یافت از بخشش اوست. چون در خدمت شیخ نشیند از نفس شیخ و علم شیخ می خورد و می کشد و افزون می شود. چنان که تن از نان و نعمت اجزای او افزون می گردد و می بالد و قوت می گیرد، جان مرید از نعمت علم و معرفت شیخ و نفس او می بالد و افزون می شود.^۷ این چنین کس مرید باشد^۸ که از شیر معرفت شیخ پرورده شود. چون او به خود سیر خواهد کردن و افزودن شدن، شیخ را در آن چه مدخل است. و آن که^۹ از قوت خود و از فکر خود سیر کند تا آنچه از فکر شیخ که هزار چندان است که مرید - بلکه صد هزار، بل بی پایان و بی شمار - چون از او گیرد و از او پرورده شود^{۱۰} در ازدیاد و ترقی باشد، عاقبت کار همچون شیخ شود. چنان که درخت زردآلو به قیسی موصل کنند، آن زردآلو عین قیسی گردد.

۵۰/۸ بعد ازین بدان که بت پرستان و آنها که در چله اند، آن خیالات که در آن مجاهده و عزلت ببینند چون از خلوت جدا شوند دیگر نبینند. بخشش و عطا این است که شیخ می کند که به تو غیب

۷. مهذب: «چنان که تن... می شود» ندارد

۹. قون: کوکه

۶. قون: «مبارك... می کند» ندارد

۸. مهذب: این چنین مریدی باشد

۱۰. قون: ازو بر شود

را چنان نماید که همواره در بازار و در خواب و در بیداری آن را می بینی، و هر روز آن دیدارها و غیبها و عجایبها افزونتر می گردد، چنان که عقل آدمی سال به سال افزون می شود. واللہ اعلم.

فصل

۵۱/۱ حق تعالی هر شب به آدمی می‌نماید که تو بعد از مرگ^۱ نیست نخواهی گشتن^۲، به هستی دیگر، به ازین که داشتی، قائم خواهی بودن. در خواب خود را در مکه و مدینه و غیره می‌بینی ز بصورت اینجا خفته‌ای. حق تعالی صورت دیگر به تو می‌بخشد از خیال، که بدان خیال به لمحه‌ای يك ساله و ده ساله راه می‌روی. اکنون بعد از خواب مرگ^۳ ترا مرکبی می‌دهند که به لمحه‌ای به روی، کدام اسب را اختیار کنی و نزد تو کدام به باشد؟ قیاس کن. اکنون بعد از خواب مرگ^۴ ترا مرکبی می‌دهند که به لمحه‌ای به مشرق و به مغرب^۵ می‌روی، پس آن مرکب به ازین مرکب باشد. از اینرو پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید: «ما مات من مات الا و تمنی أن یموت قبل مامات».

۵۱/۲ حالت خواب و حالت مرگ يك حالت است، از حالت خواب حالت مرگ را فهم کن. پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید: «النوم أخ الموت». ازین برادر کوچک برادر بزرگ را بشناس. خواب همچون آئینه کوچک است و مرگ آئینه بزرگ. یا خواب همچون ترازوی کوچک است که بدان درم می‌کشند و مرگ همچون ترازوی

۲. مه‌د: خواهی گشتن
۴. مه‌د: خواب و مرگ

۱. مه‌د: مرگ + که
۳. مه‌د: اسبی دهند
۵. قون: و مغرب

فیان: از کوچک بزرگ را توان فهم کردن.

۵۱/۳ اکنون چون آدمی در بیداری به تون و احوال تون مشغول باشد، در خواب همان بیند و جنس آن، و چون بیدار شود باز به همان کار مشغول شود. پس راست آمد که «کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون».

۵

۵۱/۴ تونی در بیداری تونی می‌کرد و در خواب - که حکم مرگ دارد و تن او از کار معزول شد - خیال او بی‌تن به تونی و جنس آن مشغول شد، و چون حشر روز آمد بیدار شد باز به همان کار مشغول شد. مرگ نیز همچنین باشد.

۱۰

۵۱/۵ پیغامبر علیه السلام تن را مرکب خوانده است که «نفسک مطیتک فأرفق بها». پس یقین است که مرکبی که در خواب است به لمحهای به مشارق و به مغارب^۱ می‌رساند^۲ و مرکبی که در بیداری است به قرون و سالها نمی‌رسد. پس این مرکب صد هزار چندان باشد در قدر و قیمت. پس جهت این می‌فرماید: «ما مات من مات الا و تمنی أن یموت قبل مامات». هر که^۳ مرد، علی سبیل العموم از بد و نیک و کافر و مسلمان تمنا برد که کاشکی پیشتر مردمی؛ زیرا که بعد از مرگ چنین مرکبی حاصل می‌شود که گفته شد.

۱۵

۵۱/۶ یا خود تن آدمی را قفسی گیر، در هر قفسی مرغی است، یکی بلبل و یکی طوطی و یکی باز و یکی قمری و یکی زاغ: همه را از قفس رهیدن خوش آید و گوید. که: کاشکی پیشتر رهیده بودمی. از مار بتر حیوان نباشد^۴، چون از سبد و قفس برهد از بند و حبس رهیده باشد^۵، قطعاً صحرا از سبد و قفس فراختر باشد^۶.

۲۰

۵۱/۷ هر آدمی که هست بعد از مرگ احوال فرزندان و احوال

۱. مهذب: می‌رسد

۲. مهذب: از مار نیز و از حیوان همچنین

۳. مهذب: باشند

۴. قون: و مغارب

۵. قون: که + مرگ

۶. مهذب: برهند

۷. قون: است

خانه را شب و روز مشاهده می‌کند که در چیستند؛ زیرا روح را در و دیوار حجاب نیست به واسطه تن که قفس است محجوب و بسته می‌شود. نمی‌بینی درین حالت که تو زنده‌ای؛ به خاطر، صورتهای غایب را می‌بینی. مثل قونیه و شهرهای دیگر، الا بصورت تا نروی نبینی. پس در و دیوار و مسافت پرده صورت است نه پرده روح^{۱۳}.

۵

و چون صورت نماند و پرده نماند^{۱۴} همه را ببینی و هیچ چیز بر تو^{۱۵} پنهان نماند بلکه آدمی در خواب آسمان می‌شود و زمین می‌گردد و باغها و حور و قصور و مغنیان^{۱۶}؛ زیرا در خواب این مجموع را می‌بینی^{۱۷} و آنجا حقیقه این همه نیست، اندیشه تست که مصور شده است. پس تو بی این نن، آسمان و جنت و آبهای روان و حوران و

۱۰

خلقان از پیر و جوان می‌بینی و به هر صورتی که خواهی خود را می‌نمایی^{۱۸}. نمی‌بینی که جبرئیل علیه السلام به هر کسی خود را به صورتی می‌نماید. آن حالت نیز در تو هست که اگر پرده تن برخیزد تو نیز همچنان باشی، باز در پرده تن به هر لحظه صورتی می‌شوی

۱۵

الا پرده تن نمی‌گذارد که بر تو و بر خلق ظاهر شود. لحظه‌ای در بسطی، لحظه‌ای در قبضی؛ لحظه‌ای ترسناک می‌شوی، لحظه‌ای دلیر می‌شوی، لحظه‌ای پر شهوت می‌شوی، لحظه‌ای معصیت می‌شوی، لحظه‌ای طاعت می‌شوی، لحظه‌ای به شکلی و به صورتی دیگر بر می‌آیی و پرده تن نمی‌گذارد که آن ظاهر شود. چون پرده تن از میان برخیزد آن چنان که گردی، ظاهر شوی.

۲۰

۵۱/۸ این دانشمندان جهت درویشان تشنیع زنند که شرع را گذاشتند ما شرع را گرفته‌ایم. شرع را خود او گرفته است که گذاشته است؛ زیرا از شرع مقصودی است و او آن مقصود را یافت، تو مقصود را از شرع نیافتی، جهت این، صورت را گرفته‌ای. پس شرع

۱۳. مبدء: «نه پرده روح» ندارد

۱۴. مبدء: «و پرده نماند» ندارد

۱۵. مبدء: «مغنیان» ندارد

۱۸. مبدء: خود را نمایی

۱۳. مبدء: «نه پرده روح» ندارد

۱۵. قون: از تو

۱۷. مبدء: می‌بیند

را او گرفته است که از شرع برخوردار شد.

۵۱/۹ شرع کار بدن است و از کار بدن آن کس برخوردار شد که درود. تو که می‌گویی که نمی‌کارد، شرع را گذاشته است معکوس می‌گویی، شرع را گرفته است که درود؛ زیرا که تو می‌کاری، شاید که ندروی، این کارید و روید، مشغولی درویدن بالای کار بدن است. مثلاً قصد دیدن پادشاهی کردی، راه را می‌بری و از منازل می‌گذری، یکی به پادشاه رسیده است و در حضرت او نشسته، مطالعه جمال پادشاه می‌کند و از پادشاه به مشافهه سخن می‌شنود، تو آمده‌ای و می‌گویی که این پادشاه را نمی‌جوید؛ زیرا در راه نیست و چون ما منزلها را نمی‌برد، خود راه او بریده است که پادشاه را یافته است اگرچه راه نمی‌رود؛ زیرا مقصود از راه پادشاه بود. پس به نتیجه و به مقصود رسیده. تو که در راهی، شاید که به پادشاه نرسی. مثالهای این بسیار است. و العاقل یکفیه الاشارة. والله أعلم.

فصل

۵۲/۱ قال علی رضی الله عنه: «من عرف نفسه فقد عرف ربه».
 مثلاً تو در خانه خود قماشها و کاله‌ها از بساط و لحاف و جامه‌های
 بذله و مهنه و صنایع و غیرهم دیده‌ای، و چیزهای دیگر داری که
 آن را ندیده‌ای. پس تمام خود را نشناخته باشی. باز چون همه را
 دیده باشی از مدفون و از پیدا، لیکن آن چراغی را که این همه را از
 آن می‌بینی، چون ندیدی، هم خود را ندیده باشی؛ زیرا آن چراغ که
 به نور آن چیزها و کاله‌های خود را از نیک و بد می‌بینی، نور حق
 است که در خانه تن تو درتافته است. چون آن نور را دیده باشی قطعاً
 خود را دیده باشی. همچنان که نور آفتاب در خانه‌ای می‌تابد همه
 چیزها را در خانه می‌بینی، اما از آن چیزها آفتاب را ندانی، لیکن چون
 آن آفتاب که در خانه است ببینی آفتاب را دیده باشی.

۵۲/۲ پس سیر در خود کن و به معرفت خود مشغول شو که
 معرفت چیز دیگر ترا سود ندارد و اصل شناخت خود است که با تو
 این تعلق دارد، باقی در شناخت چیزهای دیگر. همچنان است که رنجی
 بر زمین دیگران می‌بری و منفعت آن بر تو عاید نخواهد شدن.

۵۲/۳ بعد از آن که خود را تمام دانسته باشی، چنان که اندر
 خانه کاله‌ها می‌بینی بی‌شمار و بی‌حد، قطعاً آن کاله‌ها را به نوری
 می‌بینی، چون آن نور را دیده باشی تمام خود را یافته باشی، و آن
 نور حق است که آن همیشه با تو بوده است از ازل در شکم مادر. و

بدان نور چیزها را می‌دید و خود را آن می‌دانستی، و آن نور که اصل آن است آن را نمی‌دید، آخر کار چون آن را بینی دانی که اول آن بود و آخر آن بوده است که «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن». [۲/۵۷] بعد از آن چون خود را تمام یافته باشی به خدا رسیده باشی. «و ان الی ربك المنتهی» [۴۲/۵۳]

۵

۵۲/۴ آدمی تو بر تو است. آن توی آخرینش چون بیخ درخت است که زنده از زمین است و آب. و آن بیخ پنهان است و باقی درخت را احوالهای^۱ بسیار است از میوه و برکت، و از سایه و مایه. چون نیک^۲ سیر کنی درخت سررشته^۳ بیخ باشد و قیام درخت ازین بیخ است و بیخ زنده از حق است. آدمی را نیز بیخی است و مغزی است، آنچه نهایت اوست زنده از حق است و پیوسته به حق. چون به نهایت خود رسیده باشد به حق تعالی رسیده باشد که: «و ان الی ربك المنتهی». [۴۲/۵۳]

۱۰

۵۲/۵ این همه که گفتیم و می‌گوییم، احوال تست، باقی در گفت نمی‌آریم. مثلاً تن تو همچون جوال است، جوال ظاهر تو نیست، آن گندم که در اوست ظاهر تو آن است. اکنون تا آن گندم آرد نشود. سوی فایده و مقصود نرفته باشد، و باز خمیر تا نان نشود سوی فایده نرفته باشد، و باز نان تا خورده نشود قوت عقل و جان نشود، و باز تا عقل و جان در حق معو نشود چنان که نان در تن معو شد از خطر نرهد. پس عروج بدل شدن است از حال به حال. همچنان که نطفه علقه شد، بعد از آن صورت شد و روح پذیرفت همچنان تا پیری حال به حال مبدل می‌شود^۴ و همه چیزها از نبات و حیوان حال به حال می‌شود، از حال اول می‌میرد به حال دیگر قائم می‌شود. اکنون همه چیزها چنین است و همه در آیند و اگر مردن نباشد زندگی نباشد تا ادنی در تو نمیرد اعلی سر نکند. طفلی چون مرد و نماند جوانی

۲۵

۲. قون: «نیک» ندارد

۴. مبدل: نمی‌شود

۱. مبدل: درخت و احوال

۳. قون: سرشته

شد، جهل چون نماند علم شد، دانه چون نماند درخت شد. پس ماندن در ناماندن است و هستی در نیستی است. و دائم در همه چیزها چنین می رود. پس خری را ببین که^۵ اعتراض می کند که پیش از مرگ، مرگت چون باشد و او در عین آن. پس کفر چیست؟

- ۵ ۵۲/۶ چیزی که در عین آن باشی شب و روز، و یکی از آنها خبر دهد^۶، ترا محال نماید. همچنان که گویند: پل صراط^۷ همچو مو باریک است و بر آن می گذرند، ترا محال می نماید و دائم بر پلی می گذری که از آن باریکترست و آن اندیشه است. بهشت را می گویی بر آسمان و بر زمین نیست پس نباشد. چون نمی دانی که کجاست، خوش و ناخوش را در خود می بینی معین که هست و جایش را نمی دانی که کجاست. همچنین جای خوشی و ناخوشی را نمی دانی و می بینی که هست. بهشت و دوزخ را نیز جایش ندانی و بینی، و باشد. پس احق آن کس باشد که شب و روز در عین چیزی باشد و چون از آن خبر دهند آن را محال داند، از آن باشد که خراست و نداند که چیست. والله أعلم.

۶. قون: خبر دهند

۵. قون: نگر که

۷. قون: همچنان که پل صراط گویند

فصل

۵۳/۱ مشغولی به حق تعالی ترك مال و اسباب نیست از روی ظاهر، خاطر می باید که به حق مشغول باشد، چون ترك همه کردی و خاطرات^۱ به حق مشغول نیست ده بار هیچ باشد. عیسی علیه السلام در عمرش زن نستد و تجریدش تا غایتی بود که از اسباب دنیا شانه ای تنها داشت جهت محاسن، ناگاه به پنج انگشت ریش را شانه کرد. گفت: چون شانه با خود دارم شانه دیگر به چه کار می آید، آن شانه را انداخت.

۵۳/۲ مصطفی علیه السلام با وجود نه زن و پادشاهی و لشکر - کشی و شهرها گرفتن و خلق را به اسیری آوردن، و بعضی را کشتن که «أنا نبی السیف»، با وجود این همه اسباب و علایق می فرماید که: من از عیسی مجردترام؛ زیرا حق را به [حق] می شناسم و به حق واصلترام.

۵۳/۳ ترك كردن اسباب همچنان باشد که دیگر را گرم می کند به زهد و عمل صالح. اما دیگری که گرم به حدی شده باشد که می جوشد، بیم آن است که از جوشش ریخته شود و تهی گردد، اب سرد بر وی می ریزی، جوشش نمی نشیند؛ رسد که گوید که من از آن دیگر که گرمش می کنند گرم ترام. همچنان که ابایزید قدس الله روحه العزیز فرموده است که: «هر که مرا اول دید صدیق گشت. و

۱. مهد: خاطر

۲. مهد: جوش

هر که آخر دید زندیق». یعنی اول زهد و تقوی و مجاهده می‌کردم تا گرم شود دیگ من در جوش آید. این ساعت که به مشاهده رسیده‌ام و جوش به غایتی است که به چندین آب سرد که بر او می‌ریزم ساکن نمی‌شود. این چنین گرمی و جوش را زندقه می‌گویند و مرا زندیق نام نهادند، و آن گرمی که از هزار بخش يك بخش بود آن را عمل می‌گویند و مرا جهت آن قدر صدیق می‌خواندند.

۵۳/۴ پس همه برها و عملها جهت گرم کردن دیگ است و همه فسق و فجور و گرد دنیا و شهوات گشتن آب سرد است که آن گرمی دین را و جوشش بغایت او را فرو نشاند. خلق آن احوال دنیا را منافی آخرت و راه دین می‌دانند اما آن در حق آنهاست که دیگ ایشان سرد است، چون ایشان ظلمات اند و در عین ظلام. آنجا آمیختن «ظلمات بعضها فوق بعض» [۴۰/۲۴] باشد، اما در این که دیگ او به هر آبی که می‌ریزی جوشش نمی‌نشیند این معصیت در حق او^۱ طاعت باشد؛ زیرا آن نور به آن ظلمات قائم است که اگر از^۲ ظلام بگریزد بسوزد و هلاک شود. رسول علیه السلام از اینرو می‌فرماید که: «کلمینی یا حمیرا». ای عایشه به من^۵ لاغ کن و سخن گوی و شیوه کن که نور تجلی مرا سوخت، تا به خود آیم و نسوزم و چند روزی برای مصلحت مسلمانان در عالم بمانم.

۵۳/۵ تجلی حق تعالی کوه را ذره ذره کرد، تنی که از همه چیز ضعیف تر است و نازکتر - که: «و خلق الانسان ضعيفاً» [۴/۲۸] - تصور کن که از آن تجلی چون خراب شود. باقی را به فکر خود بیرون آور، و دریاب که زیر این سخنها چه احوالها است و چه عالمها^۶. والله أعلم.

۳. مهبد: «در حق او» ندارد

۴. قون: در

۵. قون: با من

۶. مهبد: «و چه عالمها» ندارد

فصل

۵۴/۱ این خوبیها^۱ در عمارتہا و در حرفتہا کہ از آدمی می آید
 همه عکس خوبی آدمی است تا در آدمی چه حسن و خوبیهاست غیر
 این؛ اگر بہ صورت درآمدی صد ہزار چندین بودی. چون آدمی
 جزوی است؛ لاجرم آثار و صنعت او جزوی باشد. چون خانہ ہا و
 باغہا و قصرہا و دیباہا و غیر اینہا. اما ہستی آسمانہا و زمینہا
 و عرش و کرسی و لوح و قلم و ملایکہ و انس و جن آثار و صنعت اللہ
 است. [چون او اکبر است صنعت او نیز اکبر باشد مناسب او. و
 چون آدمی جزوی است همچنان آثار و صنعت او لایق خودش جزوی
 است و این جزوہا و صنعتہای ایشان صنعت اللہ است. پس در
 حقیقت ہمہ آثار و صنعت اوست]^۲.

۱۰

چون جزو از کل آید ہرچہ زجزو آید

از کل بدان ہمیشہ ای عاقل توانا

۵۴/۲ و بدان کہ اختلاف شرایع از اختلاف خصایل پیغامبران
 است، بر وفق خصلت و خوی ہر پیامبری شریعتی شد. غیبی
 علیہ السلام چون خوی او تجرید بود و میل نداشت بہ زنان. و از
 آرایش و نظافت فارغ بود بر وفق خصلت او راہ و دین او ان شد کہ
 ہرکہ از امت او ترک آرایش و نظافت بیش کرد عالم تر بود و پیشوا.
 چون محمد را علیہ السلام خصلتش محبت زنان و طہارت و نظافت

۱۵

۱. مہد و قون: خوبیها + کہ

۲. مہد | چون از ... است | ندارد

بود دین او این شد، هر که طهارت و نظافت و غسل بیش کند عالم تر است و پیشواتر باشد، زیرا نبی حق مقبول و محبوب حق است، خدا خواست او را می خواهد. چنان که تو یکی را دوست داری، هر لحظه بپرسی او را که خاطرت چه می خواهد، آنچه او خواهد از ترش و شیرین، پیش تو مطلوب آن می باشد^۳ و جهت او آن را حاصل و حاضر می کنی.

۵۴/۳ حق تعالی با آن پیغامبر^۴، بی کیف تعلق دارد که «یحبهم و یحبونه.» [۵۴/۵] ارادت او ارادت الله باشد بلکه این چنین کس رنگ خود را گذاشته است و رنگ حق گرفته - که: «صبغة الله» [۱۳۸/۲] - و هستی او نیست شده و آلت حق است، و فعل او فعل حق است و خواست او خواست حق. «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی.» [۷/۸] چون تو ای محمد پیش از مرگ مرده ای و نیست گشته ای، پس هر چه از تو می آید در حقیقت از ما می آید. و لهذا اگر کسی گوید که: «قرآن کلام محمد است»، کافر شود مع انه که قرآن از لب و دهان محمد علیه السلام ظاهر شده است.

نی که قرآن بد از لب احمد لیک بد بی شک از رب احد^۵
هر که گوید محمد آن را گفت کافرش دان در آشکار و نهفت
مرد حق را نه جنبش است و نه قال جنبش و قال او بود ز جلال

۵۴/۴ پس دانستیم که اگر چه محمد رسول الله در میان می -
نماید اما در میان نیست آلت حق است، صورت او همچون در دست
سپاهی شمشیر و سپر است، محرك آن سپاهی است نه شمشیر و سپر،
از خود حرکتی ندارد. پس هر چه محبوب حق کند شرع آن باشد؛ زیرا
کرد او کرد حق است او در میان نیست. همچنان که عقل چون به تن
تعلق گرفت هر چه تن می خواهد عقل همان می خواهد اگر چه عقل از
آن منزله است و بری؛ لیکن چون به تن تعلق گرفت میان ایشان اتحاد

۴. مهتد: نبی

۶. مهتد: در میان نماند

۳. مهتد: مطلوب باشد

۵. قون و مهتد: همچنین است

چنان حاصل شد که خواست تن خواست عقل می شود.

۵۴/۵ و همچنین چون حق تعالی با بنده‌ای تعلق گیرد خواست او خواست حق می شود. پس خواست یکی باشد، چون دویی نیست پس ازین سبب است که خوی و خصلت هر نبیی را شریعتی جدا شد.^۷

- ۵۴/۶ یکی پرسید که اولیا می گویند که: بدین چشم ظاهر چیزها می بینیم که خلق دیگر آن را نمی بینند. جواب گفتیم که: چرا این معنی شما را عجب می آید، اول که طفل بودید این چشم و گوش داشتید و این تمییز^۸ و این نظر که در حالت پیری و کمال عقل است نبود به همان چشم و به همان گوش چیزها می بینید که در وقت طفلی نمی دیدید^۹. همین چشم^{۱۰} و گوش در آن زمان داشتید، پس چون عقل با شما تعلق گرفت جمله حواس و باقی اعضا از سر و دست و پا حکم عقل کند و نظر چنان شد که مراتب همه را می بیند^{۱۱} و فرق می کند^{۱۲} و به گوش سخن همه را می شنود، جمله را می سنجد و مراتب سخن را و فواید هر یک را^{۱۳} جدا می داند و دست و پا به ترتیب می جنباند. پس همه اعضای شما آلت عقل باشد و هر چه می کند آن را از عقل می بیند، و هر چند که عقل بیشتر، تمییز بیشتر، چنان که گفتیم. پس چون حق تعالی که خالق عقل است و خالق به خلق خود تعلق گیرد حرکات و سکانات او مضاف به حق باشد و از او همه حق را بینند چنان که از حرکات شخص عاقل همه عقل او را می بینند. پس چندان که عقل افزون شود تمییز افزون گردد و نظر در چیزها دیگرگون شود همچنین، چندان که تعلق حق با بنده خود بیش باشد. پس اهل حق عجایبهای غیبی بینند و چون قرب به غایت رسد هیچ عجایب غیبی از او پوشیده نماند که: «المؤمن ینظر بنور الله». چون به نور حق

۸. مهذب: «این تمییز» ندارد

۹. مهذب: آخر چشم

۱۰. مهذب: می کنید

۷. مهذب: شد جدا

۹. قون: نمی دیدیت

۱۱. مهذب: می بینید

۱۳. مهذب: «و فواید هر یک راه ندارد»

نظر می‌کند از نور حق چیزی پنهان نشود.

۵۴/۷ آخر^{۱۴} این خلقان که بر اهل معنی گرفته‌اند^{۱۵} که فلان فعل خلاف شرع بود، غرض^{۱۶} ایشان شرع نیست بلکه با شرع دشمنی است؛ زیرا آنچه شرع است یکی از آن بجای نمی‌آرند، الا از غایت بعد که ایشان را از خداست، و آن را^{۱۷} آلت ساخته‌اند تا اهل حق را بدان بشکنند، از آن که ضد شرع‌اند از یگانگی آن شرع را تتبع نمی‌کنند، و اگر آن شرع به صورت دیگر پیدا شود فعلی می‌کنند که ازین نیز محروم می‌گردند از غایت بیگانگی. «مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل أسفارا.» [۵/۶۲]

۵۴/۸ این حافظان و عالمان که مقصودشان از تحصیل دنیا اسباب و جاه و منصب دنیاست حامل کلیچه و حلوا^{۱۸} اند لیکن غذای جهنم را برای دیگران می‌کشند. پس ایشان علم و قرآن به ابتدا و انتهای دنیا می‌خواهند و می‌ورزند، آن غذای ایشان نباشد غذای ارواح و ملایکه باشد که تسبیح قوت ایشان است و بدان زنده‌اند. این جماعت تسبیح و قرآن را و کلمات حکمت را جهت نان برمی‌دارند نه جهت جان. گو آنها که دنیا و نعمت دنیا را برای خدا خواهند و گو آنها که علم و قرآن را برای دنیا خواهند. چون معشوق ایشان دنیاست همه چیزها را برای دنیا خواهند، و چون معشوق اینها آخرت است همه چیزها را برای آخرت می‌خواهند که «نعم المال الصالح للرجل الصالح»؛ اگرچه بصورت هر دو دنیا^{۱۹} می‌طلبند اما در میان فرقی عظیم است، ز اهل معنی دانند که اینان را در عین طلب دنیا طلب آخرت است.

۵۴/۹ قومی که نفی سماع می‌کنند آخر این سماع از انبیا

۱۴. مهذب: «آخر» ندارد

۱۵. قون: اهل معنی دق می‌گیرند

۱۶. مهذب: فعل فلانی شرع بود و فعل

۱۷. مهذب: این از غایت بعد که ایشان را از خداست و آن را

۱۸. قون: گشته‌اند

۱۹. قون: دنیا + را

علیهم السلام مقتبس و موروث است. سماع رقص نیست سماع آن حالت است که تو از هستی خود بگذری و سر و پا گم کنی و بیمهوش و محو گردی. خود نبوت عبارت ازین معنی است که «فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا وخر موسی صعقا» [۱۴۳/۷]

۵ ۵۴/۱۰ پیغامبر را در گلیم می‌کردند و از بازار به خانه می‌آوردند، این همه سماع نیست؟ سماع اگر هست خود این است. آخر تو می‌گویی که: من امت محمدم، شاگرد مقبل می‌باید که علم و صنعت استاد را بیاموزد.

۱۰ ۵۴/۱۱ پیغامبر علیه السلام جبرئیل و جمله ملائکه را می‌دید و در شب اسرا خدا را دید که: «ما زاغ البصر و ما طفی». [۱۷/۵۳] چون ذره‌ای از اینها تو نبینی، چگونه شاگرد و چگونه امت باشی؟ و آن کس که امت راستین است و شاگرد مقبل، این عجایبها را می‌بیند و تو نفی او می‌کنی، پس در حقیقت نفی پیغامبر می‌کنی. واللہ أعلم^{۲۱}.

۲۰. مهبط: «به خانه» ندارد

۲۱. پایان نسخه قون. درین نسخه بعد ازین عبارت، یادداشت‌گونه‌هایی در باره شایعه نور و اولیا دارد که نسخه مخدوش و ناخواناست. در نسخه مهبط نیز یادداشت‌هایی پیرامون «الفت و زهد» هست که بر اثر آلودگی، تقریباً خوانا نیست.

فهرست آیات قرآن*

- أنتيا طوعاً او كرهاً [۱۱/۴۱] ۲/۱۷۴
 احياء عند ربهم يرزقون فرحين [۱۶۳/۳] ۵/۲۱۹
 و اذا البحار سجرت [۶/۸۱] ۲۳/۶۹
 و اذا البحار فجرت [۳/۸۲] ۳/۷۰
 اذا جاء نصرالله والفتح [۱/۱۱۰] ۱/۵۸
 و اذا الجبال سيرت [۴/۸۱] ۲۳/۶۹
 اذا حللتم فاصطادوا [۲/۵] ۱۶/۲۳۲
 اذا زلزلت الارض زلزالها [۱/۹۹] ۶/۷۰ و ۲۰/۸۳ و ۷/۱۴۴
 اذا السماء انشقت [۱/۸۴] ۱۹/۶۹
 اذا السماء انفطرت [۱/۸۲] ۳/۷۰ و ۱۷/۸۳
 اذا الشمس كورت [۱/۸۱] ۱۳/۲۹۲ و ۲۲/۶۹
 و اذا قرىء القرآن فاستمعوا له [۲۰۴/۷] ۳/۲۵۲
 و اذا القبور بعثرت [۴/۸۲] ۴/۷۰
 و اذا الكواكب انتثرت [۲/۸۲] ۳/۷۰
 اذا النجوم انكدرت [۲/۸۱] ۱۳/۲۹۲ و ۲۲/۶۹
 و اذا الوحوش حشرت [۵/۸۱] ۲۳/۶۹
 الذين هم على صلاتهم دائمون [۲۳/۷۰] ۱/۱۶۹
 الذين فى صلاتهم خاشعون [۲/۲۳] ۱/۱۶۸
 والذين هم عن اللغو معرضون [۳/۲۳] ۲/۱۶۸
 الذين يذكرون الله قياماً و قعوداً و على جنوبهم و يتفكرون فى خلق السموات و الارض
 [۱۹۱/۳] ۱۶/۲۱ و ۱۴/۴۹
 والارض فرشناها [۴۹/۵۱] ۶/۴۹

* ارقام و شماره‌های بین | سمت راست به سوره، و سمت چپ به آیه اشاره می‌کند. شماره‌هایی که فاقد علامت | است، شماره سمت راست، به صفحه، و شماره سمت چپ، به سوره اشاره دارد، و آیدها همانطور که در متن درج شده، در این فهرست آمده، و علامت | در این فهرست منظور نشده است.

اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس ابى و استكبرو كان من الكافرين [٣٤/٢] ٩/٢٤ و
٢٦/٧٣

اسفينة فكانت لمساكين [٧٨/١٨] ٢٢/١٤

و اعتصموا بحبل الله [١٠٣/٣] ١٧/٢٧٥

افلا ينظرون الى الابل كيف خلقت [١٨/٨٨] ٩/٤٩

افلم ينظروا الى السماء فوقهم كيف بنيناها [٧/٥٠] ٥/٤٩

اقيموا الصلوة و آتوا الزكوة [٤٣/٢] ٥/٢٣٥ و ٧/٢٥٢

اقتلت نفسا زكية [٧٤/١٨] ٦/١٣ و ٢٠/٢٣٠

أكلها دائم [٣٥/١٣] ١٠/٩٥

ألا ان اولياء الله خوف عليهم ولا هم يحزنون [٦٢/١٠] ٩/٢٤٥

الا خلا يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين [٦٧/٤٣] ١٨/٢٢٢

الا من تاب و آمن و عمل عملاً صالحاً فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات [١٢٠/٢٥]

١٩/٢١٧

الست بربكم؟ قالوا بلى [٢٦/٢] ٤/١٥٤

ألم نشرح لك صدرك [١/٩٤] ٤/٢٨٦

و الله الفنى و أنتم الفقراء [٣٨/٤٧] ٨/٢٢٩

الله نور السموات و الارض [٣٥/٢٤] ١/٦٨ و ١/٨٠ و ١/٢٩١

و الى الارض كيف سطحت [٢١/٨٨] ١٠/٤٩

و الى الجبال كيف نصبت [٢٠/٨٨] ١٠/٤٩

و الى السماء كيف رفعت [١٩/٨٨] ١٠/٤٩

و اما الغلام فكان أبواه مؤمنين [٨٠/١٨] ٥/١٥

و اما ما ينفع الناس فيمكث في الارض [١٧/١٣] ٥/١٦١

أنا برآؤا منكم و مما تعبدون من دون الله [٤/٦٠] ٢٢/٢٢٥

انا خير منه خلقتنى من نار و خلقتة من طين [١٢/٧] ٢٤/١٠٠

انا لله و انا اليه راجعون [١٥٦/٢] ٢/٤٥

ان ابراهيم كان امة [١٢٠/١٦] ٢٣/٢٥٤

ان ابنى من أهلى و ان وعدك الحق [٤٥/١١] ١٣/١٦٢

ان الارض يرثها عبادى الصالحون [١٠٥/٢١] ١/١٦٢

ان الله على كل شىء قدير و ما يعزب عن ربك من مثقال ذرة فى الارض و لا فى السماء

[٦٢/١٠] ١٢/٢٠٣ و ١/٢٢٥

ان الله يفر الذنوب جميعاً [٥٤/٣٩] ٥/١٣١ و ٢٢/٢٢٤

و أن الى ربك المنتهى [٤٢/٥٣] ٥/٣٠٥

ان الحسنات يذهبن السيئات [١١٤/١١] ٩/٢٣٦

ان الصاوة تنهى عن الفحشاء و المنكر [٤٩/٢٥] ٩/٢٧٣ و ٨/٥

و ان من شىء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم [٤٤/١٧] ١٥/٩ و ١٦/٧٤

و ۱۱/۲۲۹

و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم [۲۱/۱۵] ۱۱/۱۵۰

انعمت علیہم غیر المنضوب علیہم [۷/۱] ۱/۲۵۹

و انک لعلی خلق عظیم [۴/۶۸] ۶/۱۲۷

و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم [۳۲/۲۴] ۱۱/۱۷۰

انما الحیاة الدنیا لہو و لعب [۳۶/۴۷] ۹/۹۴

انما المشرکون نجس [۲۸/۹] ۶/۲۲۶

و انه نفی زبر الاولین [۱۹۶/۲۶] ۱۳/۲۲

انه لیس من اہلک انه عمل غیر صالح [۴۶/۱۱] ۸/۱۶۲

انه لا ییأس من روح اللہ الا القوم الکافرون [۸۷/۱۲] ۱۷/۲۲۴

انی بریء منک [۵۹/۱۶] ۹/۱۳۵

انی جاعل فی الارض خلیفۃ [۳۰/۲] ۱۱/۴۶ و ۲۴/۱۰۶ و ۱/۱۹۸

انی عبد اللہ اتانی الکتاب و جعلنی نبیاً [۳۰/۹] ۷/۷

انی وجہت وجہی للذی فطر السموات و الارض [۷۹/۶] ۲۴/۷۲ و ۲۰/۲۴۳

اولئک کالانعام بل هم اضل [۱۷۹/۷] ۲۱/۵۳ و ۱۰/۱۵۲ و ۴/۲۲۲

اینما تولوا فثم وجہ اللہ [۱۱۵/۲] ۱۰/۵۴ و ۱۴/۹۰

تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی [۲۷/۳] ۲۵/۱۶۳

و تكون الجبال کالعهن المنفوش [۵/۱۰۱] ۹/۷۰

والتین و الزیتون [۱/۹۵] ۷/۱۰۳

و جعلنی مبارکاً [۱۹/۳۱] ۸/۷

الخبیثات للخبیثین و الطیبات للطیبین [۲۶/۲۴] ۶/۲۵

خلق الانسان ضعیفاً [۲۸/۴] ۱۴/۷۳ و ۱۲/۳۰۸

خلق السموات و الارض فی ستة ايام ثم استوی علی العرش [۵۴/۷] ۲۸۷

خلقتنی من نار و خلقتہ من طین [۱۲/۷] ۱۱/۳۲ و ۲۰/۱۰۶

و خلقتہ من طین [۱۲/۷] ۱۹/۱۰۶

رابعہم کلہم [۲۲/۱۸] ۱۷/۲۷۱

رب قد آتیتنی من الملك و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض [۱۰۱]

[۱۰۱] ۱/۲۳۲

ربنا ظلمنا انفسنا [۲۳/۷] ۲۳/۱۰۹ و ۱۳/۳۲

الرحمن علم القرآن [۱/۵۵] ۴/۲۰۸ و ۹/۲۳۸

الرحمن علی العرش امتوی [۵/۲۰] ۱۸/۲۳۷

و زین لہم الشیطان اعمالہم [۳۸/۲۹] ۱۰/۲۲۳

و سئل القریة [۸۲/۱۲] ۱/۲۳۳

و السماء رفعہا و وضع المیزان [۷/۵۵] ۱۴/۱۴۹

صیفة اللہ [۱۳۸/۲] ۹/۳۱۰

- والضحى و الليل [٢-١/٩٣] ١٨/١٠٢
 والطور و كتاب مسطور [٢-١/٥٢] ٤/١٠٣
 ظلمات بعضها فوق بعض [٤٠/٢٤] ١٢/٣٠٨
 عسى أن تكرهوا شيئاً و هو خير لكم و عسى أن تحبوا شيئاً و هو شر لكم [٢١٦/٢]
 ١١/٢١٠
 و علم آدم الاسماء كلها [٣١/٢] ٩/١٠٦
 على صلاتهم دائمون [٢٣/٧٠] ١١/٢١
 فاطر السموات و الارض [١٠١/١٢] ٧/٢٣٣
 فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون و لا يستقدمون [٦١/١٦] ٢٢/١٧٧
 فاذا طعمتم فانتشروا [٥٣/٣٣] ١٦/٢٣٢
 فان الجنة هي المأوى [٤١/٧٩] ١٥/٢٤٦
 فأولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين [٦٩/٤]
 ١٢/٢٢٢
 فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات [٧٠/٢٥] ٥/١٨٣
 فأينما تولوا فثم وجه الله [١١٥/٢] ١٣/٢٢٨
 فبصرك اليوم حديد [٢٢/٥٠] ٢٤/٢٥٩
 فتبارك الله أحسن الخالقين [١٤/٢٣] ٢٠/١٢
 فتمثل لها بشراً سوياً [١٧/١٩] ١٣/٢٢٧
 فذوقوا العذاب بما كنتم تكسبون [٣٩/٧] ٦/٢٦٠
 فريق في الجنة و فريق في السعير [٥/٤٢] ٥/١١٧ و ١٤/١٤٣
 فسجد الملائكة كلهم اجمعون [٣٠/١٥] ٤/٢٣
 فكان ابوهما صالحاً [٨٠/١٨] ١٥/١٥
 فلما تجلى ربه للجبل جعله دكاً و خر موسى صعقاً [١٤٣/٧] ٤/٣١٣ و ٢٢/٤٥
 فلا تعلم نفس ما اخفى لهم من قرة اعين جزاء بما كانوا يعلمون [١٧/٣٢] ٣/١٣٣
 فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره [٧/٩٩] ٢١/٢٠٥
 فوجدأ عبداً من عبادنا [٦٥/١٨] ١٥/١١ و ٢٠/٢٠١
 فوجدا فيها جداراً يريد ان ينقض فاقامه [٧٧/١٨] ٦/١٤
 و فومها و عدسها و بصلها [٥٨/٢] ٢٣/١٤٩
 في الدرك الاسفل من النار [١٤٥/٤] ١٣/١٣٧
 في قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً [١٠/٢] ١١/٢١٧
 في كل سنيلة مائة حبة [٢٦١/٢] ٢/٧٩
 في مقعد صدق عند مليك مقتدر [٥٥/٥٤] ٥/٢٦١
 فيها أنهار من ماء غير آسن و أنهار من لبن لم يتغير طعمه و أنهار من خمر لذه للشاربين
 ١٤/١٠٦ [١٧/٤٧]

و قال الذين لا يرجون لقاءنا لو لا أنزل علينا الملائكة او نرى ربنا لقد استكبروا في

- أنفسهم و عتوا عتواً كبيراً [۲۱/۲۵] ۲/۱۳۷
 قد افلح المؤمنون [۱/۲۳] ۱/۱۶۸
 قل متاع الدنيا قليل [۷۷/۴] ۵/۹۴ و ۱۴/۲۴۱
 و كان من الكافرين [۳۴/۲] ۳/۲۴ و ۲۰/۱۳۱ و ۲۱/۲۷۰
 كل حزب بما لديهم فرحون [۵۳/۲۳] ۱۳/۱۹۳
 كل شيء هالك الا وجهه [۸۸/۲۹] ۱۶/۳۴ و ۱۹/۴۳ و ۸/۷۶
 و كلم الله موسى تكليماً [۱۶۴/۴] ۹/۱۱
 كلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غيرها [۵۶/۴] ۸/۷۸ و ۵/۱۶۷ و ۲/۲۲۴
 كلوا من الطيبات و اعملوا صالحاً [۵۱/۲۳] ۲/۲۲۲
 و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله أمواتاً بل هم احياء عند ربهم يرزقون فرحين
 [۱۶۹/۳ - ۱۷۰] ۱۹/۷۸
 لا تدرك الابصار و هو يدرك الابصار [۱۰۳/۶] ۹/۳۱
 و لا تلقوا بأيديكم الى التهلكة [۱۹۵/۲] ۸/۱۷
 لا عاصم اليوم من أمر الله [۴۳/۱۱] ۵/۲۶۰
 لا نفرق بين أحد منهم و نحن له مسلمون تقديراً [۱۳۶/۲] ۳/۲۰۲
 لا يكلف الله نفساً الا وسعها [۲۷۶/۲] ۲۰/۲۱
 لا يموت فيها و لا يحيى [۷۴/۲۰] ۲/۱۶۷
 والله جنود السموات والارض [۴/۴۸] ۲۳/۱۹۵
 و لله خزائن السموات والارض [۷/۶۳] ۷/۱۸۳
 و لله العزة و لرسوله و للمؤمنين [۸/۶۳] ۴/۱۲۳
 و للاخرة خير لك من الاولى [۴/۹۳] ۱۷/۲۴۶
 لاغوينهم اجمعين [۳۹/۱۵] ۲۱/۲۵۸
 و لقد كرمتنا بنى آدم و حملناهم في البر و البحر [۷۰/۱۷] ۷/۱۰۶ و ۱۵۰/۲۷۶
 و لن تجد لسنة الله تبديلاً [۴۳/۳۵] ۱۱/۲۲۴ و ۱۰/۲۶۲
 و لو ترى اذ المجرمون ناكسوا رؤسهم عند ربهم [۱۱۲/۳۲] ۵/۲۸۰
 ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تاخر [۲/۴۸] ۱۸/۲۵۰
 ما زاغ البصر و ما طغى [۱۷/۵۳] ۱۰/۱۸ و ۱۰/۳۱۲
 مثل الذين حملوا التوراة ثم لم يحملوها كمثل الحمار يحمل شهيراً [۲۰/۱۳۰] ۲۰/۱۳۰
 مثل نوره كمشكاة ... [۳۵/۲۴] ۹/۷۱
 مذنبين بين ذلك لا الى هؤلاء ولا الى هؤلاء [۱۴۳/۴] ۱۰/۱۵۲
 و ما اتيتم من العلم الا قليلاً [۸۷/۱۷] ۳/۱۳۸
 و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين [۱۰۷/۲۱] ۲۳/۱۲۱
 و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون [۵۶/۵۱] ۱۱/۱۶۱
 و ما رميت اذ رميت ولكن الله رمى [۱۷/۸] ۱۳/۴ و ۱۸/۳۱ و ۲۲/۵۱ و ۲۲/۶۲
 و ۸/۱۹۷

و ما منا الا له مقام معلوم [۱۶۴/۳۷] ۶/۱۸
و ما يعزب عن ربك من مثقال ذرة فى الارض و لا فى السماء و هو السميع العليم
[۶۱/۱۰] ۲۰/۲۲۹
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها [۱۶۰/۶] ۲۳/۲۰۵
من الماء كل شىء حتى [۳۰/۲۱] ۱۳/۱۴۱ و ۷/۲۳۸
و من يعمل مثقال ذرة شراً يره [۸/۹۹] ۲۲/۲۰۵
من يهدى الله فهو المهتدى [۱۷۸/۷] ۲/۲۲۶ و ۲۵/۲۵۸
منها خلقناكم و فيها نعيدكم [۵۵/۲۰] ۸/۲۱ و ۲۳/۲۴۷
و نحن اقرب اليه من حبل الوريد [۱۶/۵۰] ۱۳/۲۲۸
نحن قسمنا بينهم [۳۲/۴۳] ۱۳/۱۶۴
نحن نسبح بحمدك و نقدر لك [۳۰/۲] ۲/۲۴
و نهى النفس عن الهوى [۴۰/۷۹] ۱۵/۲۴۶
وجوه يومئذ ناضره الى ربها ناظرة [۲۲/۷۵] ۱۷/۲۸۱
هذا ربي [۷۸/۶] ۱۳/۲۴۳
هذا فراق بينى و بينك سأنبئك بتأويل ما لم تستطع عليه صبراً [۷۹/۱۸] ۱۹/۱۴
هو الذى جعل الشمس ضياء و القمر نوراً و قدره منازل لتعلموا عدد السنين و الحساب
[[۵/۱۰] ۱/۲۳۹
هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن [۳/۵۷] ۳/۳۰۵
و هو معكم اينما كنتم [۴/۵۷] ۱۲/۲۲۸
يا ليتنى كنت تراباً [۴۲/۷۸] ۲۱/۵۲
يحبهم و يحبونه [۵۴/۵] ۱۸/۶۶ و ۲۰/۷۳ و ۱۹/۱۲۲ و ۷/۳۱۰
يحكم ما يريد [۱/۵] ۳/۶۳
يخرج الحي من الميت و يخرج الميت من الحي [۱۹/۳۰] ۱۰/۱۳۶
يعلم السر و اخفى [۷/۲۰] ۱۸/۱۸۵ و ۱۷/۲۲۹
يفعل الله ما يشاء [۲۷/۱۴] ۴/۳۲ و ۱۷/۳۷ و ۳/۶۳ و ۴/۲۳۰
و يقتلون الانبياء بغير حق [۱۱۲/۳] ۱۰/۶۵ و ۴/۱۶۶
يكاد زيتها يضىء [۳۵/۲۴] ۲/۸۴
يولج الليل فى النهار و يولج النهار فى الليل [۱۳/۳۵] ۱/۱۶۴
يوم تبدل الارض غير الارض و السموات برزوا لله الواحد القهار. [۴۸/۱۴] ۱۲/۷۰
و ۸/۱۸۰
يوم تبلى السرائر [۹/۸۶] ۵/۱۱۵
يوم تبيض وجوه و تسود وجوه [۱۰۶/۳] ۲۱/۲۴ و ۷/۱۳۰ و ۶/۲۲۲
يوم تشهد عليهم السنتهم و ايديهم و ارجلهم بما كانوا يعملون [۲۴/۲۴] ۵/۱۴۲
يوم نطوى السماء كطلى السجل للكتب كما بدأنا اول خلق نعيده و عدنا علينا انا كنا
فاعلين [۱۰۴/۲۱] ۱/۱۷۶

فہرست احادیث قدسی و نبوی

- آدم و ما دونه تحت لوائی و لافخر ۱۲/۲۵۴
 اذا احببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و لساناً و نطقاً و بی یسمع و بی يبصر : ۱۷
 ينطق ۱/۳۳ و ۴/۴۴ و ۳/۶۲
 اذا تحيرتم في الامور فاستعينوا من اهل القبور ۱/۲۱۹
 اذا تقرب الناس الى خالقهم بأنواع البر فتقرب الى الله بأنواع العقل تسبقهم بالدرجات
 و الزلف عند الناس في الدنيا و عند الله في الآخرة ۱۴/۲۸۲ و ۱۴/۲۹۶
 اذا تم الفقر فهو الله ۶/۴۳ و ۱۱/۸۴
 اذا قاموا الى الصلاة قاموا كسالى ۲۲/۲۷۰
 الارواح جنود مجنودة فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف ۱۹/۱۱۲
 ازددت عقلاً تزددت قرباً ۱۷/۲۸۲
 اسلم شيطاني على يدي ۲۱/۴۰
 أصعابي كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم ۶/۴۶
 اعقلها و توكل على الله ۸/۱۱۴
 اكثر اهل الجنة البله ۱۴/۲۷۲
 اللهم اهد قومي فانهم لا يعلمون ۳/۱۲۷
 ان الله جميل يحب الجمال ۲۰/۲۲۱
 ان الله عباداً اذا نظروا الى الخلق البسوهم لباس السعادات ۲۰/۱۲۱
 ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم ۱۷/۷
 ۲۱/۷۳ و ۱۲/۱۳۱ و ۱۵/۱۸۵ و ۵/۲۵۱ و ۱۳/۲۷۱ و ۱۲/۲۸۷
 ان الشيطان ليقر من ظل المؤمن ۲۱/۱۰۸
 ان الشيطان يجري في العروق كمجرى الدم ۷/۱۰۷
 ان لله تعالى عباداً اذا نظروا الى عباده البسوهم السعادة ۱۷/۱۱ و ۸/۲۹۸
 ان للقرآن بطن و لبطنه بطن الى سبعة ابطن ۵/۲۴۲
 انا عند المنكسرة قلوبهم ۱۷/۳۲ و ۸/۱۲۶
 انا القتل الضحوك ۲۱/۱۲۷
 انا نبي السيف ۱۰/۳۰۷
 انما الاعمال بالنيات و لكل امرئ ما نوى ۱۲/۱۸۵
 اوليائي تحت قبابي لا يعرفهم غيري ۱۱/۶ و ۱/۲۹۳
 بي ينطق و بي يبصر و بي يسمع ۶/۴۴

التائب من الذنب كمن لا ذنب له ۶/۱۳۱
تخلقوا بأخلاق الله ۵/۳۵ و ۵/۲۵۱
تفكروا في آلاء الله ولا تتفكروا في ذات الله ۱/۴۸
تناكحوا تكثروا فاني اباهي يوم القيامة ولو بالقسط ۱۴/۱۷۰
توفني مسلماً و الحقني بالصالحين ۹/۲۳۳
جذبة من جذبات الحق خير من عبادة الثقلين ۲۰/۴۴
جز يا مؤمن نورك اطفأ نارى ۷/۶۶ و ۱۴/۱۳۹
حب الدنيا رأس كل خطيئة ۱۲/۲۶۹ و ۱۶/۱۲۰
حب الوطن من الايمان ۱۸/۲۲۶
حفت الجنة بالمكاره و حفت النار بالشهوات ۱۷/۲۵۹
الحق أظهر من الشمس فمن طلب البيان بعد العيان فهو في الخسران ۶/۵۳
خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره ۵/۴۵ و ۹/۷۲ و ۱۱/۲۴۴
دع نفسك و تعال ۷/۱۹۱
الدنيا مزرعة الاخرة ۸/۶ و ۹/۱۶۶
رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر ۳/۲۴۷
رش عليهم من نوره ۱۲/۲۱ نيز رك: خلق الخلق في ظلمة...
ستفترق امتي على اثنين و سبعين ملة كلهم في النار الا واحدة ۳/۲۴۶
السعيد من سعد في بطن امه و الشقى من شقى في بطن امه ۴/۸۵
صل لربك كأنك تراه و الاصل لربك على وجه انه يراك ۱۳/۲۰۵
عدل ساعة خير من عبادة ستين سنة ۱/۱۰۵
العلم علمان: علم الابدان و علم الاديان ۲۳/۲۲۲
العلماء ورثة الانبياء ۱/۲۰۷
الغيبية أشد من الزنا ۱۱/۲۷۳
الفقر فخري و به افتخر ۱۳/۲۵۴
فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف ۳/۱۱۳ نيز رك: الارواح جنود مجندة...
قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن يقلبها كيف يشاء ۱۰/۳۸ و ۱۶/۴۱ و
۲۱/۶۱ و ۱۶/۱۹۴ و ۱۳/۲۸۷
قم فصل فانك لم تصل ۱۱/۵
كلم الناس على قدر عقولهم ۱۴/۱۰۳ و ۵/۲۴۱
كلموا الناس على قدر عقولهم ۱۹/۱۷
كلميني يا حميرا ۱۶/۳۰۸
كما تعيشون تموتون و كما تموتون تحشرون ۵/۲۱۷ و ۱۳/۲۲۰
كنت كنزاً مخفياً فاحببت أن أعرف ۲۶/۵۰
لا تغلوا امرأة مع رجل في منزل لا و ثالثهما الشيطان ۱۹/۱۳۳
لا رهبانية في الاسلام ۹/۲۸۴ و ۱۴/۲۹۷

- لا صلاة الا بحضور القلب ۱۴/۵ و ۱۷/۲۰۵ و ۱۵/۲۳۲
لا صلاة لجار المسجد الا في المسجد ۱۴/۲۳۲
لا عين رأت و لا أذن سمعت و لا خطر على قلب بشر ۱/۱۲
لا يسعني ارضي و لا سمائي و لكن يسعني قلب عبدي المؤمن ۱۱/۸۰
لو دنوت أنملة لا احترقت ۸/۱۸ و ۱/۲۵۲
لولاك لما خلقت الافلاك ۱۷/۷۳ و ۱۸/۲۹۴
لو وزن ايمان أبي بكر بايمان الخلائق لرجح ۴/۲۱۵
لى مع الله وقت لا يسعني فيه نبى مرسل و لا ملك مقرب ۳/۳۶۵
ما أودى نبى مثل ما أوديت ۲۳/۱۲۶
ما ذئبان جائعان ارسلا فى غنم بأفسدهما من حرص المرء على المال و الشرف لذئبه
۱/۲۶۹
ما رأيت شيئاً الا و رأيت الله فيه ۱۱/۱۱۸
ما مات من مات الا و تمنى أن يموت قبل ما مات ۱۰/۳۰۰
ما وسعني سمائي و لا أرضي الا وسعني قلب عبدي المؤمن ۷/۷۳ و ۱۸/۲۹۱
المخلصون على خطر عظيم ۱/۱۰۶ و ۱۱/۲۳۳
المسلم من سلم المسلمون من لسانه و يده ۲۲/۱۳۶
من أحب شيئاً كثر ذكره ۱۹/۲۷۲
من اخلص لله أربعين صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه ۲۰/۷
من اراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف ۵/۱۰۲
من استوى يومه فهو مغبون ۷/۶ و ۱/۵۰
من تواضع لله رفعه الله ۱/۱۲۰
من رآك رأني و من قصدك قصدني ۲۰/۱۰۱
من عرف الله طال لسانه ۱۸/۲۷۲
من عرف الله كل لسانه ۱۷/۲۷۲
من عرف نفسه فقد عرف ربه ۱۲/۹۸ و ۱۶/۱۰۴ و ۱۰/۲۲۸ و ۱۲/۲۶۶
به فہرست اقوال و اخبار کہ سلطان ولد در جایی از آثار عسکریہ
من كان لله كان الله له ۱۱/۲۷۵
من مات فقد قامت قيامته ۱۷/۱۵۹
موتوا قبل أن تموتوا ۴/۴۲ و ۴/۶۰ و ۱۳/۶۱ و ۱۱/۱۶۹
المؤمن كبش مميز ۷/۱۲۰
المؤمن ينظر بنور الله ۴/۱۳۰ و ۲۰/۲۳۱ و ۱۲/۲۷۰ و ۲۳/۳۱۱
الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة ۱۳/۱۱۲ و ۲۱/۲۷۱ و ۱۱/۲۵۱
نجا المخنفون ۸/۲۵۸
نحن نحكم بالظاهر و الله يتولى السرائر ۶/۱۸۵
نفسك مطيتك فارفق بها ۱۶/۱۹۷ و ۱۰/۳۰۱

النكاح سنتى فمن رغب عن سنتى فليس منى ١٢/١٧٠
النوم أخ الموت ٧/٢١٩ و ١٣/٣٠٠
نوم العالم خير من عبادة الجاهل ٢٣/١٦٩
نية المؤمن خير من عمله ١/١٨٤
و اشوقاه الى لقاء اخواني ٢١/٢٥٣

فہرست اخبار و اقوال

- أبدانہم مع الخلق و قلوبہم مع الخالق ۱۷/۲۲۱
 اذا تم الفقر فهو الله ۹/۳۰
 ارید أن لا ارید (بایزید بسطامی) ۱۱/۲۸۱
 الحمد لمن الهم فهو العابد و المحمود ۳/۲۲۶
 اللهم اعط لكل منفق خلفاً و لكل ممسك تلفاً ۵/۱۵۶
 ان الله تعالى ملكاً يسوق الجنس الى الجنس ۲۰/۱۵۵
 أنا الحق ۱۱/۴ و ۸/۴۳ و ۲۰/۶۶ (حلاج)
 انما أجرك على قدر تعبك ۲۰/۲۴۷
 أى امرأة زوجت نفسها بغير اذن وليها فتناكحها باطل ۱۰/۲۳۲
 الايمان كله ذوق و شوق ۷/۲۷۵
 الجوع طعام الله ۱۱/۲۵۹
 الحب لله و البغض لله ۲۱/۱۴۷ و ۴/۱۷۰
 الحق أظهر من الشمس فمن طلب البيان بعد العيان فهو في الخسران ۲۰/۹۰
 الحكمة ضالة كل حكيم ۱۷/۱۵۱
 الدنيا كحكيم النائم ۹/۲۵۸
 رأيت الله على صورة أمرد (بایزید بسطامی) ۱۷/۲۲۷
 رب معصية ميمونة و رب طاعة ميشومة و رب تالي القرآن و القرآن يلغنه ۱۶/۲۸
 سبعاني ما أعظم شأنی (بایزید بسطامی) ۱۸/۳۳ و ۲۱/۶۶
 الفريق يتعلق بكل حشيش ۱۶/۲۲۶
 كيف اصنع حتى اتصف بهذا كنتم؟ ۴/۲۸۱
 ليس في جبتى سوى الله ۱۸/۳۳ و ۸/۴۳ و ۱۳/۶۴ و ۲۱/۶۶ و ۲۲۷ (بایزید بسطامی، و منسوب به جنید بغدادی)
 لو كشف الغطاء ما ازدت يقيناً ۱۷/۱۱۸ (على ع)
 ما بقى عندي الا واحد ۲۴/۲۴۲
 ماذا تريد؟ قال: ارید أن لا ارید (بایزید) ۲۱/۲۹
 ما علامة ايمانك؟ قال: التجافى عن دار الفروز و الانابة الى دار العز ۱۹/۱۵۶
 من طلب شيئاً و جد وجد ۱۸/۲۸۴
 من عرف نفسه فقد عرف ربه (على ع) ۱/۳۰۵
 من كان لله كان الله له ۱۸/۲۲۵
 نصيبك في حياتك من حبيب، نصيبك في منامك من حيال ۲۳/۲۵۷
 نعم المال الصالح للرجل الصالح ۱۹/۳۱۲
 واحد كالالف ان امرعى قليل اذا عدوا كثير اد اشدوا ۲/۱۹۷ . ۲/۲۵۵

فهرست امثال و حکم

الف - امثال فارسی

- این حال را تا نچشی ندانی و تا نیاموزی نخوانی ۵/۷۶
باد می پیمودم چرا باده نمی پیمودم؟ ۶/۲۵۸
پشه پرواز عنقا کی تواند کردن ۱۸/۲۵۴
جنس را سوی جنس میل بود ۱/۱۱۳
جوینده یابنده بود ۱۶/۱۳۲
چند مرده حلاج است ۵/۵۲
حکم غالب را است ۸/۲۲۵
خون را به خون نتوان شستن ۶/۱۹۰
در خانه اگر کس است یک حرف بس است ۲۱/۷
دست بالای دست هست ۱۸/۲۶۷
عاقل به رنگ کنی رنگ شود؟ ۴/۲۴۸
مورچه، چه پای سلیمان دارد ۱۷/۲۵۴

ب - امثال عربی

- بضدها تتبین الاشیاء ۱۰/۲۷۱
رب معصية میمونة و رب طاعة میثومة ۱۸/۶۳ نیز ر. ک: فهرست اخبار و اقوال
الفضل للمتقدم ۳/۲۱۴
القناعة کنز لا یفنی ۲۱/۲۵۷
کل شیء یرجع الی أصله ۱۲/۵۷ و ۱/۱۰۴ و ۱۶/۱۷۶
کل ناقص ملعون ۳/۲۶۶
من لم ینق لم یعرف ۵/۷۶
و العاقل یکفیه الاشارة ۲۰/۷ و ۱۰/۶۶ و ۳/۲۳۷
و النادر لا حکم له ۸/۲۲۵

فهرست ابیات

به ترتیب حروف آغازین*

الف - ابیات فارسی

- آب دریا به هر کجا که بود بی گمان سوی اصل خویش رفته
۲۱/۲۵۱
- آب دریا هر کجا باشد هم از دریا بود
نم به دریا بازگردد. نیست این دور از گمان
۵/۱۶۳
- آب هم از آب مصفا شود. هم از نظر یابد بینا نظر
۱۲/۱۸۸ و ۱۲/۲۲۶
- آدمی زاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته در حیوان
گر کند میل این شود که ازین در آید سوی آسمان
۱۷/۳۹
- آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان حباب
آنجا که ربوده استند از عهد است بستان
۱۲/۹۲ و ۱۲/۲۴۱
- آن خلیفه زادگان متبلش ز دهان او بر آید
۱۲/۲۴۱ و ۱۲/۲۴۲
- آن سرخ قبائی که چو مه پاز بر آمد امسال درین حرقه زانکار بر آمد
۴ بیت ۲۰/۲۶ و ۱۷/۲۰۲
۱۷/۲۱۶

* بیشترین ابیات از مثنوی و دیوان مولانای بلخی و سنائی غزنوی است. در آثار دیگر عطار نیشابوری.

- آن ماه کو به عالم آمد نهمان و پیدا
حسنش چو نوبهاری، عالم مثال باغی
- او جان این جهانست از زیر تابه بالا
لطف و جمال او را در باغ کن تماشا
۱۱/۵۰
- اجزای ما بمرد در این گورهای تن
کو صور عشق تا سر ازین گور برکنند
۲۵/۲۴۹
- اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست
۲۳/۳۰
- ادب عشق جمله بی ادبیست
امه العشق عشقم آداب*
۸/۲۵۳
- از آنها کاندین صورت به معنی نیستشان الفت
چو بیند موج دریاشان، یقین دانم که درمانند
۱۱/۱۷۷
- اگر دلگیر شد خانه، نه پاکیرست برجه رو
وگر نازک دلی، منشین بر گیجان سودایی
۱۳/۲۴۷
- اندین ره چون بسعی ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را زنهار کآدم نشمیری
۱۰/۲۶۹
- ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
در وصل بزاده، در جدایی مرده
وی بر سر گنج از گدایی مرده
۱/۲۰۶ و ۲۵/۵۴
- ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
از که پرسم وصف حسنت وزمه پرسیده گیر
۷/۲۵۴
- ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
۲ بیت ۱۹/۱۹۵
- ای بسا اصحاب کهم اندر جهان
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
۱۶/۱۹۸
- ای من و صد چو من غلام کسی
که زخود ساختست هممنفسی
۹/۹۸
- ای هرزه رو صد دله هرچائی
از عام بیر که خاص از آن مائی
۲ بیت ۷/۳۵

* در نسخه قون مصراع دوم چنین است: امه العشق کافضل آداب.

هر چیز که در جستن آنی، آنی

۲ بیت ۱۵۳/۳

با چنین خصلت به حاصل کی رسی

در سبکروحان یکدل کی رسی

۵/۱۹۲

با آنکه نیست عاشق، یکدم مشو قرین

۱۱/۲۸۲

در هر جهتی که رو کنم معبود است

زین جمله مرا در دو جهان مقصود اوست

۸/۱۸۱

از گرم می نشنود یزدان پاک

۱۴/۲۱۰

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۱۷/۱۷۷ و ۱۵/۶۱

به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد

که ای ابله روا داری که من جنس بشر باشم؟

۲/۲۲۹

بهرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

۱۸/۲۸

کس آنانستی که ما نیک و بدیم

۳ بیت ۱۵۸، ۱۶

هرچه ایشان کنند صواب کنند

۱۸/۳۸

گفت: ای غش دور شو، صافی

۲/۲۷

در نیستی مطلق مریخ پیر نگردی

۷، ۲۸۰، ۱۳، ۱۹۱

احوال قنندری بسامان شود

یک بنده حق بعشق مسلمان شود

۱۶/۲۵۳

دل پیروز، دل به بالا می رود

۴ بیت ۱۵۱/۲۰

این نکته و رمز اگر بدانی دانی

با چنین رفتن به منزل کی رسی

بس گرانجانی و بس اشتر دلی

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین

به هر خاکی که سر نهم مسجود اوست

ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد

بس دعاها کان زیانست و هلاک

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۱۷/۱۷۷ و ۱۵/۶۱

به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد

که ای ابله روا داری که من جنس بشر باشم؟

۲/۲۲۹

بهرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

۱۸/۲۸

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم

۳ بیت ۱۵۸، ۱۶

پیش ایشان خطا، خطا نبود

۱۸/۳۸

تا برآمد آفتاب اولیا

۲/۲۷

تا تو زهستی خود زیر و زیر نگردی

۷، ۲۸۰، ۱۳، ۱۹۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود

۱۶/۲۵۳

تن پیروز زانکه قربانی است تن

۴ بیت ۱۵۱/۲۰

- جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ
دیواز خورش به تخمه و جمشید ناشتا
۲ بیت ۸/۴۱
- جست و جویی در دلم انداختی
تا زجست و جو شوم در جوی تو
۳/۲۲۷
- جمال ما بین زین راز پنهان
وگر چشمت بود پیدا نهادیم
۲ بیت ۲/۱۱۹
- جهان و هرچه درو هست آن محل دارد
که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی؟
۶/۱۴۹
- چشم آدم چون به نور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید
۹ بیت ۱/۱۰۹
- چو آمد روی مهروریم که باشم من که من باشم
که من خود آن زمان هستم که من بیخویشتن باشم
۱۶/۱۹۱ و ۶/۳۰
- چو پرده این چنین زیبا و رعناست
سرا چون باشد و دیدار آن یار
۲ بیت ۱۸/۱۹۳
- چون اناالحق گفت شیخ و پیشبرد
چون اناء بنده «لا» شد از وجور
پس گلوی جمله کوران را فشرده
پس چه ماند تو بیندیش ای عنود
۱۳/۸۴
- چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست
۱۸/۲۸۳
- چون بصورت بنگری چشمت دو ابعث
تو به نورش درنگر کان یک تو است
۸/۲۰۰ و ۱۳/۱۲۸
- چون پای نماند می کشیدند
چون گویم صورت کشیدن
۲۳/۳۲
- چون جزو از کل آید هرچه ز جزو آید
از کل بدان همیشه، ای عاقل توانا
۱۱/۳۰۹
- چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغامبران
۳ بیت ۲/۱۹۸
- چون وفا آن عشق افزون می کند
کی وفا صورت دگرگون می کند
۱۱/۲۰۴
- چه موج موج درآمیخت چشم با دریا
عجب عجب که همه بحر گشت با دیده
۲ بیت ۴/۳۱
- حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد
۲ بیت ۶/۱۶۰

- خانه حسن است دائم قالبم
زانکه گه بر پام و گه بر روزنی
۳ بیت ۲/۲۸۱
- خری که باب تو گردد ببرد از در ما
نخوانمش که بود عابد چو ما معبود
۲۳/۱۲۵
- خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بمهر دی آمدنی بهمار
۲ بیت ۱۱/۲۸۴ و ۱۰/۲۹۶
- خویشتن را بدان چه چیزی تو
خوار منشین که بس عزیزی تو
۳ بیت ۱۴/۶۶۶
- در درد همیشه من دوا می بینم
در صحن زمین بزیر اینسقف قلک
در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
در هرچه نظر کنم ترا می بینم
۸/۵۵ و ۳/۱۸۱
- در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غواص را پاچیله نیست
۱۵ ۳۶
- در شرح و زبان جزین نگنجد
وصف حق ازین همه بیرون است
۲ ۱۵۸
- دوش پیری مرا بخواب بگفت
کسافت راه عشق از من است
۳ بیت ۱۶/۴۳ و ۲۵ ۹۹
- رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
ای دوست نسی دانی کز فاتحه بیخارم
۱۷ ۱۶۹
- ریاضت گرچه کردی تو به هر نوعی جان و دل
مشو ایمن، حذر می کن، چو نشست در کسب ریش
۷ ۲۷۰
- ز آتش، دان خواست را همیشه مستی و مستی
ز دوزخ، دان نهادت را همیشه منش و منش
۲ بیت ۱۶ ۵۷
- زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
تا طوطیان شوند هوشیار
۹ ۲۰۵
- زندگی در مرگ دیدم لاجرم
از شراب سیرت سیرت مست
۱۶ ۲۵۹
- سر بی سر سزای افسارست
سر با سر شد چربانست
۵ ۳۴
- شاخ نورم از تو من ای آفتاب
متصل با تو، به هر چه می خورم
۲ بیت ۱۶ ۵۵

شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست

کنجی که نه با ماست و نه بی ماست کجاست؟

۲ بیت ۳/۵۵

پیش جولان عشق تنگ آمد

۹/۱۴۹

عنکبوتان مگس قدید کنند

۱۵/۲۲۱

جنس را با جنس خود کرده قرین

۵ بیت ۱۶/۱۵۴

للخبیثین الخبیثات است هین

۴ بیت ۱۴/۱۶

صد هزاران چون آسمان و زمین

صوفیان در دمی دو عید کنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین

طبیات آید به سوی طیبین

ظلمات است بس مشکل درین ره جمله تا منزل

از آنسو نور در نورست، ازین سو نار در ناری

۲۱/۱۳۹

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد زدوست

۲ بیت ۹/۲۹

مانع بد فعلی و بد گفت شد

۲ بیت ۱۱/۲۹۶

این طرفه که نیستند و هستند

۱۱/۴۲ و ۱۳/۶۲ و

۷/۲۱۶ و ۱۴/۱۹۴

چون همه شب بود و ما چون شبروان

۲۴/۲۰۰

ناگاه گذر کرد ز دریای وجود

۲ بیت ۱۹/۲۹ و ۱۴/۴۳

و ۱۴/۱۰۸

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

۱۱/۷۷ و ۲۱/۲۲۰

وحده لا شریک له گویان

۹/۹ و ۷/۳۲ و ۸/۸۸ و ۲/۲۳۸

کل عالم سبز و سرخ و تر و خشک و بو و رنگ

داعیان حضرت‌اند مر صنعت الله را

۱۵/۱۷۵

عقل با عقل دگر چون جفت شه

فانی ز خود و به دوست باقی

قلب و نیکو بود در عالم روان

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود

کدام دانه فرو رفت کو برون نامد

کفر و دین هر دو در رهش پویان

- کمینگاه است در راهت، هلا تا دل نترسانی
کمین چون بر تو بگشایند تو مردانه کمان درکش
۵/۱۱۰
- کی بود ما زما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده
۱۵/۲۸۰
- گر بار دگر زمن خلافتی بینی
فریاد مرس به هیچ درماندگیم
۱۶/۳
- گر ترا چشمیست بگشا درنگر
بعد «لا» آخر چه می ماند دگر
۱۷/۸۴
- گر تو خوبی بسوی زشت به خواری منگسر
کاندرین راه چو طاووس بکارست مگس
۲۰/۸۸
- گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
۲ بیت ۹/۲۹۰
- گر من بمرم مرا مگویند که مرد
گو مرده بد، و زنده شد و دوست ببرد
۵/۷۹
- گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم
در طریق نیستی صد دیگ دیگر بر نهیم
۱۴/۲۳۶
- گرد آن حوض همی گشتی و عاشق شده ای
چون شدی غرق شکر، رو همه تن می چش از
۲ بیت ۱۷/۲۳۵
- گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملك سلیمان تراست گم مکن انگشتری
۲۳/۴۰ و ۱۹۷/۲۱
- گفت پیغامبر به آواز بلند
با توکل زانوی شد
۱۰/۱۱۵
- ما برفت از ما چو بر ما آمدی
اندر آجانا که زیبا آمدی
۳ بیت ۵/۱۰۰ و ۱۹۱/۱۴
- مادح خورشید مداح خود است
که دو چشم روشن و نامرمد است
۲ بیت ۹/۱۲۰
- ما می خواهیم و دیگران می خواهند
تا بغت کرا بود، کرا دارد دوست
۱۰/۴۰ و ۱۸۳/۱۰

مانند عقلی جلوه‌گر از نقش صد گونه هنر

آن جمله يك باشد نه صد، چون نيك در وی بنگری

۲ بیت ۱۲/۸۹

محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری چون گوش نیست

۱/۱۹۱

مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان

با خویش جنگ کردن مردی و رستمی است

۶/۲۴۷

خواجه بر عزم تماشا می‌رود

مرگ در راه ایستاده منتظر

خاطر عاقل کجاها می‌رود

مرگ از خاطر به ما نزدیکتر

۱۷/۱۸۸

مست خدا، مست خدا، هرچه کند هست روا

هست صواب آنچه کند در ره او نیست خطا

۱۰/۳۵ و ۱۷/۶۴

مقصود ز آدم آن دم آمد

مقصود ز عالم آدم آمد

۱۳/۲۵

چون طفل چه طالب سفالی

مقصود ز کاسه‌ها طعام است

۱۶/۲۰۴

همچو زن، رو، منی پذیر باش

منی انداز باش چون مردان

۲۲/۹۸

بد گمان گردد ز مدحش متقی

می بلرزد عرش از مدح شقی

۱۰/۱۲۳

گر دیده شوی تو، وای بر ما

نادیده ترا و ما چنینیم

۴/۱۲

نور ضد نار آمد چون بیاض و چون سواد

نور حق چون رو نماید نار را آثار نیست

۱۹/۱۳۹

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید

صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

۱/۶۷ و ۱۵/۳۰

ليك بند بی شك از رب احد

نی که قرآن بد از لب احد

۳ بیت ۱۶/۳۱۰

آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

هرچیز که هست آنچنان می‌باید

۱۷/۲۳۰

هر که بشناخت خویش را نیکو هم خدا را شناخت بی‌ریب او

۱۴/۹۸

هر که خواهد همنشینی با خدا گو نشین اندر حضور اولیا

۲ بیت ۸/۱۰۲

هم او اول، هم او آخر، هم او باطن، هم او ظاهر

هم او در سر، هم او در سر، وزین سر جمله نادانند

۸/۹۱

هم ببیند نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

۶/۱۰۴

هم خدا بیند خدا را غیر کی گنجد در او

زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

۱۳/۳۱ و ۹/۸۴

همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی نجویی

۸/۷۶

همه وصل است و هجران نیست اینجا بجز دیدار جانان نیست اینجا

۱۱ ۲۴۵

یا رب منم جویای تو، یا خود تویی جویای من

ای ننگ من، تا من منم، من دیگرم، تو دیگری

۱۱ ۳۰

یاری که به نزد او گل و خار یکیست در مذهب او صحف و زنار یکیست

۲ بیت ۲۸۴

یک چند به تقلید گزیدم خود را نادیده همی نام شنیده خود

۲ بیت ۲۷۲

ب - مصراعهای فارسی

بر مرد برند ای دلارام قبا ۲۰/۱۸ و ۷/۲۴۱

سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزاء ۷/۸۴

قدم اینجا رسید سر بشکست ۱۶-۲۴۲

یاری به کرای خور پیرویدی باز ۲۴-۱۳۲

این چنین پادشاه که شرحش می‌کنیم ۱۹/۲۵۵

در باید کام سوز و مرد باید کام زن ۱۱/۹۹

عشق آمدنی بود نه آموختنی ۲/۱۷۱ و ۱ ۲۵۴

*در متن از هیأت موروثی آمده است و در نسخه‌های دیگر حذف شده است.

ج - ابیات عربی

و كيف يتوب القلب عن ذنب و دكم

فقلبي مدأ عما خلاكم لتائب

۵۱/۱۶۹

انما الدنيا خيال

و هو حق في الحقيقة

كل من يعرف هذا

فهو فرد في الطريقة

۱۶/۲۵۷ و ۱۴/۹۵

نحن روحان حللنا بدننا

۱۶/۲۷۵

.....

فهرست نوادر لغات و ترکیبات

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| آبستن تر: ۲/۱۳۳ ذوقش از آن نگار هر | ازیرا (زیرا): ۲/۹۲ |
| روز آبستن تر. | استاره: ۵/۴۶ . ۹/۶۹ . ۱/۴۹ . استاریدن |
| آب شناس: ۳/۲۳ | ۲/۲۸۸ . ۱/۴۹ |
| آدمی بچه: ۶/۱۳۳ . ۹/۱۴۶ | اشتر: ۱۱/۴۹ . ۱۱/۱۱۴ |
| آتشخو: ۱۳/۱۴۷ | اعتقاد بستن: ۱۷/۷۹ |
| آزادگی: ۱۴/۲۵۳ | اغیاران: ۱۶/۴۴ |
| آسمانی: ۲۲/۱۵۲ . آسمانیان ۱۴/۴۶ | اغیاری: ۱۱/۱۴۵ |
| آسیا: ۱/۴ | افتیده: ۳/۱۶ |
| آشنا کردن: ۱۴/۱۷۶ | افسوس: ۱۹/۹۰ |
| آلایش: ۹/۱۶ | افکندگی: ۲۰/۱۴۷ |
| آموزانیدن: ۵/۲۳۲ | اکسون: ۸/۱۴۳ |
| آمیخته: ۷/۶۸ | امیری: ۲/۱۰۴ |
| آمیزش کردن: ۴/۸ . ۱۴/۶۰ | انداختنی: ۲۰/۱۶۳ |
| آنچش (آنچه + اش): ۱۱/۵۳ | انداخته: ۱۸/۳۱ . ۱۹/۶۲ |
| آندمی (نفس رحمن): ۲۱/۲۲۸ . ۴/۱۲۹ | اندازنده: ۱۴/۴ . ۱/۴۲ |
| آنی (لحظه ای): ۴/۱۴۳ | انکار پیش آوردن: ۱۸/۱۰ |
| آوه (صوت زبانی): ۱۶/۱۲۱ . ۵/۱۲۴ | اوایلیان (پیشینیان): ۲۰/۲۰۶ . ۱۳/۱۰۳ |
| ابریشم (ساز): ۲/۲۰ | اوقیه: ۲۴/۲۱ |
| از خود گذشتن: ۹/۲۵۷ | اهل سخن: ۳/۵ |
| از دست شدن: ۲۰/۳۲ | اهل عمل: ۳/۵ |
| از راه بردن: ۸/۱۰۷ | اهل گورستان: ۳/۲۱۹ |
| از راه رفتن: ۱۴/۱۱۰ . ۲/۲۷۱ | ایستائیدن: ۱۳/۴۹ |
| از غصه زمین خاییدن: ۲۵/۱۳۱ | ایست کردن: ۵/۱۸ . ۶/۲۵ |
| از (-) گرفتن: ۵/۳۳ | ای کاشکی: ۳/۷۸ |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بندگی: ۲۴/۲۳۰ | با (به): ۲۰/۹ |
| بنده‌وار: ۲/۴۱ | باد گرفتن از (-): ۱/۲۷۱ |
| بودیت (بودید): ۲۴/۷۰ | باده‌شناس: ۱۰/۲۵ |
| بویا (گل -): ۱۲/۱۴۸ | باده‌پرست: ۸/۲۵ |
| بوی (-) زدن: ۱۳/۲۵۰ | بازار دنیا: ۳/۵۰ |
| به (-) زدن: ۲۴/۲۲۹ | بازگردانیدن (نماز -): ۲/۶۴ |
| بهق: ۲۳/۲۲۳ | بازگونه: ۱/۲۶۰، ۸/۲۰۴ |
| بی‌ایثاری: ۱۵/۵۶ | باش (مسکن): ۱۱/۱۶۹، ۲۰/۷۴ |
| بی‌چیز: ۱۷/۲۸۸ | باش داشتن: ۲/۴۰، ۶/۱۹ |
| بیچون: ۲۷/۵۰، معنی بیچون ۷/۶۸ | باش کردن: ۱/۲۴۹ |
| چون، بیچون از چون بیند ۲۱/۱۲۸ | باش ماندن: ۱۰/۵۸ |
| بیخدار: ۱۲/۲۶ | با گشاد شدن: ۵/۴۸ |
| بی‌راهی: ۶/۱۸۸، ۱۴/۱۴۲ | بالاندن: ۱۲/۵۶ |
| بیرون افشانیدن: ۹/۱۴۴ | بالایی: ۱۱/۹۲ |
| بیرونشوی: ۵/۲۲۴، ۳/۴۸ | بتر (بدتر): ۲۱/۳۰۱، ۱۶/۷۷، ۱۰/۵۳ |
| بیرونشو کردن: ۱۷/۱۰۳ | بتگری: ۱۰/۲۴۳ |
| بیشترک: ۲۱/۱۸۱ | بختاور: ۱۶/۱۸۲ |
| بی‌فایدگی: ۸/۱۹۳، ۲۰/۱۹۲ | بخشایش کردن: ۶/۱۰ |
| بی‌کسی: ۳/۱۶۶ | بدکاری: ۱۰/۶۳ |
| بی‌کنار: ۴/۱۲۵، ۷/۵۴ | بد گمبری: ۱۹/۲۳ |
| بیگانه‌وار: ۱۴/۱۴۷ | برازیدن: ۹/۱۲۱ |
| بینش: ۶/۱۰۶ | برتابیدن: ۱۱/۱۹ |
| پاچیله: ۱۶/۳۶ | برتافتن: ۱۲/۱۷ |
| پا برگرفتن از (-): ۱۸/۲۵۸ | برداشتن کسی را: ۱۴/۱۲۰ |
| پارینه: ۱۰/۲۶۷ | برگزیده: ۱/۸ |
| پاسبانی کردن: ۲۳/۹ | برگك (برگك + ك تصفیر): ۲۵/۵۲ |
| پاس داشتن: ۱۳/۲۳۱ | برنایه: (برنا + یه): ۱۱/۱۴۷ |
| پالانگر: ۱۲/۲۵۷ | بستگی (قبضیت): ۴/۱۶۴ |
| پایگاه ماچان: ۱۵/۳۲ | بسودن: ۵/۸۷ |
| پران گشتن: ۱۹/۲۵۳ | بسیاران (بسیار + ان جمع، در نسخه |
| پرده تنیدن: ۵/۱۱۶ | دیگر: (بسیارند): ۱۶/۷۷ |
| پرده (-) برانداختن: ۱۴/۱۱۶ | بطر: ۲/۱۰۸ |
| پریخوان: ۳/۲۲۸ | بقیمت‌تر: ۲/۱۱۰ |
| پریزاده: ۸/۳۳ | بلند گردانیدن کار: ۱۴/۱۲۱ |
| پری‌زده شدن: ۱۶/۴۲ | بلوغیت: ۱۴/۱۱۱ |

- پشت پا به (-) زدن: ۲۰/۲۷۲
 پل (پول): ۱۳/۱۹۶
 پوچ گردیدن گود (-): ۴/۲۶۸
 پهن افراشتن: ۱۴/۴۹
 پیره خشك: ۱۴/۲۴۸
 پیسی معنوی: ۲۳/۲۲۳
 پیمانہ پرست: ۸/۲۵
 پیوندگی (پیوند دادن): ۱۲/۲۵۲
 تاب (تابش): ۲/۲۹۲
 تابانی (روشنایی): ۱۲/۶۸، ۱۶/۷۲، ۱۰/۸۳، ۲۰/۸۴
 تابش بر (-) زدن: ۱۱/۸۱
 ترجمان: ۱۸/۲۲۹
 تشنیع زدن: ۲۱/۳۰۲
 تلخ گردیدن: ۹/۲۷۱
 تماشا (تماشاگاه): ۱۸/۹۷
 تو بر تو: ۶/۳۰۵، ۷/۲۲۴
 تونی: ۶/۳۰۱
 تونی کردن: ۶/۳۰۱
 تیمارداشت: ۱۰/۱۶
 تیغ راندن بر (-): ۹/۱۴۲
 جامه چاك کردن: ۱۹/۱۳۵
 جامه دان: ۱۴/۱۳۵
 جامه درانیدن: ۲۵/۲۴۲
 جامه کن: ۴/۱۲۲
 جانسپاران: ۱/۲۹
 جاه (جا): ۸/۱۴۳
 جرم دار (مجرم): ۲۱/۲۵۶
 جنبان بودن از (-): ۱۶/۱۴۸
 جوق جوق: ۳/۵۸
 جولاهگی: ۴/۱۷۴
 جوم (شبان): ۱۵/۲۶۷
 چاکوچ (چکش): ۱۱/۷
 چالش: ۱۹/۱۵۷، نیز رك: در چالش بودن.
 چاه نغول: ۱۶/۵۴
 چرا (چریدن): ۱۲/۱۱۴، ۱/۳۸
 چراگاه: ۱۶/۴۰
 چراغپای: ۲/۷۳
 چربیدن (-) بر (-): ۲۳/۲۷
 چرخ دخانی: ۲۳/۲۴۳
 چرك (شوخ): ۹/۲۲۴
 چشم دوختن در (-): ۶/۴۸
 چشم بهم کردن (چشم بستن): ۹/۲۳۴
 چفسیدن: ۸/۹۰
 چقماق: ۱۵/۱۱۱
 چون (صورت -): ۲۱/۱۳۸، ۷/۶۸
 چهار میخ: ۲/۱۱۸، ۲۳/۱۱۷
 حالیا: ۳/۵
 عالی بین (زود بین): ۶/۲۸۳
 حرامی: ۱۱/۱۳۵، حرامیان: ۱/۶۵
 حق: ۲/۴۸، تماشای حق: ۲/۴۸
 حلالی: ۲۲/۱۵۲
 حلوانی (حلوا پز): ۲۳/۶۵
 حیات از (-) بردن: ۷/۲۲۹
 حیوانی: ۱/۱۵۳
 خاطرات (خاطر + ات. تو): ۳۰۷
 خالی کردن قالب: ۱۲/۱۷
 خاوند: ۱۰/۱۶۷، ۱۶/۱۶۱
 خداوندگار: ۱۰/۱۶
 خدایی: ۲۴/۲۳۰
 خرکره: ۱۴/۶۶
 خرگه: ۱۸/۹۰
 خری: ۵/۳۸
 خسته دل: ۳/۱۲۴
 خشمین (خشمگین): ۹/۲۷۱
 خلاصی دادن: ۲۰/۲۴
 خلش: ۵/۱۲۴
 خلنده (خار -): ۱۳/۷۷
 خلیدن: ۱۵/۳۴

- خنب: ۲۱/۲۲
 خوبان صورت: ۱/۴۹
 خود شکستن: ۳/۱۲۹
 خورسند (قانع): ۶/۱۲
 خورش (خوردنی): ۱۹/۲۶۷
 خوشخوار (آب -): ۷/۱۴۵
 خوشترک: ۸/۲۹۷
 خویشی: ۱۱/۱۴۵
 خیاززار: ۸/۲۴۸
 خیاطی: ۱۰/۳
 در آکندن: ۲۳/۸۲
 دادگستری: ۹/۶۳
 دراز گشتن (ماجرا): ۷/۱۷
 در انداختن (- حجب): ۱۳/۲۷
 دربان: ۱۷/۹
 در چالش بودن: ۵/۴۰
 در پرده کردن (-): ۶/۱۱۵
 درختستان: ۱۴/۱۷، ۱۹/۱۴۵
 درختستانها: ۸/۵۰
 درخشانی: ۱۶/۸۳
 درشتی نمودن: ۱۷/۱۳۴
 در صورت آمدن: ۶/۹۳
 درویدن: ۵/۳۰۳
 درویشی ورزیدن: ۴/۲۶۹
 دستک زدن: ۱۴/۱۲۶
 دستاموز: ۲/۲۲۸
 دشمن دار: ۲۴/۱۹۸
 دلاک: ۱/۱۲۲
 دل (-) ترسیدن: ۱۵/۱۰۷
 دلریش: ۴/۱۴۵
 دم آهنگران: ۴/۱۷۲
 دنب: ۲۵/۲۷۸
 دوان شدن: ۱۷/۱۵۰
 دوانزده: ۷/۱۲۵
 دودکین: ۱/۵۴
 دو رنگی: ۱۵/۵۶
 دوله: ۱۵/۴۴
 دیدار حسی: ۶/۲۳۴
 دیدار وجدانی: ۵/۲۳۴
 ذره وار: ۵/۱۷
 ذوق کونان (کنان): ۲/۱۹۳
 راستان: ۱۶/۱۴۹
 راست کردن (-): ۹/۶۱
 راستی ورزیدن: ۳/۱۶۱
 راه بریدن: ۹/۱۱۰
 راه زدن (کسی) را: ۲۳/۱۰۶
 راهزن: ۲۲/۲۸
 رخشان: ۸/۲۶۱
 رسولی: ۱۱/۱۳۸
 رسیدن (درخور بودن): ۱۶/۳۰۷
 رفاهیت: ۷/۲۱۸
 رگ خامی: ۳/۶۶
 رگ زدن: ۱۷/۳۰
 رگ گشادون: ۱۹/۳۰
 روپوش: ۲۱/۱۳۶، ۱۹/۱۱۶
 روپوش اسباب: ۱۰/۱۱۸، ۲۴/۱۱۵
 روش: ۲۲/۱۰۶
 روفتن (رفتن): ۱۸/۱۸۹
 رو نمودن: ۱۶/۳۲، ۶/۲۲۸
 روی نمودن: ۶/۲۳۱
 ره بینان: ۲۵/۲۴۳
 ره زدن: ۴/۱۰۶
 رهزن: ۱۱/۱۳۵
 رهزنی کردن: ۳/۱۰۶
 زاریدن: ۳/۶۵
 زر شناس: ۱۲/۷
 زرگری: ۱۰/۳
 زمینی: ۱/۱۵۳، زمینیان ۱۸/۴۶
 زندگی: ۱۷/۲۲۱
 زندگی تن: ۱۸/۲۲۱

- زندگی جان: ۱۸/۲۲۱
 زہرہ دریدن: ۱۵/۱۴۰
 زیانمند: ۶/۵۰
 ژغزغ: ۴/۲۲
 ساختن (موافقت کردن): ۱۴/۱۲
 سپیدرو: ۷/۱۳۰
 ستیفیدن: ۹/۴۹
 سختتر (سخت تر): ۲۲/۵۳
 سخت رویی: ۵/۱۸۸
 سخن بر بسته: ۶/۸۹
 سخن بر رسته: ۶/۸۹
 سرآمدن در (-): ۲۴/۱۲۷
 سراغوج: ۱۵/۱۲۹
 سر (-) داشتن: ۱۹/۳۲
 سر (-) رفتن: ۱۰/۱۴۳
 سر برگردن: ۶/۲۲۸، ۸/۱۱۰
 سر کردن از (-): ۲۰/۲۳۴
 سر کردن (-): ۱۲/۲۲۳، ۱/۲۶
 سر نماندن: ۲۰/۱۵۶
 سرہنگ: ۶/۱۴۵، سرہنگان ۵/۱۴۵
 سطربری: ۲۳/۲۱۰
 سمندروار: ۵/۱۹
 سوزناک (طلب -): ۱۲/۲۸
 سیاہرو: ۷/۱۳۰
 سیستان: ۱۸/۲۳۶
 شاباش کردن: ۱۸/۱۰۱، ۲۳/۱۳۴
 شادی رویانیدن: ۲/۱۶۴
 شب بیداری: ۵/۵
 شحنگی: ۹/۲۶۳
 شد (شود): ۱۷/۴
 شکر شناس: ۱/۶۶
 شکری: ۱۲/۲۲۰
 شکستن (لشکر): ۱۳/۲۱۱
 شکستن (کسی) را: ۶/۳۱۲
 شکستہ بستہ گفتن: ۱۶/۱۸۹
 شکستہ (متواضع): ۱۰/۱۲۶
 شکستگی آوردن: ۱۰/۲۷
 شنویدن (شنوانیدن): ۹/۲۰
 شنیدہ (مسموع): ۶/۸۹
 شیخی: ۱۸/۲۶۶
 شیرنی (شیرینی): ۲۰/۱۲
 شیوہ کردن: ۱۷/۳۰۸
 صحبت کردن (جماع کردن): ۲۱/۱۳۳
 صورت بینان: ۲۲/۲۳۶
 صورت پرست: ۲/۲۳
 صفرایی: ۸/۲۵۹
 صنادیق: ۳/۳۰۴
 طبلہ: ۱۲/۱۵۴
 طپانچہ: ۹/۱۴۲
 عزت داشت: ۶/۱۲۳
 عمل کردن (تاثیر کردن): ۲/۷
 عیاری (مرادف با دزدی): ۶/۲۱۸
 فرشتگی: ۱۳/۱۳۸، ۵/۴۱
 فرعیت: ۲۱/۲۶۰
 فرہنگ: ۶/۶۴
 قالی (قالین): ۶/۹۶
 قحبگان: ۲/۲۵۷
 قصورہا: ۱۸/۱۱۷
 قلاوژی: ۲۲/۱۸۸
 قلتیان: ۴/۲۶۵
 قلم بودن بر (-): ۸/۳۹
 قماش: ۲/۳۰۴
 قوی دل: ۸/۲۵۷
 کار بانڈ: ۱۵/۴
 کار بندہ: ۱/۲۲۲
 کارساز: ۱۴/۱۳۶، ۱۰/۱۵۰
 کارگر شدن: ۱۳/۱۱۶
 کار گزار: ۱۴/۱۳۶
 کافر ستادن: ۲۰/۶۴
 کالا: ۱۵/۱۶۱

| | |
|--|----------------------------------|
| کاله: ۲۰/۵۰، ۲/۳۰۴، ۸/۱۳۲، ۳/۱۰۶، ۴/۵۰ | گیرایی: ۲۰/۵۰ |
| کام راندن: ۲۲/۱۶۵ | لاغ کردن: ۱۶/۳۰۸ |
| کتاب (مکتب‌خانه): ۱۰/۲۵۵ | لافیدن: ۲۰/۲۵ |
| کژ: ۱۶/۱۴۹، ۴/۱۴ | لب‌نان: ۲/۱۶۶ |
| کژروی: ۱۰/۶۳ | لطف‌کونان (کنان): ۲/۱۹۳ |
| کژی: ۵/۲۱۸ | لقلق (لكلك): ۷/۱۷۲ |
| کشتورزی: ۴/۱۷۴، ۸/۶ | لقیه: ۹/۲۳۹ |
| کشیدن (وزن کردن): ۱۶/۳۰۰ | مارلان (مار + لان، لانه): ۱۸/۱۶۶ |
| کفشگری: ۵/۱۷۴، ۱۰/۳ | مار لانه: ۲۷/۱۶۶ |
| کلك (قلم): ۹/۴ | مار ماهی: ۹/۱۶۹ |
| کلوخ اندازی: ۱۶/۱۹۲ | مال‌داران: ۲/۶۵ |
| کم‌زنی: ۲۰/۱۴۷، ۱۰/۱۲۲، ۱۹/۹۸ | ماندن: ۸/۴ |
| کم عیار: ۱۳/۱۲ | مانده (خسته): ۲۵/۱۴۰ |
| کوته‌بینی: ۱۶/۳۳ | ماندگی: ۲۲/۱۴۸ |
| کوته‌نظران: ۲۰/۸۱ | ماهی‌وار: ۳/۱۵۴، ۴/۱۴۰ |
| کور و کبود شدن: ۱۶/۱۰۶ | مبارزی: ۱/۲۶۸ |
| کیسه‌بر: ۵/۲۱۸ | محبوب (در حجاب شده): ۲۰/۷۴ |
| گردکان: ۸/۸۷، ۳/۲۱ | مدخل کردن در (-): ۱۵/۲۶۲ |
| گردیدن (صرف نظر کردن): ۷/۵ | مردانه: ۱۳/۱۱۰، ۲۴/۳۷ |
| گذرانیدن از (-)، عفو کردن: ۱۵/۶۱ | مرعی (مرغزار): ۲۵/۱۴۸ |
| گردن (-) زدن: ۷/۲۳۶ | مسی (حالت و وضع مس): ۱۹/۲۷۴ |
| گریزگاه: ۹/۲۱۸ | مشغولی: ۱/۳۰۷ |
| گزین (بندگان -): ۱۹/۹ | معطل شدن (-): ۱۲/۸۳ |
| گزین کردن: ۱۳/۲۳۵ | مغفل‌وار: ۹/۱۴۶ |
| گستاخی: ۱/۱۰۸ | مفترس: ۶/۲۴۴ |
| گشاد: ۱۲/۴۸، ۱۰/۵۰، ۴/۱۶۴، گشاد | مفسران ظاهر: ۱/۵۸ |
| و بسط: ۲۳/۱۲۳ | مقرئی (آوازخوانی): ۲/۲۵۲ |
| گل‌خواره: ۷/۲۵۹ | مقصودها: ۱۷/۵۳ |
| گنجا بودن: ۱۲/۴۳ | مناهیها: ۲۲/۱۳۰ |
| گنج‌بخش: ۱۸/۱۵ | موسوس: ۴/۱۷۵ |
| گندم‌نمای جو فروش: ۱۰/۱۴۶ | مهینه (مهینه): ۳/۳۰۴ |
| گوشتپاره: ۲/۸۶ | می پرست: ۲/۲۳ |
| گوشها را گرفتن: ۲۸/۸۲ | ناآمیخته: ۷/۶۸ |
| گول بودن: ۲۲/۲۷۲ | نارسیده (طفل -): ۶/۱۵، ۱۸/۱۲ |
| گولی: ۳/۲۷۳ | |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| ہلہ: ۱/۱۲۷ | ۵/۱۷۹ |
| ہلیدن: ۹/۱۵۶ | ناسپاسی: ۲۲/۱۴۹ |
| ہماہنگ: ۱/۱۶۳ | نانخوارہ: ۱۴/۱۹۹ |
| ہمپایہ: ۶/۱۴۳ | ناوردان: ۸/۸۶ |
| ہمخوی: ۵/۳۵ | نخلبند: ۶/۲۴۸ |
| ہمرنگ: ۱/۱۶۳ | نخواست (ناشایست): ۷/۱۵ |
| ہمسال: ۱۶/۱۸ | نردبان آبنوسی: ۱۶/۲۳۷ |
| ہمسری: ۱۹/۳۲ | نردبان عاجی: ۱۷/۲۳۷ |
| ہمقرین: ۱۱/۱۶۴ | نفول: رك: چاہ نفول |
| ہولی (ہول + ی): ۲۳/۲۱۰ | نگوسار: ۲۱/۱۲۶ |
| ہی (صوت): ۹/۲۰۱ | نمکسار: ۱۷/۳۱ |
| واپس رفتن: ۳/۵۳ | نمودنی: ۱۰/۲۸۸ |
| ورزش: ۴/۱۳۶ | نمون: ۱۸/۵۱ |
| ورزیدن (مشغول بودن): ۲۱/۲۱ | نوش کردن (گوش کردن): ۵/۱۳۳ |
| یاری دہ: ۵/۲۵۰ | نوین (اصطلاح دیوانی نظام مغول): |
| یک تنہ: ۲۱/۱۹۶ | ۱۴/۱۲۹ |
| یکانگی: ۱۷/۲۶، ۱/۱۶۰ | نیکنامی ورزیدن: ۷/۲۵۶ |

فهرست اصطلاحات و تعبيرات عرفانی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ابدال: ۲۱/۲۷۴، ابدالان ۲۲/۱۴۶، | قدر ← ۲۲/۵۰ |
| ۱۱/۱۶۱، ۲۳/۱۶۳ | جسم: ۲۰/۱۰۳، خنب ← ۲۰/۱۰۳ |
| اهل حق: ۱۸/۲۶، ۱۰/۱۲۲، ۶/۱۲۹، | اجسام ۱/۸۲ |
| ۵/۳۱۲ | جهاد: ۵/۲۷۰ |
| اهل خیال: ۹/۲۶۸ | جهان بیچون: ۱۶/۹۲ |
| اهل صورت: ۱۶/۹۲، ۱/۹۴ | جهل: ۳/۱۵۰، مس ← ۳/۱۵۰ |
| اهل معنی: ۲/۳۱۲ | چله (چپله، اربعین): ۱/۲۹۶، ۲۱/۲۹۸ |
| ایمان: ۱۶/۵۸، ۱۸/۹۹، ۱۲/۱۹۷ | حافظه: ۲/۲۷۷، ۷/۲۷۸، ۷/۲۹۲ |
| ۱/۱۱۵ ← به غیبت ۱/۱۱۵ | حالت خدایی: ۹/۲۰ |
| باطن: ۲۱/۳۷، مملکت ← ۲۱/۳۷ | حس مشترك: ۲/۲۷۷، ۷/۲۹۲ |
| بدعت: ۱/۲۹۶ | حشر و نشر: ۱۰/۲۱ |
| بسط: ۱۲/۴۸، ۳/۱۶۴، نیز ر ك: | حق: ۲۰/۶۱، ۱۹/۲۳۴، تجلی ← ۳۳/ |
| گشاد در فهرست نوادر لغات. | ۱۴، صفت ← ۱۲/۶۱ |
| بقا: ۱۱/۲۵۹، عالم ← ۱۶/۲۶۳ | حیوان ناطق: ۶/۳۹ |
| بیخودی: ۱۰/۲۸۱ | حیوانیت: ۲۳/۱۵۰ |
| تجلی: ۴/۱۷، ۱/۱۸، ۱۴/۳۳، ۲۸۸/ | خداشناسی: ۲۰/۲۲ |
| ۹، نور ← ۲۰/۳۰۸ | خرابات: ۱۳/۱۴۲ |
| تن: ۱۹/۲۳۴ | خرقه: ۵/۱۲۹، ۱۳/۱۳۱ |
| توبه: ۲۲/۲۷۵ | خلوت: ۵/۲۰، ۸/۲۸۴ |
| توحید: ۱۰/۴۳، عالم ← ۱۰/۴۳ | خلیفة الله: ۲/۸۱ |
| توکل: ۱۱/۱۱۴ | خودی: ۱/۲۲۶، ۳/۴۴ |
| جاز: ۲۱/۵۰، ۱۹/۸۲، ۱۸/۲۳۴ ← | خیال: ۱۰/۲۶۸، ۱۸/۲۷۰، ۲/۲۷۷ |
| حیوانی ۸/۶۲، جمال ← ۲۲/۵۰ | ۵/۲۷۸، ۷/۲۹۲، ۵/۳۰۰ |

- خیر: ۱۴/۲۷۰
 درویش: ۱۲/۲۸، ۱۱/۱۲۹، ۱/۱۳۰، ۳/۲۶۹
 درویشی: ۱/۱۳، ۶/۱۲۹
 دل: ۱/۸۶، سنگین ۲۳/۵۳، آیینہ ۷/۱۰۴
 دویی: ۱/۳۰، ۱۶/۳۲
 ذکر: ۵/۲۰، ۸/۲۸۴، حق ۲/۱۴۰، خدا ۵/۳۹
 رسالت: ۴/۱۴۷
 روپوش: ۲/۵۹
 روح: ۱۸/۹۳، ۱۲/۱۹۷، ۲۱/۲۸۱
 ارواح: ۱/۸۲، ۱۲/۱۱۲، ۱/۱۵۴
 ۲۰/۲۱۲، عالم ۱۹/۹۳
 حیوانی: ۱۰/۶۲، ۲۱/۲۸۱
 آب ۱۵/۹۸
 ریاضت: ۱۷/۶۵، ۵/۲۷۰، ۲۲/۲۷۵، ۱/۲۹۰، ۷/۲۸۴
 مییدرو: ۶/۱۵۹
 سعادت: ۲۳/۱۱۵
 مماع: ۱/۲۰، ۱/۲۸۶، ۲۳/۳۱۲
 ۱/۳۱۳، حرام ۱/۲۰
 میادرو: ۶/۱۵۹
 سیر الی اللہ: ۴/۲۵۳
 سیر فی اللہ: ۵/۲۵۳
 شر: ۱۴/۲۷۰
 شرع: ۲۳/۲۱، ۲۱/۳۰۲، ۳/۳۱۲
 شرک: ۱۱/۴۳، حالی ۱۱/۴۳، قالی ۱۰/۴۳
 شریعت: ۱۳/۱۲، ۹/۲۲، ۹/۵۶، ۱۷۳
 ۲۶، دفتر ۲/۲۱
 شقاوت: ۱/۱۱۶، ۲۲۳
 شیخ: ۵/۲۸، ۱۸/۶۵، ۱۸/۹۳، ۱/۲۰۰
 ۲۱۰، ۱/۲۱۱، ۲۳/۲۱۳
 ۲۳/۲۶۳، ۴/۲۶۴، ۲۰/۲۶۶
- ۴/۲۶۸، ۱۳/۲۸۴، ۵/۲۹۰
 ۶/۲۶۸، حقیقی ۶/۲۶۸
 راستین ۵/۲۸، کاسل ۱/۲۱۵
 شیخی: ۳/۲۱۱، ۹/۲۷۴
 صفت: بشری ۱۲/۶۱، حق ۱۲/۶۱
 صوفی: راستین ۵/۱۰۲
 ضمیر گفتار: ۲۲/۲۶۳، ۵/۲۶۴، ۷/۲۶۸
 ظلم: ۲۵/۶۲، ۵/۶۳
 عالم: ارواح ۱۹/۹۳، ۱۱/۲۵۰
 ۲۱/۸۸۸، بی رنگی ۱۱/۲۵۰
 صغری ۱۶/۱۹۷، ۱۴/۱۹۷
 ۸/۱۹۶، غیب ۷/۵۸
 ۱/۱۹۴، ۱۰/۲۲۷، ۱۹/۲۶۵
 فانی ۳۱/۱۸۸، ۱۴/۱۹۷، کبیر ۷/۱۹۶
 معنی ۱۵/۹۳، ۴/۸۹
 عدل: ۲۵/۶۲، ۵/۶۳
 عزت: ۶/۲۸۴، ۲/۲۹۶، ۲۲/۲۹۸
 عشق: ۱۷/۱۲۲، ۶/۲۶۴، ۲/۲۸۲
 حق: ۲۲/۲۱۰، ۲۲/۲۶۴، ۱۹/۲۵۲
 قلی: ۱۵/۴۱، ۱۷/۹۹، ۱۷/۱۶۷، ۱۳/۱۶۷
 ۱۴/۲۷۷، ۱۳/۲۷۷، ۲۱/۲۸۳، ۵/۲۸۳
 ۱/۲۱۱، ۱۱/۲۱۱
 عقیقہ: ۱۰/۲۱۲
 ۲۱۲، ۱۰/۲۱۲، ۱۰/۲۱۲
 علا: ۱۵۰/۲، ۱۵۱/۳، ۱۵۲/۲۱
 ۲۰۷/۲، ۲۰۷/۲
 ۲۰۷/۲، ۱۵۰/۱۱
 علاج: ۱۱/۱۸۴، ۱۱/۱۸۴
 ۵/۱۱۵

- غیب: ← حقیقی ۱۱/۲۸۹، ۵/۲۹۱، معراج: ۴/۶، ۳/۱۸، ۱۴/۲۳۷
 ← دنیاوی ۱۲/۲۹۰، ← گفتن معنی: عالم ← ۱۵/۹۲
 ۸/۲۹۰، پرده ← ۱۷/۱۱۶ مفکره: ۲/۲۷۷، ۷/۲۹۲
 قبض: ۳/۱۶۴، ۱۳/۴۸، مقام: ۱۷/۲۸۹، مقامات ۹/۵۹، ۱۰۸/
 قضا و قدر: ۲۰/۱۹۴، ۱۸، ۱/۲۸۹، ۱/۲۹۰
 قطب: ۱۳/۸۱، ۱/۸۴، ۲/۸۵، ۲/۲۴۱، مقلد: ۷/۲۲، ۲/۲۳، ۷/۲۵، ۸/۲۲،
 ۲۵، ۹/۲۸۸، مقلدان ۸/۲۲، ۲۲/۲۵، ایمان
 فردیت: ۱۶/۲۹ ← ۸/۲۲، نیز رك: محقق
 فقر: ۲/۲۱، ۲/۲۱ ← راه، ۹/۴۳، ۱۰/۴۳، موحدان: ۱۰/۴۳
 فنا: ۱۱/۲۵۹، عالم ← ۱۷/۲۶۳، نبوت: ۴/۱۴۷، ۲/۱۵۸، ۲۴/۲۵۰،
 کبر: ۳/۶۰، ۴/۳۱۳
 کبریا: ۳/۶۱، نبی: ۱/۳، انبیاء ۱/۳، ۱۷/۲۳، ۱۱/۴۲،
 کرامت: ۶/۹۳، ۲۴/۲۰۲، ۱/۲۹۸، ۲۴/۵۱، ۸/۱۲۳، ۱/۱۲۵،
 کرامات ۱/۳، ۵/۴، ۱۹/۶۵، ۲۲/۱۹۹، ۴/۲۱۹، ۲۴/۲۲۲،
 ۱۸/۱۰۸، ۲۲/۲۶۳، ۵/۲۶۴، ۴/۲۲۷، ۱۴/۲۹۱
 ← الهی ۹/۵۹، نفس: ۶/۶۰، ۲۰/۶۱، ۱۷/۹۹
 کفر: ۱/۳۰، ۱۹/۲۷۰، ← خشم ← ۵/۲۸۳، ۸/۶۲، اماره
 ۲/۱۵۰، ۱۱/۲۷۴، ← انسان ۴/۲۲۹، ۴/۲۲۹
 ۲/
 مجاهده: ۵/۲۰، ۱۰/۲۵۹، ۲۲/۲۷۵، ← مؤمن ← ۱/۶۲، ۱۵/۴۱، آلت ← ۱/۶۲
 ۶/۲۸۴، ۱/۲۹۰، ۲۲/۲۹۸، نمکسار: ۴/۲۹
 ۱/۳۰۸، نور: ۲۵/۷۴، ← حسی ۱۳/۲۹۱
 محسوسات: ۳/۸۳، ← حیات بخش ۱۲/۷۵، ←
 محقق: ۷/۲۵، محققان ۸/۲۲، ۱/۲۶، صورتی ۱۰/۷۵، ← معنوی
 ۴/۲۸، نیز رك: مقلد، ۲۱/۷۵
 مرگ: ← ضروری ۷/۲۲۱، نیستی: ۱۴/۱۷۶، ۳/۱۷۷، ۱۲/۱۸۷،
 مرید: ۵/۲۸، ۸/۹۳، ۴/۲۰۹، ۲/۲۱۱، ۱/۱۹۲، ۱۴/۲۶۰، /۲۲۱،
 ۲۲/۲۶۶، ← حقیقی ۲۲/۶۵، ۲/۲۸۰، ۲/۳۰۶، عالم
 مریدان ۲/۲۱۵، ← مرید (به ۱۲/۱۸۷ ←
 فتح اول) ۱۰/۳۴، واقعه: ۵۷
 مشاهده: ۱۱/۲۵۹، ۲/۳۰۸، ← غیبی ۳/۸۳، وجدانیات: ۳/۸۳
 ۹/۵۹، وحدت: ۶/۲۸۴، عالم ← ۴/۸۹
 مشرک: ۳/۱۲۱، ۹/۴۳، وصل: دریای ← ۲/۱۸
 معجزه: ۱/۳، ۵/۴، ۲۴/۲۰۲، معجزات ولایت: ۴/۳، ۳/۱۲۸، ۹/۲۷۴
 ۶/۹۳، ۱۹/۶۵، ۸/۲۹۸، صاحب ← ۲۲/۱۲۹

| | | | | | | | |
|--------|-------------|--------|--------|--------|----------|-------|-------|
| ۴/۲۲۷ | ۲۴/۲۲۲ | ۵/۲۱۹ | ۹/۱۹۹ | ۳/۸۴ | ۱/۸۱ | ۱۰/۸۰ | ولی: |
| ۱۴/۲۹۱ | ۱/۲۹۰ | ۱۳/۲۷۲ | ۱۶/۲۹۳ | ۲۲/۲۷۶ | ۱۰/۲۶۳ | | |
| ۳/۲۲۱ | ۱/۱۱۴ | حق ← | ۱۶/۷۳ | حق ← | خدا ← | | |
| ۱/۲۶۲ | متکبر ← | ۱/۶۰ ← | ۱۷/۲۱۱ | ۴/۱۴۰ | ۱۳/۷۱ | | |
| | متواضع ۱/۶۰ | | ۱/۲۸۵ | ۳/۲۸۶ | راستین ← | | |
| | وہم: ۷/۲۹۲ | ۲/۲۷۷ | ۴/۲۱۲ | واصل ← | ۲۵/۲۴۱ | | |
| | ہستی: ۳/۲۹ | ۹/۴۳ | ۳/۹ | ۱۳/۱۰ | ۱/۸ | ۱/۳ | اولیا |
| | ۳/۱۲۱ | ۳/۵۴ | ۹/۲۶ | ۱۷/۲۳ | ۱/۱۹ | ۱۴/۱۰ | |
| | ۱۲/۱۸۷ | ۳/۱۷۷ | ۱۰/۴۲ | ۱۳/۴۵ | ۱/۴۶ | ۹/۳۸ | |
| | ۱۳/۲۶۰ | ۴/۲۲۱ | ۱/۱۹۲ | ۱۷/۷۲ | ۹/۶۱ | ۱/۶۰ | ۱/۵۲ |
| | ۲/۲۸۰ | ۹/۲۸۱ | ۲/۲۸۰ | ۱۶/۱۴۶ | ۱/۱۲۵ | ۸/۱۲۳ | |
| | ۲/۲۹ ← | | | ۱۲/۲۰۱ | ۲۲/۱۹۹ | ۳/۱۶۹ | |



فہرست کلی اعلام

- آدم (ع): ۷/۲۷، ۲۲/۱۰۷، ۱۳/۱۲۵، تربت مولانا: ۲/۱۱۴
- ابو بکر صدیق: ۷/۲۶، ۴/۴۷، ۳/۱۱۶، جبرئیل (ع): ۱۷/۲۰۰، ۳/۱۵۸، ۱/۱۸، ۱۲/۲۲۷، ۱/۲۵۲
- آزر: ۹/۲۴۳، جنید بغدادی: ۱۹/۱۰، حبش: ۱۶/۸۷
- ابایزید [بسطامی]: ۳/۳۰، ۲۱/۲۹، ۱۷/۳۳، ۸/۴۳، ۱۴/۳۴، ۲۲/۲۳۰، ۲/۲۳۱، ۲۲/۲۴۲، ۱۵
- حلاج (منصور): ۸/۴۳، ۱۹/۱۰، خراسان: ۴/۱۶۵، ۱۷/۳۰۷، ۹/۲۸۰، ۴/۲۴۳، ۲۴
- ابراہیم (ع): ۱۸/۷۲، ۱۸/۱۳۶، ۱۸/۱۴۵، ۱۲/۱۴۸، ۹/۲۴۳، ۱/۲۴۴، ۶
- خضر (ع): ۴/۱۴، ۱۱/۱۱، ۲/۱۲، ۱۹/۲۰۱، ۲۰/۲۳۰، ۹/۲۵۴، ۵/۲۹۳، ۲۳/۲۵۴
- خلیل (ع): ۲۱/۱۶۴، روح اللہ: رک: عیسیٰ (ع) ۴/۲۱۵، ۱۳/۱۵۸
- رؤم: ۱۵/۸۷، ابوجہل: ۷/۲۶، ۴/۴۷، ۵/۵۶، ۱۵۸، ۱۴
- سلطان مسعود: رک: مسعود ۱۴
- سلیمان (ع): ۹/۱۴۵، ۱/۱۶۶، ابوالحکم: ۷/۲۶، رک: ابوجہل
- سنائی غزنوی: ۱۶/۱۷۷، ۱۳/۲۸۳، ادریس (ع): ۹/۲۶۹
- شافعی (امام -): ۱۴/۱۸۹، اسماعیل (ع): ۱۲/۱۱۶، ۱۵/۳۴
- شبلی: ۲۰/۱۰، اہل سیأ: ۲۰/۱۶۴
- شمس الدین تبریزی: ۱۲/۱۳۰، بایزید: ۵/۱۷، نیز رک: ابایزید بسطامی
- صالح (ع): ۱۸/۱۲۶، بخارا: ۵/۱۸۵
- عایشہ: ۱۶/۳۰۸، ۷/۲۳، برصیصا: ۲۱/۶، ۲۱/۱۳۱، ۸/۱۳۵
- عراق: ۴/۱۶۵، ۱۴/۱۳۳
- علی (ع): ۱۴/۲۸۲، ۱۳/۲۹۶، ۱/۳۰۴، تاج الدین البخاری: ۱/۲۸۷
- عیسیٰ (ع): ۴/۷، ۱۶/۹۹، ۶/۱۲۱، تبریز: ۳/۱۶

| | |
|--|----------------------------------|
| ۱۰/۳۰۱ ، ۱۴/۲۹۷ ، ۱۳/۲۹۶ | ۱۴/۳۰۹ ، ۳/۳۰۷ ، ۶/۲۲۵ |
| ۷/۳۱۳ ، ۱۸/۳۰۹ ، ۸/۳۰۷ | فرعون: ۴/۲۶ ، ۶/۱۲۱ ، ۱۴/۱۲۴ |
| مدینہ: ۳/۳۰۰ | ۷/۱۴۵ ، ۵/۱۴۶ ، ۲۰/۱۴۹ |
| مریم: ۱۵/۹۹ ، ۱۲/۲۲۷ | ۱۸/۱۶۴ ، ۲۱/۱۸۱ ، ۲/۱۸۲ |
| مسعود (سلطان): ۱/۱۱۴ | فضیل عیاض: ۱۱/۱۳۵ |
| مغل: ۳/۱۱۴ | قارون: ۹/۱۴۵ |
| مکہ: ۳/۳۰۰ | قونیہ: ۴/۳۰۲ |
| منصور حلاج: ۶/۱۶۶ نیز رک: حلاج | کعبہ: ۱۲/۳۶ ، ۶/۶۴ ، ۱۷/۹۷ |
| موسیٰ (ع): ۸/۱۱ ، ۵/۱۳ ، ۴/۲۶ ، ۱۰۲ | کنعان بن نوح: ۱۷/۱۳۶ |
| ۱۱/ ، ۴/۱۲۸ ، ۲۱/۱۴۰ ، ۱۵۱ | زنگ: ۱۶/۸۷ |
| ۲۰ ، ۴/۱۴۴ ، ۱/۱۴۶ ، ۱۲/۱۴۸ | لوط (ع): ۱۴/۲۲۷ ، ۱۸/۱۲۶ |
| ۸/۱۵۰ ، ۱۹/۱۶۴ ، ۱۸۲ ، ۲۰۱ | لیلیٰ: ۷/۱۲۹ ، ۲۰/۳۰ |
| ۱۵/ ، ۱۹/۲۳۰ ، ۲۵۴ ، ۲۶۸ | مجدالدین مراغی: ۸/۲۰۹ |
| ۳/۲۹۳ ، ۱۱ | مجنون: ۷/۱۲۹ ، ۱۷/۳۰ |
| مولوی (جلال الدین محمد بن خلیفہ) ۱۳ ، ۲۶ | محمد (ص) + پیامبر + مصطفیٰ: ۱۳/۴ |
| ۱/۵۶ ، ۱۱/۱۳۰ ، ۱۵۴ ، ۱۵۵ | ۶/۷ ، ۶/۲۳ ، ۶/۲۶ ، ۲۰/۴۰ |
| ۱۴/۱۵۸ ، ۸/۲۰۹ ، ۲۱۰ | ۵/۴۳ ، ۱۷/۷۳ ، ۲/۵۸ ، ۱/۵۰ |
| ۱۶/۲۳۵ ، ۱۱/۲۴۷ ، ۲۵۴ | ۶/۹۷ ، ۱۹/۱۰۲ ، ۷/۱۱۴ ، ۱۶۶ |
| ۷/۲۷۳ ، ۸/۲۷۵ ، ۲۸۲ ، ۲۸۳ | ۳/ ، ۹/۱۲۶ ، ۲/۱۲۷ ، ۴/۱۲۸ |
| ۱۷/ ، ۱۰/۲۸۴ | ۵/۱۳۱ ، ۱۱/۱۵۸ ، ۲۱/۱۶۴ |
| نمرود: ۲۱/۱۶۴ | ۱۱/۱۷۰ ، ۵/۱۹۵ ، ۱۴/۲۰۷ |
| نوح (ع): ۱۷/۹۳ ، ۱۸/۱۲۶ ، ۱۱۳ | ۲/۲۱۹ ، ۲۲/۲۲۲ ، ۱۴/۲۳۱ |
| ۱۰/۱۶۲ | ۱۴/۲۳۲ ، ۲۵/۲۵۰ ، ۶/۲۵۲ |
| ولہ (سلطان -): ۴/۳ | ۱۲/۲۵۴ ، ۳/۲۵۷ ، ۲/۲۶۵ |
| ہود (ع): ۱۸ ، ۱۲۶ | ۱۲/۲۶۹ ، ۱۱/۲۷۰ ، ۱۱/۲۷۳ |
| یوسف: ۴/۲۳۲ | ۱۴/۲۸۲ ، ۹/۲۸۴ ، ۵/۲۹۴ |

غلطنامه

غلط‌گیری مطبعی این کتاب توسط بانوی فاضل و دقیق خانم زبیده جهانگیری صورت پذیرفته، که بدینوسیله از ایشان منت پذیرم. نسخه‌ای که از صورت چاپ شده کتاب جهت تهیه فهرس آن در دسترس بنده قرار گرفته در برخی از موارد، نقطه‌های حروف، و مد در کلمات آن و آید و آمد مخدوش و غیر قابل رؤیت است. موارد مهم آنها را همراه با چند غلط مطبعی در زیر نشان می‌دهم که خواننده ارجمند پیش از خواندن متن، به تصحیح آنها بپردازد:

شده، به این صورت تصحیح
شود: پس چون در حقیقت
نیک نظر کنی قعبه و مستور
از آدمی... الخ.

۱/۱۷۶ لکتب/للکتب
۳/۱۷۸ مستطیر/مستطیر
۱۹/۱۹۷ تر/تن
۲/۲۰۸ منقراض/منقرض
۱۵/۲۰۹ می‌کند/می‌کنم
۱۹/۲۰۹ چا: می‌کنم/قون و مهد:
می‌کند
۲/۲۱۴ محلول/محول
۲/۲۲۰ گوش/گورش
۲۴/۲۲۴ صالح گردانید/طالح
گردانید
۹/۲۲۹ کرسی و همه/کرسی، همه
۱۵/۲۳۱ گرد پادشاهی/کرد پادشاهی
۲۰/۲۳۶ ار/از
۱۰/۲۴۳ درو/در او
۱/۲۵۹ المهدد/المهددی
۴/۲۶۹ درویش/درویشی
۱۰/۲۷۸ گریز/گریز
۴/۲۸۰ زیاده/زیاده
۹/۲۸۱ گداز/گذار
۵/۲۸۹ پرپر/پرپر

ص ۲۸/س ۱۰ کند/کنند
۱۱/۴۵ و ۱۲ بارها... خانها/پاره‌ها
... خانه‌ها

۱۴/۴۸ حس/حسن
۱۸/۴۹ ایشان همیشه ایشان/ایشان

همیشه

۱۳/۵۳ بکه/بلکه
۱۶/۶۰ کرده‌اند/گرداند
۱۶/۷۱ دات/ذات
۲۳/۷۸ و آن/و به آن
۹/۹۶ تا رود/تا زود
۲۲/۱۱۶ خاکی/حالی
۱۵/۱۲۴ خارتتر/خوارتر
۲/۱۴۶ قیاست/قیامت
۲۳/۱۴۷ از /از او

۸/۱۵۶ اسب رسانند/اشتر رسانند

۴/۱۶۱ نماند/بماند

۷/۱۷۵ حرام/حرم

۱۱/۱۷۵ آغاز بند ۲۴/۳ مکرر چیده

۱۰/۲۴۳ پتگری/بتگری

۲۶/۲۴۳ توضیح ۱۸ زائد است

۱۵/۲۴۷ کره تو/گرد تو

۱/۲۴۹ را میل/را به میل

۲/۲۵۵ اذا شدد/اذا اشدوا

۸/۲۵۸ المخفون/المخففون